



ROMANIK.IR

نہال رادان

نہال (R)

اھریمن جاودانہ



شناسنامه اثر

ویژه

\*\*\*\*\*



است	اختصاصی	رمانیک	منبع
-	مترجم	نهاد (R)	نویسنده
<a href="#">@جادوگر انجمن:</a>	شناسه مالک اثر	<a href="#">کلیک کنید</a>	پرو فایل مالک اثر
۵۵۳۳	شناسه اثر	<a href="#">کلیک کنید</a>	مطالعه آنلاین
۵۶۶	تعداد صفحات	برنزی	سطح
فانتزی_عاشقانه	ژانر	رمان	نوع
-	ادیتور	نوجوانان	رده سنی
-	تلفیق کننده	-	عکاس
ح.خدای	طراح جلد	-	طراح تصاویر
Nil@۸۵	منتقد	ARLSAN	ناظر
هانی م جابری	ویراستار	Aramis.۱۳۷ و Mahdiah ♥	رصد کننده
فاطره	کپیست	-	-



تمام حقوق مادی و معنوی این اثر نزد رمانیک محفوظ می‌باشد.



### نهای (R)

از سال ۱۴۰۰ عضو رمانیک شد و به نوشتن چند اثر پرداخت  
برترین اثر منتشر شده وی داستان تعویذ افتراق نام دارد  
و دارای سطح بالا (طلایی) می‌باشد.

نام هنری وی نهای (R) می‌باشد.



من نه آغاز بودم...

نه پایان بودم...

من تمام بودم، خیلی وقت بود که تمام شده بودم. خیلی وقت بود که روحی نداشتم.  
از لحاظ فیزیکی زنده بودم؛ ولی از لحاظ شرعی روحی در بدنم نبود. من شیطان  
نبودم! اسمم روز تولد خورشید بود؛ ولی روحم طلوع ماه، مادرم این اسم را روی من  
گذاشت به معنای بهشت؛ اما نمی‌دانست دخترش حاکم بر جهنم خود ساخته‌اش  
خواهد شد. حالا من هیلدا هستم. دختری نیرومند و قوی. در تمام عمرم پشت  
سایه‌ها مخفی شدم، ریسک کردم، ریسکی بزرگ. من یک خون آشام!



پیش گفتار



سپاس و ستایش مر خدای را جل و جلاله که آثار قدرت او بر چهره روز روشن، تابان است و انوار حکمت او در دل شب تار، درفشان. آفریدگاری که خویشتن را به ما شناساند و درهای علم را بر ما گشود و عمری و فرصتی عطا فرمود تا بدان، بنده ضعیف خویش را در طریق علم و معرفت بیازماید.

تقدیم به پدرم به استواری کوه و مادرم به زلالی چشمه.

مادرم، آنکه آفتاب مهرش در آستانه قلبم، همچنان پابرجاست و هرگز غروب نخواهد کرد





محتوای اثر

مقدمه:

من یک آغاز نبودم...

من یک پایان هم نبودم...

من تمام بودم...

از همان اول تمام شده بودم.

سرآغاز زندگی من این جا بود.

روزی که متولد شدم.

اما این بار زندگی من دیگر سر پایانی نداشت.

من متولد شدم.

ولی این بار از آسمان نه!

من از زمین متولد شدم.

اهریمن شدم.

قدرتمند و قوی!

زندگی من برای بار دیگر آغاز شد.

ولی این بار جاودانه!



خون خواه!

شیطان!

من هیچ‌گاه به پایان نرسیدم...

و از هیچ کجا هم آغاز نشدم...

پ.ن:

این رمان با هررمان خون‌آشامی که تا حالا خوندید فرق داره.

تصمیم گرفتم کمی قانون‌شکنی کنم توی دنیای ماوراءالطبیعه و یه چیزهای جدید خلق کنم!

هق زدم و دست هام رو کف جاده سرد و آسفالتی گذاشتم. رایان که لبش پر از خون بود رو با آستین کاپشنش پاک کرد. بارون روی موهای مشکی بلندم می خورد و موهام خیس خالی شده بود. موهام کاملاً به هم چسبیده بودن و هر لحظه رنگ قرمز بینشون بیشتر می شد. رایان پوزخندی زد و گلوی مادرم رو گرفت. مامان تقلا کرد تا خودش رو آزاد کنه. دست و پا می زد و من فقط می تونستم تماشا کنم. نفوذ ذهنی بد بود، خیلی بد؛ چون نمی تونستم حرکت کنم. بهم گفته بود حق حرکت نداری. دندون های نیشش بیرون اومدن و رگ های صورتش باد کردن. برگشت سمت من و با نیشخند نگاهم کرد. چشم های آبیش انگار داشتن قهقهه می زدن. از این که به خواسته ی قلبی اش رسیده بود، خوشحال بود. با یه حرکت سرش رو پایین آورد و مشغول خوردن خون مادرم شد. مادرم چند ثانیه تقلا کرد؛ ولی اون هم دیگه دووم نیاورد، درست مثل پدرم! هیچ کاری نمی تونستم بکنم. سیر که شد، ولش کرد و سمت من اومد.

بلندم کرد، طوری که می تونم بگم پنج سانت روی هوا بودم. فقط هق می زدم؛ ولی لب هام از هم فاصله نمی گرفت.

پوزخندی زد و چشم های سبزش رو بهم دوخت و گفت:

- می دونی هنوز خون من توی بدنته؟ می دونی می تونم چی کار کنم؟

می دونستم، خودم رو وارد بد بازی کرده بودم. از آزار من لذت می برد. با اون چشم های مسخ کننده اش بهم دستور داد که بتونم حرف بزنم. چشم های بی حالتش می خواستن بهم بفهمونن چه قدر احمقم که الان این جام؛ ولی من انگار هنوز امید داشتم.

- رایان خواهش می کنم، بهشون کمک کن! با چند قطره از خونت نجاتشون بده.

قطرات ریز بارون روی موهای قهوه ای قشنگش فرود می اومدن؛ ولی هنوز هم لبخند کریه اش رو داشت.

- می دونی که این کار رو نمی کنم؟

با گریه گفتم:



- خواهش می‌کنم! هر کاری بگی برات می‌کنم.

دستش رو برداشت که روی آسفالت‌های خیس خیابون پرت شدم. درد توی بدنم پیچیده بود و سرفه امونم رو بریده بود.

رایان با اخم گفت:

- دخترجون دیگه خیلی دیر شده، باید قبل از این‌ها به این روز فکر می‌کردی. قبل از این‌که رایا، بهترین خواهرم رو بکشی. تو و همه‌ی اعضای اون محفل رو می‌کشم.

وحشت توی چشم‌هام پدیدار شد. با لذت به این وحشت نگاه می‌کرد. از غفلتش سوء استفاده کردم و چهار دست و پا سمت مادرم رفتم که لباسم رو از پشت کشید که بازپخش آسفالت شدم. با صورت روی زمین خوردم و تمام صورتم پر از شن و ماسه و سنگ‌ریزه‌هایی شد که روی زمین ریخته شده بودن؛ ولی الان اون مهم نبود. ترسیده بهش نگاه کردم. گوشه لباسم رو گرفت و من رو بالا کشید. فاصله‌ی صورتش خیلی با صورتم کم شده بود که... شاید تنها چیزی که از اون صحنه یادمه شکستن گردن و مردنم باشه. تنها صحنه‌ای که بعد از مرگم یادمه رایان با نیشخند و میگه:

- به جهنم خوش اومدی...

\*\*\*

گیج به اطراف نگاه کردم. خب... چیزی رو جا نذاشتم؟ اصلاً من وسیله‌ای نداشتم که جا بذارم. دیگه وقتش بود، اگر یکم دیگه دیر می‌کردم هواپیما می‌پرید و من هم مجبور بودم سفر خسته کننده‌ی دریایی رو انتخاب کنم. قلبم درد می‌کرد! دستم رو روی قلبم گذاشتم، مثل همیشه داشت مسخره‌بازی درمی‌آورد. خب دیگه... دستی به موهای آشفته‌ی مشکیم کشیدم. چه قدر مزخرف بود که حالت‌داری‌اش تو مخم بود. نگاه آخرم رو به خونه‌ام انداختم. دسته چمدون رو فشار دادم و کشیدمش، دیگه وقت رفتن بود. در خونه رو بستم و قفلش کردم. خریدار پشت در بود، حدوداً نیم ساعتی بود منتظرم بود و الان می‌خواست قلبم رو از جا در بیاره. چشم‌غره‌ای بهم رفت و کلید رو قاپید. سوار آسانسور شدم. لب‌هاش رو پیچوند و با حرص گفت:



- به سلامت.

انگشت اشاره‌ام رو، روبه‌روش گرفتم.

- منتظر گفتن تو بودم.

چشم‌هاش گرد شد و هم‌زمان در آسانسور بسته شد. به جهنم! بذار ناراحت بشه. من پولم رو ازش گرفتم، دیگه باهاش کاری ندارم. آسانسور که رسید سریع ازش خارج شدم و منتظر اسنپ موندم. کمی که ایستادم پاهام درد گرفت. زیر لب کمی غرغر کردم. همون موقع ماشین اسنپ رو از دور دیدم. هوفی کشیدم و دستی تکون دادم که ماشین ایستاد. راننده در صندوق رو باز کرد و چمدونم رو داخلش گذاشت. تو ماشین نشستم تا بیاد. گوشیم رو درآوردم، نگاهم به چشم‌هام توی صفحه‌ی گوشیم افتاد. رگه‌های نارنجی توی صفحه‌ی گوشی دیدم، اون‌ها توی چشم‌هام بودن. چندبار پلک زدم و وقتی دوباره چشم‌هام رو دیدم، هیچی! چشم‌هام عادی بود.

با نشستن راننده به خودم اومدم.

راننده که مرد نسبتاً پیری بود، گفت:

- می‌رید فرودگاه امام؟

سری تکون دادم.

- بله.

دیگه چیزی نگفتم تا وقتی که رسیدیم. کرایه رو اینترنتی پرداخت کرده بودم. از داخل صندوق چمدونم رو برداشتم و به سمت فرودگاه به راه افتادم. پوزخندی زدم، یه تلخ خند، خیلی تلخ! خیلی زود شماره پروازم اعلام شد و وارد هواپیما شدم. هواپیما بلند شد. هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و آهنگم رو پلی کردم.



خیلی وقت نبود که در حال پرواز بودیم. چندی بعد هواپیما به مقصد ترکیه به زمین نشست. از ترکیه هم بلیت مستقیم به آمریکا گرفتم. البته همین جوری هم ساده نبود! پدرم در اومد تا به بلیت جور کنم و من هم که استاد کارهای سخت هستم. به نفوذ ذهنی و خلاص!

داشتم توی ذهنم کارهایی که باید می‌کردم رو مرور می‌کردم. خب امشب رو توی یه هتلی می‌مونم و فردا میرم فرودگاه، دیگه ببینم بقیه‌اش چی میشه. به به، من از این حجم از کارهای زیادم یک وقت نمیرم؟ وارد هتلی که از قبل رزرو کرده بودم شدم. از صندوق کارت اتاق رو گرفتم. وقتی فهمید اتاق باکلاسشون رو رزرو کردم، خیلی تحویل گرفت و امون داد برم، وارد آسانسور شدم.

اتاق هفتاد و هشت. در اتاق رو با کارت باز کردم و وارد اتاق شدم. چمدونم رو وسط حال ول کردم و داخل آشپزخونه رفتم، لیوان آبی پر کردم و خوردم. روی میز سه تا قهوه بود. یکی از پاکت‌هاش رو باز کردم و آب جوش رو پر کردم. وارد تراس اتاقم شدم. تراس بزرگی داشت. به دود قهوه خیره شدم. بخار آب به هوا می‌رفت و چشم‌هام اون رو دنبال می‌کردن. هوا تاریک شده بود. فکر کنم وقت شام باشه. تیشرت دکمه‌دار آستین سه ربع چهارخونه طوسی. مشکی رو پوشیدم و زیرش یه تیشرت سفید تنم کردم. موهای مشکی رنگم رو شونه کردم و دورم ریختم. در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. از آسانسور خارج شدم و به سمت یکی از میزها رفتم، تا نشستم گارسون به سمتم اومد. ترکی صحبت کرد و وقتی دید متوجه نمیشم، لبخندی زد و شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن.

گارسون که دختر زیبایی بود، به انگلیسی گفت:

- سلام خانم. منو رو دیدید؟

لبخندی زدم.

- نه.

منو رو به سمتم گرفت. غذاهای ترکی لذیذی توش بودن که کباب ترکی رو انتخاب کردم. سری خم کرد و رفت. بعد از چند دقیقه با غذاها به سمتم اومد و روی میز گذاشتشون. داشتم غدام رو می‌خوردم که صدای زنگ گوشیم اومد، با دیدن همراه اول، قاب گوشیم رو باز کردم و سیم کارتم رو





درآوردم. با یه حرکت مچاله اش کردم، دیگه بهش نیازی نداشتم، باید یه سیم کارت دیگه می‌گرفتم. بعد از خوردن شام، توی اتاقم برگشتم. خسته خودم رو روی تخت پرت کردم. سیم کارتی که از قبل توی کیفم بود و از سفر قبلی‌ام به ترکیه خریده بودمش رو توی گوشیم انداختم. سریع شماره‌ی جیسون رو گرفتم. شماره‌اش رو حفظ بودم.

- الو جیسون؟

صدای گیج جیسون توی گوشم پیچید:

- سلام دوشیزه هیلدا. حالتون چطوره؟

- دوتا کیسه می‌خوام. داری؟

جیسون: بانو رژیم گرفتید؟

اخم کردم، گفتم:

- جیسون به تو ربطی نداره، میاری یا نه؟

جیسون: تو راهم دوشیزه، آدرس بده.

- خنجری که بهت سپردم رو یادت نره.

گوشی رو قطع کردم و آدرس رو بهش اس‌ام‌اس کردم. می‌دونستم زیاد برای اومدنش معطل نمیشم. به ساعت نگاه کردم. دقیقاً دو دقیقه دیگه می‌رسه. بلند شدم و باز به سمت آشپزخونه رفتم. توی آشپزخونه قدم می‌زدم و فکر می‌کردم که زنگ تلفن من رو به خودم آورد. با قدم‌های آهسته به سمت تلفن رفتم و بعد از مکثی تلفن رو برداشتم.

- بله؟

- سلام خانم مهربانیا، یک آقایی به نام جیسون اندرسون می‌خوان شما رو ببینن.



- بفرستینش بیاد بالا. ممنون.

و بعد گوشی رو قطع کردم. کیسه پول رو از توی ساکم درآوردم و بهش نگاه کردم. همش به دلار بود. صدای قدم‌های جیسون رو شنیدم. در رو باز کردم، جیسون با نیشخند بزرگی جلوی در منتظرم بود.

جیسون: بانو سرعتت رو تقویت کردی.

اخم‌هام درهم شد.

- جیسون به تو ربطی نداره، سریع‌تر بارها رو تحویل بده.

سه تا کیسه تحویلیم داد، با همراه یه پلاستیک قرمز رنگ.

- من گفته بودم دوتا کیسه می‌خوام.

جیسون خندید.

- اشانتیونه قربان.

- خنجر؟

پلاستیک قرمز رو به سمتم گرفت.

- اینه قربان.

پلاستیک رو از دستش گرفتم و پولی که توی دستم بود رو بهش دادم و بعد در حالی که در رو می‌بستم، گفتم:

- جیسون خداحافظ. امیدوارم دیگه همدیگه رو نبینیم.

و قبل از این‌که چیزی بگه در رو بستم. باز به سمت آشپزخونه رفتم و از داخل کابینت شیری رنگ، گیلای رو برداشتم و توش رو از خون پر کردم. پوزخندی زدم و جام رو سر کشیدم. لیوانی رو داخل سینک انداختم و جلوی آینه رفتم. ساعت سه شب پرواز داشتم، یعنی حدوداً دو ساعت دیگه. لوازم



آرایش‌ام رو برداشتم، چیز خاصی داخلش نبود، چیزی که همه می‌داشتن. کرم پودر رو زدم. از پوستم خوشم نمی‌اومد. پوستم به سبزه می‌زنه و من زیاد نمی‌پسندیدمش، برای همین همیشه سفید کننده همراه هست. به ریمل نگاه کردم، از ریمل هم زیاد خوشم نمی‌اومد.

توی کیف گذاشتمش و مشغول کشیدن خط چشم بسیار کوتاهی شدم. به دست‌بند نقره‌ای که توی دستم بود، نگاه کردم. هم از من در برابر خورشید و هم در برابر گرگینه‌ها محافظت می‌کرد. به ساعت نگاهی انداختم. هنوز ساعت یک و سی دقیقه بود. کافئین قهوه باعث شده بود خوب نتونم بخوابم. چندی بعد ساعت نزدیک دو و سی دقیقه شد. بهتر بود زودتر حرکت می‌کردم. اتاق مرتب بود و خودمم آماده بودم. تلفنم رو برداشتم و به جولیا زنگ زدم. شماره‌ی اون هم حفظ بودم و حس‌وحال ذخیره کردنش رو نداشتم.

- سلام جولیا.

صدای جولیا توی گوشم پیچید.

- سلام شما؟

خواستم خودم رو معرفی کنم که خودش زودتر گفت:

- اوه هیلدا! تو رو به یاد آوردم.

- جولیا من چند دقیقه دیگه پرواز دارم، دارم به رگدکوو میام.

همون‌طور که داشتم با جولیا حرف می‌زدم، از اتاق بیرون رفتم و سوار آسانسور شدم.

صدای جولیا لرزون شد.

- نه هیلدا، اصلاً به رگدکوو نرو!

تعجب کردم.



- چرا جولیا؟ توی رگدکوو چه خبر شده؟

- هیلدا رگدکوو دیگه برای ما امن نیست، هر روز تعداد زیادی از خون آشام‌ها می‌میرن. توی رگدکوو راه فراری نمونده!

از آسانسور بیرون اومدم.

- جولیا تو کجایی؟

- من قبل از این‌ها به فلوریدا رفتم. زودتر از این‌که محدودیت‌ها برای خون آشام‌ها ایجاد بشه.

کارت و کلید اتاق رو تحویل دادم. صندوق‌دار تشکری کرد.

- منظورت رو نمی‌فهمم. چه جور محدودیت‌هایی؟ منظورت از قتل‌ها چیه؟ گرگینه‌ها این کار رو کردن؟

همون‌طور که جولیا حرف می‌زد، به صندوق‌دار اشاره کردم تا برای من تاکسی بگیره.

جولیا نفس عمیقی کشید.

- حدود یک ماه قبل بود که مردم مرز نشین رگدکوو تصمیم گرفتن خون آشام‌ها رو بکشن. من که این شایعه رو شنیدم از رگدکوو رفتم؛ اما پیتر توجهی نکرد و موند. از اون به بعد توی آب شهری شاه‌پسند می‌ریختن و هر کسی که قصد بیرون رفتن از شهر رو داشت باید آزمایش می‌داد. رگدکوو شده شهر خونین!

- ولف‌ها چی؟ چی به سر اون‌ها اومده؟

- هنوز کسی نمی‌دونه. ولف‌ها اطراف شهر پرسه می‌زنن و به گرگ تبدیل شدن.

لب زدم:

- دیشب ماه کامل بود.



- فقط یه فرصت داریم که... وای نه!

داد زدم:

- جولیا! جولیا صدام رو می‌شنوی؟

اما تماس قطع شده بود و صدای بوق پایان تماس توی گوشم می‌پیچید. پر استرس لب‌گزیدم. خیالم از بابت جولیا که یه اصیل بود راحت بود. اون از پس خودش برمی‌اومد. جولیا دوست من نبود؛ ولی وقتی من توی رگدکوو بودم خیلی به من کمک کرد. صدای مهمان‌دار که می‌گفت تا کسی برای خانم مهرنیا رسیده رو شنیدم. به سمت در خروجی رفتم. این وضع واقعاً غیرقابل تحمل بود!

\*\*\*

وارد فرودگاه شدم و چمدونم رو گذاشتم تا بازرسی بشه. خودمم منتظر موندم. مامور صدام زد، سرم رو به سمتش برگردوندم.

مامور: خانم یه مشکلی پیش اومده.

- چه مشکلی؟

مامور با اخم گفت:

- سلاح سرد در چمدان شما دیده شده.

توی چشم‌هایش زل زدم و زمزمه کردم:

- چمدون من هیچ مشکلی نداره و شما دارید اشتباه می‌کنید.

پلکی زد و بعد از مکثی با لبخند گفت:

- درسته! من دارم اشتباه می‌کنم.



چمدون رو برداشتم. احمق! احمق بود که باید برایش از حقه ذهن استفاده می‌کردم. تاکسی گرفتم و به یه هتل رفتم. بعد از این که توی هتل جاگیر شدم، چمدون هام رو گذاشتم و خودم آماده شدم که بیرون برم. موهای مشکیم رو آزادانه دورم ریختم. خم شدم تا بند کتونی‌های سفید رنگم رو ببندم که تره‌ای از موهای جلویی‌ام که فیروزه‌ای بود، جلوی چشمم اومد. کلافه اون رو از جلوی چشمم کنار زدم.

سوار آسانسور شدم. مدارکم توی کوله‌ی سورمه‌ای رنگی بود که پشتم انداخته بودم. برای ثبت نام دانشگاه لازم بود، می‌دونستم با رتبه‌ای که دارم حتماً من رو توی دانشگاهشون قبول می‌کنن. با رسیدن آسانسور به طبقه همکف سری تکون دادم و از فکر و خیال خودم رو رها کردم. دستم رو تکون دادم و اشاره‌ای کردم تا تاکسی بایسته. سوار تاکسی شدم. راننده که مرد جوانی بود، گفت:

- خانم کجا می‌رید؟

آدرس دانشگاه مورد نظرم رو دادم و اون هم بدون هیچ حرفی شروع به رانندگی کرد. وقتی که به مقصد رسیدیم، تشکری کردم و پیاده شدم. دلاری به سمتش گرفتم و اون هم به سرعت ماشینش رو روشن کرد و متقابلاً تشکری کرد. وارد محیط بزرگ دانشگاه شدم. می‌دونستم هنوز ترم‌ها شروع نشده و زمان مناسبی رو برای اومدنم انتخاب کردم. سر و صدای تقریباً بلندی از داخل دانشگاه می‌اومد. وارد راهرو دانشگاه شدم. چند نفر کنار هم داشتن راه می‌رفتن و می‌خندیدن. سه تا دختر و چهار تا پسر. از کنارشون گذشتم؛ ولی دستم به لباس یکی از پسرها برخورد کرد. محل ندادم و از منشی اون جا راهنمایی خواستم.

منشی: خانوم مهربنیا، برای ثبت نام باید به بخش نام‌نویسی مراجعه کنید!

موهام رو پشت گوشم دادم.

- بخش ثبت نام کجاست؟





مسیر بخش ثبت نام رو بهم داد. تشکر مختصری کردم و به طرف راهی که اون می‌گفت رفتم. تقه‌ای به در زدم و با صدای مردی که می‌گفت (بیا داخل) وارد اتاق شدم. مرد تقریباً جوانی روی صندلی نشسته بود و دفترهایی دورش بودن. همون‌طور که سرش توی دفترهاش بود، گفت:

- بفرمایید خانوم جوان، برای ثبت نام اومدید؟

دستی به لباس گشاد و خنک آبی کم‌رنگم که توی شلوار لی ام داده بودم، کشیدم.

- بله. همین‌طوره.

اشاره کرد که روی صندلی که جلوی میزش بود بنشینم. روی صندلی نشستم و کوله‌ام رو روی پام گذاشتم. یه چیزی نوشت و بعد برگه‌ها رو کنار گذاشت. حالا بهتر می‌تونستم چهره‌ی غربی و پوست به شدت سفیدش رو ببینم.

مرد لبخندی زد و گفت:

- سلام خانوم جوان، من چندلر لین هستم. مسؤل ثبت نام این دانشگاه.

- روز بخیر آقای لین، من هیلدا مهرنیا هستم.

آقای لین: روز شما هم بخیر خانوم مهرنیا. مدارکتون لطفاً.

از توی کوله‌ام پوشه زرد رنگم رو درآوردم و مدارکم رو تحویل دادم. لین نگاهی به مدارکم انداخت.

- خانم مهرنیا شما ایرانی هستید؟ فکر می‌کردم انگلیسی باشید. اسم شما لاتین هست!

ابرویی بالا انداختم.

- بله آقای لین. من ایرانی هستم. اسمم رو مادر بزرگم برام انتخاب کردن.

- بسیار عالی!

فرمی از توی کشویش درآورد و به سمتم گرفت.



- شما قبلاً با من هماهنگ کرده بودید، درسته؟

سرتکون دادم.

- بله قبلاً با هم صحبت کرده بودیم و شرایطم رو توضیح دادم. من به این مهاجرت نیاز دارم.

- بله گفتید مادرتون برای عمل باید این جا درمان بشه. بسیار خب، نامه‌ی پزشک رو به من بدید تا توی پرونده لحاظ کنم.

قسمت سختش همین جا بود. توی چشم‌هاش زل زدم.

- مدارک من کامله و هیچ نیازی به نامه‌ی پزشکی ندارید.

مثل احمق‌ها خندید و گفت:

- بله نیازی نیست.

و تمام! فرم رو گرفتم و پرش کردم و به لین تحویل دادم. لین بلند شد و یه کلربوک بزرگ و قطور نارنجی رو روی میزش گذاشت. پرونده‌ای که مال من بود (البته من این طوری فکر می‌کنم) رو توی اون کلربوک جا داد و بعد از سر و کله زدن با کامپیوترش چیزی رو از پیرینتر دریافت کرد و به سمتم گرفت. با لبخند گفت:

- به دانشگاه... خوش آمدید خانوم مهربنیا.

کارت رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم. مشخصاتم به اضافه حق عضویت در دانشگاه، داخل کارت نوشته شده بود.

- ممنون آقای لین. من الان در هتل زندگی می‌کنم؛ ولی هر چه زودتر باید به خوابگاه انتقال پیدا کنم. لطفاً به اتاق برای من آماده کنید.

- البته خانم مهربنیا، من حتماً این کار رو می‌کنم. اندکی صبر کنید تا بتونم اتاقی براتون جور کنم.



- ممنون آقای لین.

یه ربع با دسته‌ی کیفم بازی می‌کردم که بالاخره لین گفت:

- اطلاعاتتون درج شد. شما هم اتاقی دارید.

شونه‌ای بالا انداختم.

- مشکلی نیست!

- اتاق چهل و چهار. این هم کارت ورود به اتاق.

کارت رو ازش گرفتم، تشکری کردم و از جام بلند شدم تا از اتاق بیرون برم. داشتم می‌رفتم که یک‌دفعه گفت:

- خانوم مهربنیا؟

سمت لین برگشتم.

- بله؟

دستش رو روی میز گذاشت.

- لطفاً یه مبلغی فردا برای بیمه بیارید. ما در قبال اتفاقاتی که در دانشگاه می‌افته موظف هستیم.

ابرویی بالا انداختم.

- البته آقای لین، فردا حتماً این مبلغ رو برای شما فراهم می‌کنم.

و بعد در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. داشتم راه می‌رفتم و سرم پایین بود. با گوشیم وارد تلگرام شدم و توی کانال دانشگاه عضو شدم. به در خروجی دانشگاه رسیدم. گوشیم رو توی کوله‌ام انداختم و کوله‌ام رو با یه دسته روی دوشم آویزون کردم. از خیابان بزرگ و پرتردد عبور کردم. به اطراف نگاهی



انداختم، تصمیم گرفتم این راه رو پیاده برم. البته که راه زیادی هم نبود! خیابون‌ها شلوغ بودند و آدم‌های زیادی رد می‌شدند. داشتم راه می‌رفتم که یک دفعه یکی از من پرسید:

- عذر می‌خوام. ساعت چنده؟

به ساعت مشکی رنگ دور دستم نگاهی انداختم.

- دو و چهل و دو دقیقه است.

دختر جوان تشکری کرد و از کنارم گذشت. سری تکون دادم. سریه پیچ به سمت راست رفتم. پارک بزرگی اون جا بود که وسوسه شدم ازش عبور کنم. وارد راه پیاده‌رویی شدم و داخل پارک رفتم. یه سری داشتن والیبال بازی می‌کردن و می‌خندیدن. واقعاً هوای سرد پاییزی و والیبال بازی کردن؟ من هم خیلی به والیبال علاقه داشتم. همین‌طور که چشمم به اون‌ها بود، داشتم عبور می‌کردم که به جسم سفت و سختی برخورد کردم. ناخودآگاه دو قدم به عقب رفتم. چشم‌هام رو سریع باز کردم که با اکیپی روبه‌رو شدم که امروز اون‌ها رو توی دانشگاه دیدم. به صورت صف کنار هم ایستاده بودن و دست‌هاشون به کمرشون بود. سه دختر و چهار پسر! چیزی از تعدادشون کم نشده بود.

- متاسفم! چرا جلوی راه من رو گرفتید؟ من می‌خوام برم. لطف می‌کنید کنار برید؟

یکی از دخترها که موهای رنگ کرده بنفشی داشت با جدیت گفت:

- نه!

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه.

و بعد راهم رو کج کردم تا از داخل چمن‌ها عبور کنم که بازوی دستم توسط کسی کشیده شد. برگشتم سمت همون دختره‌ی جلف مو بنفش که بازوم رو گرفته بود.

پسری که روی دست‌هاش پر از خالکوبی بود، گفت:



- چرا به من تنه زدی و رد شدی؟

دستم رو از دست‌های دختره بیرون کشیدم و با اخم گفتم:

- درباره چه چیزی دارید صحبت می‌کنید؟

همون دختره جواب داد:

- تو برای جلب توجه برای دنیل این کار رو کردی.

سردرد بهم هجوم آورد. از صبح تغذیه نشده بودم و چشم‌هام درد می‌کرد.

سریع گفتم:

- من نمی‌فهمم دارید راجع به چی صحبت می‌کنید. بابت اتفاق امروز صبح هم متاسفم، نمی‌دونستم می‌تونه این‌قدر برای شما مهم باشه. در هر حال اون اتفاق فقط یه برخورد ساده بود.

و بعد از اتمام این حرفم فوراً اون جا رو ترک کردم. با چشم‌هام داشتم دنبال سرویس بهداشتی می‌گشتم. از کسی که اون اطراف بود و مشغول تمیز کردن پارک بود، پرسیدم که جوابم رو داد. سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم. رفتم داخل سرویس و در رو بستم.

به آینه نگاه کردم، رگ‌های دور چشم‌هام باد کرده بود و قرمز شده بودن. هیچ‌کس داخل دست‌شویی نبود و این کمی امیدوار کننده بود. سریع از داخل کوله‌ام کیسه خون رو درآوردم. این کیسه خون رو امروز صبح از بانک خون برداشته بودم. سریع همش رو سر کشیدم، وقتی کامل سیر شدم، کیسه خون رو توی سطل زباله انداختم و بیرون رفتم. هیچ‌کس اطرافم نبود. کوله‌ام رو روی دوشم انداختم و خیلی عادی به مسیرم ادامه دادم. هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد و لرزی به تنم می‌انداخت.

آسمون هم گرفته شده بود و هوا کمی تیره به نظر می‌رسید. به هتل نزدیک می‌شدم. در رو باز کردم و وارد لابی هتل شدم. کلید رو از صندوق‌دار تحویل گرفتم و پس از مدتی وارد اتاقم شدم. وسیله‌ای با خودم نبرده و نیاورده بودم، دوتا چمدون بودن که یکی‌شون پر از کتاب بود. کتاب‌های مورد علاقه



من. رمان بهشت گمشده رو برداشتم. خیلی زیبا بود! رمان خارق‌العاده‌ای از جان میل‌تون. کتاب بعدی قلعه حیوانات بود. این رمان قطعاً یک شاهکار ادبی بود!

با صدای در اتاق چشمم رو از کتاب‌ها برداشتم. کتاب رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشتم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم. پیش خدمتی با لباس فرمی شبیه راهبه‌ها پشت در بود، با یه چرخ دستی پر از وسایل شوینده.

لبخند مهربونی زد و به انگلیسی گفت:

- سلام. می‌تونم پیام داخل برای تمیزکاری؟

کلافه بهش نگاه کردم.

- نه. نمی‌تونی!

توی چشم‌هاش زل زدم و ادامه دادم:

- نه نمی‌تونی برو و دیگه برنگرد.

زیر لب زمزمه کرد:

- دیگه بر نمی‌گردم.

و بعد رفت. در اتاق رو بستم. وسایل‌هام جمع شده بودن. وسیله‌ی زیادی نداشتم. چمدونم رو در دستم گرفتم، می‌خواستم سریع‌تر به اتاقم توی خوابگاه برم، چون این‌جا اصلاً راحت نبودم. در اتاق رو باز کردم و از هتل خارج شدم. بعد از خروج از آسانسور کلید رو به صندوق‌دار تحویل دادم و از هتل بیرون رفتم. سریع تا هوا تاریک نشده باید به خوابگاه می‌رسیدم. البته مطمئن نبودم که خوابگاه‌های این‌جا هم مثل خوابگاه‌های ایران باشن. تاکسی گرفتم و به سمت آدرس خوابگاه حرکت کردم. هوا داشت تاریک می‌شد و من کلافه شده بودم. هوا انگار دم داشت، نه سرد بود و نه گرم. شرجی بود و کمی گرما به صورتم می‌زد. از تاکسی پیاده شدم و پول رو حساب کردم. راننده چمدون‌هام رو برام تا داخل محوطه خوابگاه آورد. حیاط بزرگی داشت و یه در تقریباً بزرگ داشت که





به دانشگاه می خورد. تشکری کردم و ازش چمدون ها رو گرفتم. چمدون ها خیلی سنگین بودن؛ ولی این وزن ها که برای من چیزی نبودن. یه پسره خیلی با شخصیت به سمتم اومد.

- سلام خانوم. می تونم کمکتون کنم؟

لبخند مصنوعی زد.

- نه ممنون.

با اصرار یکی از چمدون ها رو از من گرفت و کمکم کرد تا بیارم. سری تکون دادم و شماره اتاقم رو بهش گفتم، تا دم در اتاق چمدونم رو برام آورد. بعدش گذاشتش زمین و گفت:

- اسم من جیسون هست. ار دیدنت خوشحال شدم.

بد نبود اگه برای خودم دوست پیدا می کردم، نباید توی دانشگاه تنها دیده می شدم.

- بله من هم همین طور. اسم من هیلداست.

لبخندی زد و گفت:

- هیلدا ترم چندمی؟

(مکالمات انگلیسی هستند)

- من ترم اول هستم.

با تعجب گفت:

- سال اولی؟ بهت نمی خوره.

- نه سال اولی نیستم. این جا تازه درسم رو شروع کردم.

- اوه! پس تو هم از یک کشور دیگه اومدی؟



- بله همین طوره. ما با هم، هم کلاسی هستیم؟

- بله. خوشحال میشم باز هم ببینمت.

- من هم همین طور. خدانگهدار.

خدا حافظی کرد و رفت. کارت اتاقم رو درآوردم و روی جاش گذاشتم. در با صدای تیکی باز شد. صدای دوتا دختر توجهم رو جلب کرد.

- نه ساوانا اشتباه زدی! بی خیال.

- صدای در بود؟ فکر می‌کنم هم اتاقی جدید باشه.

از راهرو گذشتم. داخل راهرو یه در داشت که حموم و دست شویی بود. چمدون‌ها رو دنبال خودم کشیدم. وارد خونه که شدم دوتا دختر رو دیدم که روی تخت نشستن و دارن با هم پاسور بازی می‌کنن. تا من رو دیدن نگاهی به هم انداختن و سلامی کردن. متقابلاً سلامی کردم و به سمت تختم رفتم. توی اتاق دوتا تخت بود که به صورت نود درجه شده بودن. بالشت و پتو روی تخت بودن و تاج تخت جای کتاب داشت. یه کتاب خونه‌ی کوچیک هم کنار تختم بود. سری تکون دادم. چمدون رو باز کردم و کتاب‌هام رو جاگذاری کردم.

- کتاب‌های خوبی داری.

برگشتم و لبخندی به دختره زدم.

- ممنون.

دختره نگاهی به وسایلم انداخت.

- اسمت چیه؟

کتاب رو توی کتاب‌خونه گذاشتم و گفتم:





- هیلدا.

- بسیار عالی!

یکی از دخترها بلند شد و خداحافظی کرد. به چهره‌اش دقیق نگاه کردم، خیلی شبیه اون دختری بود که کنار اون پسرها توی پارک دیده بودم. با مهربونی گفت:

- هیلدا از دیدنت خوشحال شدم. اسم من ساواناست. تو اصلاً شبیه چیزهایی که ایپرل می‌گفت نیستی!

با تعجب لبخند احمقانه‌ای زدم و گفتم:

- چی؟

پوفی گفت:

- ایپرل دوست دختر دنیله. تو به دنیل تنه زدی و اون هم عصبانی شد و چیزهای بدی راجع بهت می‌گفت.

بینی‌ام رو چین دادم و گفتم:

- اوه! جالبه!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- اوه خدای من! دیرم شد. پس شری شب رو یادت نره.

شارلوت باشه گفت و ساوانا با سرعت اتاق رو ترک کرد. شارلوت نگاهی به من انداخت و کوله‌اش رو برداشت.

- من الان کلاس دارم. خداحافظ.



با لبخند مصنوعی خداحافظی کردم و بعد رفتنش دوباره مشغول چیدن کتاب‌هام توی قفسه شدم. تا شب سرم توی اینستاگرام و تلگرام بود. توی کانال زده بود کلاس‌هامون فردا ساعت ده و سی و دقیقه شروع میشه. در اتاق با شدت باز شد و من ناخودآگاه کتاب توی دستم رو بستم. ساوانا با شتاب به سمت کمد رفت و از توش یه لباس درآورد. ده ثانیه بعد شارلوت تو اتاق اومد و سمت ساوانا رفت.

کنجکاو شدم.

- چه مشکلی پیش اومده؟

شارلوت درحالی که داشت لباس تنش می‌کرد، سمت من برگشت و با لبخند گفت:

- همه چی خوبه، داریم به مهمونی می‌ریم.

- باشه، خوبه.

با تعجب گفت:

- تو نمیای؟

یکم فکر کردم و با مکثی گفتم:

- ام... نمی‌دونم. یعنی من رو دعوت نکردن.

ساوانا درحالی که داشت رژ می‌زد با شیطننت گفت:

- بیا خوش می‌گذره. می‌خوایم چندتا پسر ببینیم.

لبخند مصنوعی روی لب‌هام نشست.

- خب من نمی‌... .

شارلوت دستم رو کشید و بلندم کرد.





- بزین بریم.

به ناچار بلند شدم و سمت کمد رفتم. لباس بنفش عروسکی که تا روی زانوم می‌رسید رو برداشتم. ساوانا به سمتم اومد و با دیدن لباسم گفت:

- نازه!

خندیدم و لباس رو پوشیدم. خوب بود، خیلی خوب. بهم می‌اومد و این رو خودم می‌دونستم. داشتم جلوی آینه لباسم رو درست می‌کردم که موهام از پشت کشیده شد. از توی آینه به ساوانا که داشت موهام رو مدل می‌داد، نگاه کردم و تشکر کردم. از اتاق بیرون اومدیم.

سمت ساوانا برگشتم.

- چند سالته؟

ساوانا در حالی که داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت، گفت:

- نوزده.

شارلوت نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ما گروهیم. من، ساوانا، اریک، دنیل، جیسون و ادوارد.

- ایپرل کیه؟

ساوانا صورتش رو جمع کرد.

- ایپرل خیلی لوسه. فقط بخاطر این که دوست دختر دنیله توی جمع ما میاد.

شارلوت: دختر خوبیه ساوانا!

ساوانا چشم‌غره‌ای بهش رفت که دلیلش رو نفهمیدم. به ماشین مدل بالایی نزدیک شدیم.



شارلوت از اون طرف ماشین سوئیچ رو به سمت ساوانا پرت کرد و ساوانا سوئیچ رو توی هوا گرفت. در ماشین رو زد، چشمکی زد و توی ماشین نشست.

شارلوت: بشین.

لبخندی زدم و روی صندلی عقب نشستم. شارلوت همین که نشست، ضبط رو روشن کرد. آهنگ خارجی با صدای بلند پخش شد. شیشه‌ها رو تا ته پایین داد و خودش هم هی جیغ می‌کشید و می‌خندید. تا وقتی که به یه خونه‌ی بزرگ رسیدیم، ساوانا و شارلوت جیغ‌جیغ کردن و حسابی مخ من رو مورد عنایت خودشون قرار دادن. از ماشین پیاده شدیم. دختر و پسرهای زیادی بودن که داشتن به سمت در بزرگ اون خونه می‌رفتن. ساوانا دست من رو کشید.

ساوانا با خنده گفت:

- اوه خدای من! تو خیلی خجالتی هستی.

و با هم از در خونه عبور کردیم.

- شارلوت این خونه برای کیه؟

شارلوت سری تکون داد و گفت:

- این خونه برای همون دختریه که جلوی در هستش. اوناهاش.

و با دستش دختری رو نشون داد که موهای هایلایت کرده‌ی بنفش داشت و جلوی در خونه ایستاده بود و لیوانی در دستش بود. به در خونه که رسیدیم، دستم رو از دست ساوانا جدا کردم. اون دختره با دیدن شارلوت بغلش کرد و گفت:

- اوه شارلوت! خیلی دلم برات تنگ شده بود!

شارلوت از بغلش بیرون اومد و با اشاره به من گفت:

- این دوست جدیدمون هست، هیلدا.





خواستم وارد خونه بشم؛ اما نمی‌شد. می‌دونستم که باید دعوت بشم.

دختره با ذوق گفت:

- واو! سلام هیلدا جان، بیا داخل.

دستم از در، رد شد. لبخند خبیثی زدم و وارد خونه شدم. با اون دختره دست دادم.

دختره با نیش باز گفت:

- اسم من سوفیا است. خوشحال شدم از دیدنت!

با بی‌حوصلگی گفتم:

- سلام. من هم همین‌طور.

شارلوت دستی به کمرم زد و به طرف جلو حرکت کرد. هم‌زمان سوفیا برایش دست تکون داد.

- دخترها، خوش بگذره.

صدای آهنگ خیلی بلند بود و این من رو کلافه کرده بود.

- داریم کجا می‌یم؟

ساوانا با خنده گفت:

- پیش اکیپمون.

از پله‌ها به طبقه بالا رفتیم. ساوانا از توی سینی که دست خدمتکار بود، سه‌تا لیوان برداشت که جلوش رو گرفتم.

- من نمی‌خورم.

لیوان رو به دستم داد.



- بی خیال هیلدا، خوش بگذرون.

لیوان رو از دستش کشیدم.

- ممنون.

اون دوتا لیواناشون رو به هم کوبیدن و همه رو به نفس سر کشیدن. من عادت نداشتم به نفس سر بکشم، ترجیح می دادم مزه مزه کنم. به طبقه بالا که رسیدیم، چندتا مبل بزرگ گذاشته بودن که به شکل مربع بودن. مبلمانها چرم قهوه‌ای بودن و روشن چندتا دختر و پسر نشسته بود. شارلوت با دیدنشون با ذوق گفت:

- سلام بچه‌ها!

اون‌ها بدون توجه به شارلوت، با تعجب به من نگاه کردن و با نگاهشون از شارلوت می پرسیدن که این رو چرا آوردی؟ لبخند کجی گوشه‌ی لبم نشست.

شارلوت دستم رو گرفت و گفت:

- هیلدا دوست و هم اتاقی من هست.

یکی از پسرها که پشت به من نشسته بود، بلند شد. با دیدن چهره‌اش تعجب کردم.

جیسون با لبخند گفت:

- سلام هیلدا. خوشحالم می بینمت.

من هم لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون جیسون. من هم همین‌طور.

موهای تقریباً بلند مشکی‌اش رو از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

- هیلدا بشین. ساوانا چرا دعوتش نمی کنی بشینه؟



ساوانا دستم رو گرفت و با خنده گفت:

- خدای من! جیسون نمی‌دونی چه قدر خجالتیه. تا وقتی که سوفیا بهش گفت بیا داخل، وارد خونه نشد.

شارلوت به موهای بلند مشکی‌اش دستی کشید و بعد خودش رو کنار یه پسر چشم آبی، روی مبل پرت کرد. حقیقتاً پسر زیبایی بود. جیسون به مبل دو نفره اشاره کرد و گفت:

- بشین کنار من.

بدون هیچ حرفی کنارش نشستم. همون دختری که توی پارک جلوم رو گرفته بود، با چهره‌ی انتقام جویانه‌ای به من نگاه می‌کرد و کنار همون پسر نشسته بود که توی دانشگاه بهش برخورد کردم. بقیشون هم خیلی خشک به من نگاه می‌کردن تا این‌که ساوانا گفت:

- بهتره خودمون رو معرفی کنیم.

فهمیدم که می‌خواد من شروع کنم.

- خب من هیلدا مهرنیا هستم. بیست و چهار سالمه. رشته تحصیلی‌ام تجربی بود و هست. پدر و مادرم رو سه سال پیش از دست دادم.

تردید داشتم؛ ولی گفتم:

- از ایران اومدم.

همون پسر چشم آبی گفت:

- ایرانی هستی؟

توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- بله.





جیسون با خنده گفت:

- من هم جیسون کای هستم و خیلی مظلوم.

ساوانا شکلک زر نزن رو برآورد و گفت:

- تو مظلومی؟ اگه مظلومی پس مظلوم کیه؟

جیسون انگشت اشاره‌اش رو سمتش گرفت.

- ساوانا! جلوی مهمون از من بد نگو.

ساوانا بی تفاوت بهش نگاه کرد و رو به من گفت:

- حرف‌هاش رو گوش نکن. جیسون حرف مفت زیاد می‌زنه.

جیسون با خنده گفت:

- اوه ساوانا! نگو که خودت رو به دختر ساکت و مظلوم که خیلی بچه مثبت‌ه معرفی کردی؟

ساوانا حرصی گفت:

- چی!

جیسون دستش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- باشه باشه. ادامه میدم. بیست و دو سالمه و سال اولی‌ام، البته توی این دانشگاه. پدر و مادرم

توی شیکاگو زندگی می‌کنن و اهل استرالیا هستم.

بعد از جیسون، ساوانا شروع کرد.

- ساوانا جونز. اهل همین منطقه هستم. نوزده سالمه. سال اولی‌ام. مادرم توی همین شهر زندگی

می‌کنه و پدرم رو خیلی وقت پیش از دست دادم.





با همدردی گفتم:

- متاسفم!

شارلوت دستش رو بالا آورد.

- نوبت منه!

مثلاً صاف نشست و جدی شد.

- من شارلوت مایرز هستم. اهل نیویورک. بیست و یک سالمه. سال دومی‌ام. مادرم و پدرم انگلستان زندگی می‌کنن.

جمع ساکت شد که شارلوت تنه‌ای به اون پسر مو آبی زد.

- ادا! نوبت تو هست.

نگاهم کرد و گفت:

- ادوارد چنج.

ساوانا چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و رو به من گفت:

- عصبانیه.

پوزخند زد:

- مشخصه.

ادوارد اخم‌هاش تو هم رفت.

- من عصبانی نیستم!



حواسم به یه جای دیگه رفت. گوش‌هام تیز شدن. اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست. صدای جیغ آروم و بعد روشن شدن حس بویایی‌ام. بوی خون تازه. می‌تونستم صدای جریان خون توی رگ‌هایم رو بشنوم. ناخودآگاه بلند شدم و سردرد بهم هجوم آورد.

نمی‌دونم چه شکلی شدم که شارلوت گفت:

- خوبی؟

عقب‌عقب از اتاق بیرون رفتم و سعی کردم لبخند بزنم.

- من خوبم. ممنون.

و سریع از اتاق بیرون رفتم. رد بوی خون رو گرفتم. توی یکی از اتاق‌ها صدا می‌اومد. در اتاق رو باز کردم. یه دختر جلوی آینه ایستاده بود و گردنش که خونی بود رو با دستمال پاک می‌کرد. دندون‌های نیشم به لبم کشیده شدن. به طرف دختره هجوم بردم که با دیدن جای دندون‌های نیشی روی گردن دختره که از ترس بیهوش شده بود، با بهت ولش کردم که روی زمین پرت شد. زیر لب با شک گفتم:

- امکان نداره!

\*\*\*

"زمان حال"

"سه روز بعد"

- پس ما می‌تونیم نتیجه بگیریم که ...

سرم رو به سمت بقیه چرخوندم. بیشتر بچه‌ها سرشون توی گوشه بود و فقط تعداد کمی از دانشجوها با دقت به درس گوش می‌کردند. خانم بیلز هم فقط نگاهش به تخته کلاس بود و به بچه‌ها نگاهی نمی‌کرد.

- پیس... پیس... .



صداش اذیتم کرد. دستم رو روی سرم گذاشتم و سعی کردم دنبال منبع صدا بگردم. کم کم صداها برام واضح شدند.

- هی جیسون! اطلاعاتی که می‌خواستم چی شد؟

تعجب کردم. جیسون؟

صدای آروم جیسون اومد.

- آره آوردمش؛ ولی این کارت اصلاً درست نیست.

- اون فلش رو به من بده. واسه من دنبال منطق نگرد. این دختره خیلی مشکوکه. تو نمی‌فهمی!

جیسون: ادوارد فلش رو بگیر، حوصله بحث کردن با تو رو ندارم.

دیگه صدایی ازشون نشنیدم؛ ولی ته ذهنم انگار می‌دونستم که دارن راجع به من حرف می‌زنن. ادوارد و دنیل خیلی عجیب بودن، هیچ کدومشون رو نمی‌شناختم. نه حس مثبتی ازشون می‌گیرم و نه حس منفی. بی‌حسی مطلق!

با شنیدن صدای وقت به پایان رسید استاد، بلند شدم و کوله‌ی خاکستری رنگم رو روی دوشم انداختم. این کلاس، کلاس آخرم بود. برای همین هم باید به خوابگاه برمی‌گشتم. البته قبلش باید سری به بیمارستان‌ها می‌زدم. لبخند خبیثی زدم و به راهم ادامه دادم. صدای قدم‌های تند شخصی رو شنیدم که بهم نزدیک می‌شد. منتظر موندم تا بهم برسه.

- اوه خدای من! هیلدا تو فوق‌العاده پرسرعتی!

سمت شارلوت برگشتم.

- شارلوت چیزی شده؟

شارلوت لبخندی زد و گفت:



- نه چیزی نشده.

بعد چهره‌اش ناراحت شد.

- بابت رفتار دوست‌هام متاسفم، فهمیدم که ناراحت شدی و رفتی.

کلافه گفتم:

- نه شارلوت من ناراحت نشدم. می‌دونم که به راحتی همیشه به کسی که نمی‌شناسیش اعتماد کنی.

شارلوت: در هر صورت من خیلی ناراحت شدم که اون‌ها تو رو ناراحت کردن.

- شارلوت مشکلی نیست، من کمی کار دارم. ببخشید باید برم.

شارلوت هم لبخندی زد و گفت:

- باشه برو. خدا حافظ.

پا تند کردم و سعی کردم با تمام سرعت انسانی‌ام راه برم. سه سوت می‌تونستم به بیمارستان برسم؛ ولی حسش نبود و تازه خیلی خطرناک بود.

\*\*\*

وارد اون قبرستون شدم. هوا تاریک شده بود و کسی توی قبرستون نبود. به کیسه‌هایی که توی پلاستیک مشکی گذاشته بودم، دست کشیدم. صدای قدم‌هایی روی برگ‌های خشک شده، توجهم رو جلب کرد. قدم‌های آهسته‌ام رو تندتر کردم و با سرعت بالا به سمت منبع صدا رفتم. صدای به هم خوردن شیشه رو شنیدم. گوش‌هام رو تیزتر کردم.

- به سلامتی رفاقت چند ساله‌امون!

بعد از چند ثانیه صدای ایپریل چشم‌هام رو گرد کرد.





- اریک اطلاعات چی شد؟

پوزخند اریک واضح بود.

- گیرش آوردم. می دونم که نمی تونید بهش اعتماد کنید.

ساوانا با کلافگی گفت:

- همیشه زودتر این اطلاعات رو نشون بدید؟

اریک فلش رو به لپ تاپ مشکی رنگش وصل کرد و بعد از چند دقیقه ور رفتن با لپ تاپش با بهت گفت:

- هیچی!

شارلوت با تعجب گفت:

- چی؟

اریک بعد از تایپ کردن چیزی گفت:

- هیچ اطلاعاتی ازش نیست. هیچی! حتی یه آدرس. جیسون نوشته که اسمش توی هیچ دانشگاهی حتی توی ایران هم ثبت نام نشده. هیچی ازش نیست.

صدای یه پسر دیگه اومد.

- اریک مگه میشه؟ شاید جیسون اسمش رو ندیده. می دونی که چه قدر طرف اون دختر هستش؟

ادوارد با اخم گفت:

- راست میگه. خیلی از اون دختره حمایت می کنه. ممکنه چیزی بوده که خیلی بد بوده و اون نخواسته ما بفهمیم.



شارلوت با تفکر زمزمه کرد:

- نه این طور نیست. فکر نکنم قضیه این باشه.

ساوانا با تایید حرفش گفت:

- شارلوت درست میگه. اگه جیسون میخواست که ما یه چیزی از اون نفهمیم بهمون نمیگفت چیزی پیدا نکرده!

اریک رو به ادوارد گفت:

- ادوارد زود به جیسون زنگ بزن.

نگاهی به خودم انداختم. توی بد دردسری افتاده بودم. خودم هم می دونستم عوض کردن فامیلی ام باعث شده که هیچی توی گوگل از من پیدا نکنن. نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم که پام روی یه تیکه چوب فرود اومد. لب گزیدم و آهسته برگشتم عقب که با شش تا آدم روبه رو شدم.

شارلوت با بهت گفت:

- هیلدا تو این جا چی کار می کنی؟

لبم رو با زبونم ترکردم.

- خب! این جا قبرستونه من هم اومدم که ...

اریک خشمگین بهم نگاه کرد.

- تو کی هستی؟ چرا هیچی ازت توی اینترنت نیست؟

دنیل، همون پسر غد و بی شعور گفت:

- این دختره مشکوکه. بهتون گفته بودم.





ادوارد که معلوم بود اصلاً از من خوشش نمیاد، بی پروا گفت:

- تو کدوم خری هستی؟ چرا این جایی؟

- به من نگاه کنید!

همشون با خشم بهم زل زدن. آروم زمزمه کردم:

- می‌رید خونه اتون. من این جا نبودم و شما هم درباره من تحقیق نمی‌کردید. زودتر برید.

مسخ شده شروع به دویدن کردن... نفسم رو با صدا بیرون دادم.

- تو چی کار کردی؟

با سرعت برگشتم. جیسون با دهن باز و چشم‌های گرد شده گفت:

- تو چطوری تونستی؟ اون‌ها چطوری رفتن؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم. چرا این رو ندیدم؟

- گوش کن جیسون، به من نگاه کن.

با ترس گفت:

- نه!

و چشم‌هایش رو از من گرفت. کلافه و درحالی که مغزم از این اتفاقات در حال انفجار بود، گفتم:

- جیسون بهت توضیح میدم، خواهش می‌کنم به کسی چیزی نگو.

همون‌طور که سرش رو چرخونده بود، گفت:

- همین الان!



صورتش رو سمت خودم برگردونم. چشم‌هاش رو بست. لعنتی! این آدم نمیشه! نفس عمیقی کشیدم.

- بیا با هم به کافی‌شاپ بریم. بهت توضیح میدم.

پشتش رو بهم کرد و در حالی که می‌رفت، گفت:

- با ماشین خودم میرم. کافی‌شاپ... منتظرتم.

دستم رو سمتش گرفتم.

- خب! چرا با هم نمی‌ریم؟

جیسون با اخم برگشت و گفت:

- چون بهت اعتماد ندارم!

همین رو کم داشتم که این واسه من شاخ بشه و فاز برداره. حیف که بهت احتیاج دارم و اگه بهت نگم میری به پلیس میگی. وگرنه همین‌جا... می‌کشتمش؟ خورش رو می‌مکیدم تا وقتی که بمیره؟ من همچین آدمی نبودم. هه! من اصلاً آدم نبودم. با سرعت بالا بهش نزدیک شدم و تا خواستم گردنش رو بپیچونم، چیزی توی گلوم فرو کرد. با دیدن چاقو که توی گلوم فرو رفته بود، بدنم شل شد و... .

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم. از تکون‌های تندتند مشخص بود که توی ماشین هستم؛ اما ماشین کی؟ دستی به گردنم کشیدم. جای اون چاقو کاملاً محو شده بود. بدنم از داخل می‌سوخت. درد، درد شاه‌پسند بود که بهم تزریق شده بود. بعد از چند دقیقه ماشین ایستاد. جیسون در صندوق رو باز کرد و من رو بلند کرد.

با سختی لب زدم:



- جیسون من ....

اخم‌هاش در هم رفت.

- هیچی نگو!

نمی‌تونستم چیزی بگم. دست‌هام شل و آویزون بود و قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم. خواست من رو وارد خونه کنه که خودش رد شد؛ ولی من روی زمین پرت شدم و نتونستم وارد خونه بشم. درد شاه‌پسند کم بود، حالا درد استخون‌هام هم بهش اضافه شد.

جیسون با بهت گفت:

- چت شد؟ چرا داخل نیومدی؟

سرفه‌ی خشکی کردم و گفتم:

- باید دعوت‌م کنی.

از خونه بیرون اومد و گفت:

- بیا تو.

خواستم بلند بشم که بدنم لرزید و سوخت. همون‌جا دوباره پخش زمین شدم. جیسون با اعصابی خورد، دوباره بلندم کرد و با خودش به داخل برد. من رو روی یه صندلی چوبی گذاشت و دست‌هام رو بست. همین که طناب به پوستم خورد، جیغم به هوا رفت. طناب حاوی شاه‌پسند بود. دست‌هام و پاهام رو بست و عقب رفت.

جیسون با اخم‌های در هم گفت:

- تو کی هستی؟

با نفس‌های مقطع گفتم:





- جیسون بذار حرف بزنیم.

گردن بندم رو از گردنم باز کرد و گفت:

- این چیه؟ دزدیه؟

نالیدم:

- جیسون صبر کن، بهت توضیح بدم.

پشت سرم رفت و مشغول انجام کاری شد. تا بخوام بفهمم چی شده، پرده اتاق کشیده شد و پوست تنم شروع به سوختن کرد.

جیغ کشیدم و گفتم:

- بس کن!

پرده رو با تعجب کشید.

جیسون اومد طرفم و گفت:

- چی؟

با لبهای ترک خورده‌ی صورتی‌ام زمزمه کردم:

- گردن بندم رو بده.

داد کشید:

- تو چی هستی؟

من هم بلندتر داد زدم:

- من یه خون‌آشام هستم.



دهنش توی حرف زدن باز موند.

با لکنت گفت:

- چی؟

با بدبختی گفتم:

- گردن بندم؟

با تعجب و دست‌های لرزون گردن بند رو سمتم پرت کرد. کلافه به موهای مشک‌اش دست کشید و گفت:

- بهت شک کرده بودم.

تلخ خندیدم.

- برای همین به طناب‌ها شاه‌پسند مالیدی و به من هم همون رو تزریق کردی؟

بی‌توجه به حرفم گفت:

- چرا به شهر ما اومدی؟

- جیسون من به کسی آسیب نزدم. خیلی وقته که یاد گرفتم به کسی آسیب نزدم.

تو صورتم داد زد:

- چرا می‌خواستی شهر من رو توی خطر بندازی؟

بی‌جون گفتم:

- من به کسی آسیب نمی‌زنم. می‌فهمی؟

با گنگی گفت:



- باید به پلیس خبر بدم؟

- جیسون این کار رو نمی‌کنی. اون‌ها من رو می‌کشن!

جیسون عصبی و گیج فریاد زد:

- نمی‌دونم باید چی کار کنم.

عصبی بود و این از چشم‌های مشک‌اش که قرمز شده بودن، معلوم بود. با تردید نزدیک شد و مشغول باز کردن طناب‌ها شد.

با خستگی گفتم:

- کوله‌ام، کوله‌ام رو بده.

جیسون پوفی کشید و گفت:

- چرا؟

خنده‌ی بی‌جونی گوشه لبم نشست.

- چون همین الان خونت رو نریزم.

با ترس دوید و کوله‌ام رو بهم داد. زیپ کوله‌ام رو به سختی باز کردم و کیسه‌ی خونی از توش درآوردم. درش رو با ناخن‌های بلندم باز کردم و همه رو به نفس سر کشیدم. جیسون دومتر دورتر از من ایستاده بود و با ترس به چهره‌ام نگاه می‌کرد. کیسه خون رو روی زمین پرت کردم و بلند شدم.

- جیسون من به تو آسیب نمی‌زنم، به هیچکس آسیب نمی‌زنم. لازم نیست این‌طوری از من دور باشی.

انگار ترسش ریخت که با شجاعت به سمتم اومد.

- ممنون جیسون.





بی مقدمه پرسید:

- حافظه ام رو پاک می کنی؟

خندیدم.

- تو شاه پسند خوردی؟

خواستم دستش رو بگیرم که سریع دستش رو کشید. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حالا بیا به یه کافه بریم.

تا او دم قدم بردارم، با صدای انفجار و ترکیدن شیشه ها و قسمتی از خونه، چشم هام رو بستم و ناخودآگاه خودم رو روی زمین پرت کردم. جیسون دیرتر از من واکنش نشون داد و بخاطر همین، یه تیکه چوب از دیوارهای خونه داخل شکمش رفت. با ترس خودم رو به سمتش کشیدم. آتیش داشت نزدیک تر می شد. باید فرار می کردم. لب هام رو با حرص روی هم فشردم. رایان لعنتی!

با دیدن جیسون که با دهن باز برای نفس کشیدم تقلا می کرد، لعنتی به خودم نثار کردم و خیلی زود دست به کار شدم. دستم رو زیر پا و سرش گذاشتم و با تمام سرعتی که داشتم از خونه بیرون رفتم. همون لحظه خونه ترکید. با یاد کیسه های خونم که توی کیفم بود، غمزده به خونه ی در حال سوختن نگاه کردم. با یادآوری دوباره ی جیسون، سریع روی زمین گذاشتمش. چوب رو از توی شکمش بیرون کشیدم. لعنت بهت رایان! مچ دستم رو گاز گرفتم و خونم رو به خوردش دادم.

سرفه کرد و چشماش رو باز کرد. اکسیژن رو با ولع توی ریه هاش می کشید و سرفه می کرد. با دل سوزی نگاهش کردم.

- جیسون خوبی؟

جیسون با بهت دکمه ی پیرهن چهارخونه ی قرمز- مشکی اش رو باز کرد و نگاه به زخمش که کم کم در حال محو شدن بود، انداخت.





- چه اتفاقى براى من افتاد؟ تو... .

سعى کردم بهش آرامش بدم.

- همه چى خوبه جيسون. تو سالمى.

- تو من رو چى کار کردى؟

سرى تکون دادم.

- فقط کمى از خونم رو بهت دادم.

با چشم‌هاى گرد مشکى اش بهم نگاه کرد.

- چرا؟

- بى خيال جيسون. بايد سريع‌تر از اين جا برىم.

نگاهش رو از من گرفت و به خونه‌اى که الان نابود شده بود، داد. با بدبختى لب زد:

- خونه‌ام! کى اين کار رو کرد؟

نفسم رو با صدا بيرون دادم.

- مهم اينه که خودت خوبى. بلند شو برىم.

کمکش کردم تا بلند بشه. همون‌طور که نگاهش به خونه‌ى در حال سوختن بود، بلند شد. يک‌دفعه دادى کشيد:

- چه بلاىى سرم آوردى؟ خونه‌ام چرا سوخت؟

سعى کردم بهش آرامش بدم.

- جيسون بهت توضيح ميدم، فقط بيا برىم.



پاش رو به زمین کوبید و عصبی گفت:

- نه. اون خونه، خونه‌ی مادرم بود. یادگاری‌هایی که ازش داشتم اون جا بود. چطور میگی بریم و فراموش کنم که ...

سرنگ رو از گردنش بیرون کشیدم. بیهوش روی دست‌هام افتاد که بلندش کردم و توی ماشین گذاشتمش. اگه یکم دیگه پیش می‌رفت، بهش حمله‌ی عصبی دست می‌داد و دیگه نمی‌تونستم جمعش کنم. بهترین راه بیهوش کردنش بود. پشت فرمون نشستم. درکش می‌کردم، باور این چیزها برای همه سخته.

به یه رستوران که رسیدیم، پیاده شدم و از پنجره‌ی ماشین نگاهی به جیسون که دیگه داشت چشم‌هاش رو باز می‌کرد، انداختم. خواست به سمتم هجوم بیاره که گفتم:

- هی هی. صبر کن جیسون. پیاده شو بهت توضیح میدم.

بی‌میل از ماشین پیدا شد و همراهم وارد رستوران شد. سعی کردم اولین جا رو برای نشستن پیدا کنم. روی صندلی‌های چرم زرشکی رنگ رستوران نشستم. گارسون فوراً به سمتمون اومد و گفت:

- چی میل دارید؟

غذاها رو سفارش دادم و به جیسون نگاه کردم.

- جیسون خوبی؟

جیسون با صدای تحلیل رفته گفت:

- چه جوری خوب باشم؟ خونه‌ام نابود شده و وسایلم‌هام از بین رفتن.

نفس عمیقی کشیدم.

- وقتی تبدیل شدم، بیست و چهار سالم بود. من رو فردی به اسم رایان هاردین تبدیل کرد.



چشم‌هام رو با درد بستم و ادامه دادم.

- اون تمام خانواده من رو کشت. من اون موقع عضو یه محفل بودم. می‌خواستم جزو شکارچی‌های خون‌آشام‌ها باشم. فکر کردیم می‌تونیم؛ ولی نشد! اتفاقاً یک‌بار تونستیم و با خنجر مخصوص یکی از اصیل‌ها که خواهر رایان بود رو کشتیم؛ ولی رایان هممون رو پیدا کرد و تک‌تکمون رو کشت. بعد سراغ من اومد و مادر و پدرم رو کشت. تا آخرین قطره خونشون رو خورد و بعد به حال خودشون رهاشون کرد.

سرم رو بلند کردم و به جیسون نگاه کردم.

جیسون: همه‌ی خانواده‌ات رو کشت؟

لبخند تلخی زدم.

- بدون هیچ رحمی! اون من رو نابود کرد. وقتی بیدار شدم، دیگه انسان نبودم. حالا من یه خون‌آشام بدبخت بودم که هیچکس برام نمونه بود. خانواده‌ی مادرم با شنیدن مرگ پدر و مادرم من رو شوم خطاب کردن و خانواده پدرم هم، من رو ترک کردن. همه من رو ترک کردن و رفتن و فقط من موندم و من. دیگه توی روز نمی‌تونستم بیرون بیام. افتادم دنبال راه چاره. با مشورت یکی از دوست‌هام پیش یه ساحره رفتم و ازش خواستم بهم حلقه محافظت از نور بده.

به حلقه طلایی رنگم دست کشیدم و ادامه دادم.

- اون این کار رو برای من انجام داد و در آخر از من خواست که کمی از خونم رو بهش بدم. هیچ‌وقت هم نفهمیدم چرا!

جیسون: یعنی تو توی ایران موندی؟

- نه جیسون من توی ایران نمودم، با کمک همون ساحره به رگدکوو رفتم و بعد از چند سال دوباره به ایران برگشتم.

صدام تحلیل رفت.



- من بعد از هفتاد سال به ایران برگشتم.

وسط حرفم پرید و با بهت گفت:

- هفتاد سال؟

لبخندی به این گیج بودنش زدم.

- خون آشام‌ها عمر جادوانه دارن و هیچ وقت پیر نمیشن.

جیسون با کنجکاوای پرسید:

- یعنی الان تو صد سالته؟

سری به نشانه منفی تکون دادم.

- نه. من بعد از هفتاد سال به ایران برگشتم و سی سال اون جا زندگی کردم. الان تقریباً صد و بیست و هفت سالمه.

با صدای آرومی پرسید:

- چرا اومدی این جا؟

دست‌های گره خورده‌ام رو از هم باز کردم.

- نمی‌خواستم بیام این جا، اصلاً قرار من این نبود. باید به رگدکوو می‌رفتم. رگدکوو دچاره بحران شد و من مجبور شدم این جا بمونم.

جمله‌ی غیر منتظره‌ای که گفت، باعث شد مکث عمیقی توی ذهنم بیچه.

- اما تو خطرناکی!

دستم رو جلو بردم.



- جیسون بهم اعتماد کن، من خیلی زود از این جا میرم؛ ولی...

جیسون: خونه ام چی؟ باید بریم. باید زنگ بزنیم به آتش نشانی!

- نه جیسون. تو رایان رو نمی شناسی، اون خیلی خطرناکه و هزاران ساله که زنده ست و داره نفس می کشه. هر جایی که پا می ذاره یه پیامی برای خوش آمدگویی به خودش داره؛ اما هنوز اون پیام رو نشون نداده. ما باید اون رو بکشونیم به رگدکو و بعد بکشیمش.

جیسون با تعجب گفت:

- چرا باید به رگدکو بریم؟

با جدیت گفتم:

- جیسون من تو رو وارد این جریانات نمی کنم.

خواستم بلند بشم و برم که من رو گرفت و مجبور شدم بشینم.

جیسون: هیلدا تو داری توی در دسر میوفتی! می خوای خودت رو با یه جانی دربندازی؟ تو دیوونه ای؟  
اون خونه ی من رو به آتیش کشید...

حرفش با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش قطع شد.

- بله؟

- خودم هستم.

- خونه ام؟ نشستی گاز؟

صدای پشت خط رو می شنیدم.

- بله ما برخی از لوازم رو نجات دادم؛ ولی به کلی خونه نابود شده.



نیم نگاه عصبی به من انداخت و حرصی گفت:

- بله خودم رو بهتون می‌رسونم. ممنون.

- وسایلتون رو از بخش آتش‌نشانی بخواین. حتماً بهتون میدن.

هنوز محکم گرفته بودتم. تشکری کرد و تلفن رو قطع کرد. دستم رو کشیدم.

- نه، دیوونه نیستم. فقط می‌خوام نذارم یکی یا چند نفر دیگه بمیرن.

جیسون با تعجب گفت:

- چی؟ مگه...

نذاشتم ادامه بده.

- نمی‌خواد. من نیاز به کمک تو ندارم. خودم می‌دونم باید چی کار کنم.

با تشر اسمم رو صدا زد.

- همیشه جیسون، می‌فهمی؟ تو یه انسانی! یه انسان! تو آسیب‌پذیری؛ ولی من نه. تو نمی‌تونی همراه من باشی.

نفسش رو با صدا بیرون داد.

- پس بشین و تعریف کن که باید چی کار کنم. البته قبلش...

دستش رو کرد توی کیف من و یه پرونده‌ی کرمی از توش درآورد.

- این چیه؟ چرا توی کوله‌ی منه؟

پرونده رو باز کرد. با دیدن اسم پرونده شوکه شدم. با تعجب گفتم:

- پرونده قتل؟



جیسون با سر پایین شروع به حرف زدن کرد.

- پدر و مادرم رو ده سال پیش از دست دادم. همه می گفتن حمله حیوانات وحشی؛ ولی من نه. این گردن خونی و سری که از بدنش جدا شده بود، گویای گاز حیوون وحشی نبود. پلیس ها فقط می خواستن سر خودشون رو شیره بمالن، غافل از این که این قتل... .

نذاشتم ادامه بده.

- کاریه خون آشام نیست!

پرونده رو از دستم کشید.

- چی؟

پرونده رو روی میز گذاشتم و به عکس سیاه و سفید و گردن گاز گرفته شده ی اون زن اشاره کردم.

- گاز یه خون آشام از دندون های نیشش معلومه، ببین؛ ولی این جا می تونم ببینم که روی پاهاش هم این زخم هست. در واقع می خوام بگم این فقط می تونه کاریه گرگینه باشه، چون قسمتی از گوشت گردنش نیست، معلومه که خورده شده.

جیسون ناخودآگاه عق زد و به سمت دست شویی دوید. دنبالش رفتم و وارد دست شویی شدم. از توی آینه می تونستم ببینم که اشک هاش جاری میشن. آروم نزدیکش شدم و گفتم:

- جیسون آروم باش. خوبه... خوب میشی.

سمتم برگشت که با دل سوزی نگاهش کردم و سعی کردم آرومش کنم.

- همه چی درست میشه. آروم باش.

با مکت پرسیدم:

- تو اون روز با پدر و مادرت بودی.







سری به نشانه تایید تکون داد.

- آره، ولی نیمه هوشیار بودم؛ اما چیزی یادم نیست.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- بیا بریم یه جای خلوت. مغزت یادش نیست؛ ولی چشم‌هات که یادش هست!

\*\*\*

آب دهنش رو با صدا قورت داد.

- تکرار می‌کنم، ذهنت رو خالی کن. فقط به من اجازه ورود به ذهنت رو بده.

سرش رو با ترس تکون داد و چشم‌هایش رو بست. یکی از دست‌هام رو سمت چپ سرش و دست دیگه‌ام رو سمت راست سرش گذاشتم. کم‌کم ذهنش داشت برای من باز می‌شد. زمزمه کردم:

- بیست و دو آگست سال دو هزار و یازده رو بهم نشون بده.

تصویر توی ذهنم واضح‌تر می‌شد.

\*\*\*

( ده سال قبل )

- کله، آب رو بهم بده.

زن خم شد و آب معدنی را به همسرش داد. جیسون با خنده گفت:

- مامان پس کی می‌رسیم؟

مادر لب باز کرد تا چیزی بگوید که صدای همسرش با فریاد او را از پاسخ باز داشت.

- کله مواظب باش!



اما دیگر دیر شده بود. پدر برای این که به عابر وسط خیابان برخورد نکند، راه را منحرف کرد و محکم به تنه درختی تنومند برخورد کرد. پسرک با این تصادف به پایین پرتاب شد و سرش به سنگ برخورد کرد. مرد درشت هیكلی از دور به آن ها نزدیک شد. مادر هراسان برخاست تا به پسرش برسد که دستی از پشت او را در بر گرفت. با جیغ خواست از آن جدا شود که مرد با دستش اجازه‌ی صحبت به مادر را نداد.

مادر از فرزندش باز ماند. مرد با نگاه براقی به سمت گردن مادر حمله‌ور شد و در آئی گلوی مادر را درید. رایان از دور به آن ها نزدیک شد و گفت:

- آفرین! بریم سراغ یکی دیگه. تازه دارید یاد می‌گیرید.

پدر با درد برخاست تا سراغی از همسر و فرزندش بگیرد. بالای سر همسرش که رسید، فریادی از ته قلب نواخت و با گریه روی زمین افتاد. دست همسرش که غرق در خون بود را بوسید و حلقه‌ی در انگشتانش را روی قلبش گذاشت. ناگهان دستی از پشت، یقه او را احاطه کرد. وقتی برای عکس العمل نبود! رایان با چشمانی قرمز و دندان‌های نیش بیرون زده‌اش، خون پدر را تا قطره‌ی آخر مکید. سپس دستش را به علامت پیروزی بالا آورد و همه‌ی خون آشام‌ها و گرگینه‌ها پشت سرش به تکاپو افتادند.

\*\*\*

چشم‌هام رو با وحشت باز کردم. هم‌زمان با من، جیسون هم چشم‌هاش رو باز کرد و از من دور شد. نفس‌نفس می‌زدم و هر چند ثانیه آب دهنم رو قورت می‌دادم. جیسون با تعجب پرسید:

- هیلدا چی شد؟ چی دیدی؟

از جام بلند شدم.

- جیسون باید بری!

می‌دونستم اگه بهش بگم دووم نمیاره. نباید بهش بگم با خودم تکرار می‌کردم.



- نباید بفهمه! نباید بفهمه!

جیسون: چی رو؟ چی رو نباید بفهمم؟ هیلدا چی دیدی؟ چه اتفاقی افتاد؟

پشتم رو بهش کردم و داشتم می‌رفتم که من رو کشید.

- هیلدا! چرا همش از همه دوری می‌کنی؟ این چه اخلاقیه که تو داری؟

دستم رو کشیدم.

- من از کسی دوری نمی‌کنم.

صدای پوزخندش رو شنیدم.

- همین الانش هم داری دوری می‌کنی. همش سعی داری به کسی نزدیک نشی. تو افسرده‌ای!

با خشم سمتش برگشتم.

- من افسرده نیستم. از کسی هم دوری نمی‌کنم، این رو تو گوشت فرو کن!

- جیسون این‌جا چه خبره؟

دو تامون سمت در برگشتیم. ساوانا تکیه‌اش رو به درداده بود و با کنجکاو به ما نگاه می‌کرد. پشت

سرش شارلوت، ایپریل و سه تا پسر که شامل دنیل، جیسون و ادوارد می‌شدن به ما نگاه کردن.

حس مجرما بهم دست داد. جیسون با بدبختی زمزمه کرد:

- همین رو کم داشتیم!

\*\*\*

عین بازجوها جلوی ما نشسته بودن و با لب‌های جمع شده و اخم‌های درهم به ما نگاه می‌کردن. ما

دو تا هم بی‌خیال به تاج تخت من تکیه داده بودیم و با چشم‌های بی‌خیال نگاهشون می‌کردیم.



ادوارد سکوت رو شکست.

- توضیح بدید.

جیسون با بی تفاوتی گفت:

- چی رو توضیح بدیم؟

ایپرل با چشم‌غره گفت:

- این دختره چرا پیش تو هست؟

نداشتم جیسون جوابش رو بده.

- به تو چه؟

ایپرل هینی کشید و مشتت به بازوی دنیل زد تا مثلاً جواب من رو بده.

دنیل با اخم گفت:

- درست صحبت کن!

از روی تخت بلند شدم و دستی توی موهای حالت‌دارم بردم.

- من مسئول این نیستم که به شماها جواب پس بدم، همچنین جیسون.

شارلوت هینی کشید.

- جیسون تو خونهت آتیش گرفته و هنوز این جایی؟ باید بریم ببینیم چه بلایی سرش اومده!

جیسون از نظر من پسر بی‌دست و پای بود. نسبت به بقیه شون خیلی مظلوم‌تر به نظر می‌رسید. با

ترس به من نگاه کرد. بی تفاوت گفتم:

- من میرم جیسون، هر وقت حاضر بودی بگو تا با هم حرف بزنیم.



به شارلوت اشاره کردم.

- از شارلوت شماره‌ام رو بگیر.

و بعد از اتاق بیرون رفتم. من حوصله سر و کله زدن با این‌ها رو ندارم. داشتم توی حیاط خوابگاه قدم می‌زدم، تقریباً ته حیاط بودم که دستی روی شونه‌ام نشست و با شدت من رو برگردوند، چون غروب بود این‌طرف تاریک بود و از دور دیده نمی‌شد. کسی من رو به دیوار کوبید که تقریباً پنجاه سانت از زمین فاصله گرفتم.

- سلام عزیزم!

\*\*\*

- رایان با من چی کار داری؟

ولم کرد که داشتم روی زمین می‌افتادم. تعادل من رو برقرار کردم و با اخم گفتم:

- این جا چی کار می‌کنی؟

سمتم برگشت. با اون چشم‌های سبز که شبیه برگ درخت‌هایی بودن در حال سوختن، بهم نگاه کرد و گفت:

- به نظر این جا چی کار می‌کنم؟

سرم رو تکون دادم.

- برای قتل.

بهم نزدیک شد که چند قدم عقب رفت.

- من قاتل نیستم!

- رایان! شوخی می‌کنی؟ تو کارت قتل عامه.



با خشم و چشم‌هایی که حالا قرمز شده بودن، گفت:

- خفه شو!

صدام پایین اومد.

- رایان از این جا برو. این جا نمی‌خوام ببینمت.

خشم از روی صورتش کنار رفت و حالا داشت می‌خندید.

- شوخی می‌کنی؟ من این جا دوست‌های خوبی پیدا کردم. می‌خوای یکی‌شون رو ببینی؟

با شک بهش نگاه کردم. موهای قهوه‌ایش توی باد تکون خوردن و چند قدم از من فاصله گرفت.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با وحشت هینی کشیدم.

- سوفیا!

سوفیا با گردن خونی و بیهوش توی دست‌های رایان بود. رایان ولش کرد که با مغز به زمین خورد.

سمت سوفیا رفتم و با دو تا انگشتم نبضش رو گرفتم. وقتی چیزی حس نکردم، با خشم به سمت

رایان رفتم و خواستم بهش سیلی بزنم که گرفتش و با همون لبخند اعصاب خوردکن گفت:

- نه دختر کوچولو، هنوز نه! به نظرم بهتره فکر کنی با این جنازه باید چی کار کنی، چون من دارم می‌رم.

و به هم زدنی با سرعت اون جا رو ترک کرد. خواستم به سمتش بدوم که پشیمون شدم و فقط دستم

رو مشت کردم. به امید این‌که یک روز این مشت رو توی صورتش بخوابونم.

\*\*\*

جنازه رو میون درخت‌ها ول کردم. نمی‌تونستم خودم رو بخاطریه انسان تو دردسر بندازم. دست‌هام

رو به هم زدم و با سرعت به سمت خوابگاه برگشتم. خوابگاه خلوت و ساکت بود. البته به جز چند تا

دختر و پسر که توی حیاط نشسته بودن و داشتن با هم می‌خندیدن. از کنارشون گذشتم و وارد



راهروی خوابگاه شدم. حس مایع گرمی که روی لبم ریخت، چشم‌هام رو گرد کرد. در حالت عادی هیچ خون‌آشامی خون از بدنش خارج نمیشه. مگه این‌که... .

نه این که امکان نداره! اگه جادوگری این‌جا بود وجودش رو حس می‌کردم. دوباره یاد رایان و اون صحنه‌های قتل پدر و مادر جیسون افتادم و عصبی سرم رو تکون دادم.

بی‌توجه به خون‌ریزی بینی‌ام، دراتاق رو با کارت باز کردم و وارد اتاقم شدم. اتاق ساکت بود و معلوم بود که شارلوت خوابه. تا از راهروی اتاق گذشتم، چند عدد آدم بی‌خانمان رو دیدم. همشون یه جا ولو شده بودن و خواب بودن.

با صورتی جمع شده به ادوارد که روی تخت من خوابیده بود، نگاه کردم. کفشم رو توی جا کفشی گذاشتم و در جا کفشی رو با صدا بستم.

از صدای خوردن در به کمد، شارلوت بیدار شد و با چشم‌های نیمه‌باز گفت:

- هیلدا؟

بی‌توجه بهش، به سمت کمد لباس‌هام رفتم و یه دست برداشتم. لباس خاکی شده‌ی گرمی رنگم رو داخل حموم درآوردم و با لباس نیلی رنگم عوض کردم. شلوارم جین بود و نیازی ندیدم عوضش کنم. از حموم بیرون اومدم و لباس کثیفم رو روی تاج تخت انداختم. شارلوت به سمتم اومد و دستش رو نزدیک صورتم آورد.

- هیلدا چی شده؟ از بینی‌ات خون میاد.

دستم رو روی بینی‌ام گذاشتم. یادم رفت بشورمش. جیسون با گنگی تکون خورد و رو به من گفت:

- چت شده؟ حالت خوبه؟

بلند شد و نگاهی به صورتم انداخت و با نگرانی پرسید:

- خوبی؟



روم رو ازش برگردوندم.

- خوبم جیسون.

بدون توجه به شارلوت، من رو به ته راهرو برد.

- هیلدا چی شده؟ تو هیچ وقت چیزیت نمیشه. چرا داره از بینیاات خون میاد؟

با عصبانیت گفتم:

- خوبم جیسون! نگران من نباش!

خواستم برم که من رو کشید. با کلافگی سمتش برگشتم.

- هیلدا چت شده؟ بهم بگو.

نفسم رو بیرون دادم.

- وقتی داشتم خاطرات رو می دیدم بهم فشار اومده.

از توی جیبش یه دستمال بیرون آورد و باهاش خیلی آروم خون روی لبم رو پاک کرد. دستمال رو ازش گرفتم.

- خودم می تونم این کار رو انجام بدم.

لبخندی به این لجبازی بچگانه‌ی من زد و دستمال رو بهم داد. جلوی آینه قدی که توی راهرو بود، ایستادم و جیسون هم پشتم دست به سینه ایستاده بود. داشتم خون روی لبم رو پاک می کردم که یک دفعه بوی خون سرم رو به درد آورد. چشم هام قرمز شدن و رگ های دور چشم هام باد کردن و قرمز شدن. دندون های نیشم بیرون زدن و نگاهم جای خون رو کاوش می کرد. جیسون با چشم های گرد شده گفت:

- چت شد؟





پیداش کردم! روی گردن جیسون مقداری خون ریخته بود. حمله کردم سمتش و به دیوار چسبوندمش. خواستم دندون‌هام رو تو گردنش فرو کنم که متوقف شدم. خون؟ روی گردن جیسون؟ سریع ازش فاصله گرفتم و نگاهم رو به چهره‌ی وحشت زده‌اش انداختم.

- ترسیدی؟

با شک گفت:

- تو یک دفعه چت شد؟

- روی گردنت خونه. به نفعته پاکش کنی. همین الان!

سریع پشتش رو کرد به من مشغول پاک کردن گردنش شد.

- اون خون روی گردنت برای کی بود؟

برگشت سمتم و با تعجب گفت:

- نمی‌دونم!

- یعنی چی که نمی‌دونی؟ کی خون انسان روی گردنت ریخته؟

با گیجی گفت:

- هیچ نظری ندارم.

هوفی کشیدم:

- بعد از این که من رفتم کسی رو ندیدی؟

اخم‌هاش با فکر در هم رفت.

- آره. راستش توی خواب یه مردی رو دیدم که روی گردنم دست کشید و بعد...



حرفش رو قطع کردم.

- احياناً اون مرد چشم‌های سبز و موهای قهوه‌ای تیره نداشت؟

چشم‌هاش ریز شد و با تفکر گفت:

- درسته، همین بود!

چشم‌هام رو با حرص روی هم فشردم.

- می‌دونم کار کیه. می‌خواد تو رو هم وارد بازی کنه.

توی چشم‌هاش زل زدم. اثر شاه‌پسند رفته بود.

- خیلی خب، میری و این اتفاق رو هم فراموش می‌کنی. فراموش کن که ذهنت رو خوندم و از توش فهمیدم مادر و پدرت رو رایان کشته.

مسخ شده بهم نگاه کرد و بعد گیج از من دور شد. کلافه نفسم رو بیرون دادم. این‌کار رو بخاطر خودش کردم. بعضی چیزها رو ندونه بهتر هست.

\*\*\*

با پام لگدی به ادوارد زدم.

- همیشه از روی تختم بلند بشی؟ داری حال رو به هم می‌زنی!

گیج و گنگ و در حالی که هنوز توی خواب بود، بلند شد و گفت:

- چی؟

با حرص گفتم:

- فکر کنم باید این تخت رو با وایتکس بشورم که اثرت محو بشه.



همون طور خواب آلود گفتم:

- با من درست صحبت کن.

لگد دیگه ای بهش زدم.

- بلند شو!

اخمی روی صورت به هم ریخته اش نشست و از جاش بلند شد. رو تختی ام رو جمع کردم تا بشورمش. بعضی موقع ها وسواسی میشم. حالا هم که اصلاً از ادوارد خوشم نمیاد، چه برسه به این که بخوام روی تختی که اون روش خوابیده بخوابم. خمیازه ای کشیدم، خسته بودم. با این اوصاف، به کلاس امروز نمی رسم. جیسون کنار دنیل ولو شده بود و خوابیده بود. ادوارد از اتاق بیرون رفت. به رو تختی ام نگاهی انداختم و برش داشتم، باید توی ماشین لباس شویی می انداختم و از اون جایی که ماشین لباس شویی شخصی نداریم، باید بدیم به بخش نظافت تا اون ها برامون بشورن. از اتاق بیرون زدم. داشتم سمت اتاق نظافت می رفتم که یک دفعه یکی من رو کشید. سمت جیسون برگشتم.

- باز چی می خوای؟ دست از سرم بردار.

اخم هاش تو هم رفت.

- هیلدا تو باید به من توضیح بدی!

هوفی کشیدم.

- چه توضیحی؟

هوفی کشید.

- از دنیای ماورالطبیعه بهم بگو. تو کی هستی و از کجا اومدی؟ زود باش!



- جیسون! تو عین پسرای تخس کوچیکی می مونی که تا یه چیزی رو نخوان ول نمی کنن. بذار این رو تختی بی صاحبم رو بدم بشورن، بعداً میام تو حیاط. منتظرم باش.

سری تکون داد و از من دور شد. اوه خدای من! جیسون یه فرد غیر قابل تحمله. داشت صبح می شد و من هنوز حتی یک دقیقه هم ننشسته بودم. پتو رو تحویل دادم و سمت حیاط رفتم. هوا کمی روشن شده بود. خوبیه هوای تابستون به همین صبح های خنکش بود.

جیسون رو دیدم که روی یه صندلی فلزی گوشه حیاط نشسته بود. با اکراه سمتش رفتم و روی صندلی نشستم.

- چی می خوای بدونی؟

جیسون نگاه بی رمقی بهم انداخت.

- همه چی رو از اول!

سری تکون دادم.

- داستان طولانی و درازیه، می خوای گوش کنی؟

- بی خیال هیلدا! برای بار چندم قراره اون داستان مسخره رو تعریف کنی. حتی ممکنه اون داستان شایعه و دروغی بیشتر نبوده باشه.

با شوک از روی صندلی بلند شدم.

- رایان این جا چی می خوای؟

تا گفتم رایان، جیسون با ترس بلند شد که کنترلش کردم.

- تو بشین.

رایان هم خودش رو کنار جیسون ولو کرد.



با لبخند کثیفی گفت:

- هیلدا بذار من تعریف کنم، این طوری جذاب تره!

سری با حرص تکون دادم.

- خیلی خب، تو تعریف کن.

رایان با همون لبخند شروع به صحبت کرد.

- حدوداً دو سه قرن، یا شایدم پنج شیش قرن پیش بود که یک دفعه یه آدم اومد.

با تشر گفتم:

- رایان! درست تعریف کن.

رایان نیم نگاهي هم بهم ننذاخت و ادامه داد:

- تو یه روستایی زندگی می کردی. یک جورایی شبیه عشایر بودن. چادر می زدن و این جوری زندگی می کردی. آدم خوبی بود. خدایی این جوری که می گن هست یه جیگری بوده که خدا می دونه.

- بی مزه!

توجهی به حرفم نکرد و گفت:

- جادوگرهای اسکات که یه قبیله از بهترین جادوگرهای جهانن...

جیسون وسط حرفش پرید و با تعجب گفت:

- هی هی! جادوگر؟ جادوگر مگه وجود داره؟

رایان کفری گفت:



- خب مگه خون آشام‌ها وجود ندارن؟ پس حتماً جادوگرها هم هستن. می‌ذارید حرفم رو بزخم؟ داشتم می‌گفتم، این جادوگرهای خرافاتی میگن توی طالع اون جیگر که اسمش هم کسی نمی‌دونه، یه چی دیدن.

نداشتم ادامه بده و خودم به حرف او مدم:

- جادوگرها فهمیدن که اون فرد خیلی خوبیه. توی آینده کارهای فوق‌العاده‌ای انجام میدن و به همین خاطر خواستن به اون عمر جاودانه بدن، تا بعد از مرگ جادوگرهای اسکات همون فرد مسئولیت اون قبیله رو برای همیشه به دست بگیرن.

رایان به خودش اشاره کرد.

- مثل من!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و خودم رو کنترل کردم که پا نشم و توی دهنش نزنم.

جیسون: پس اون‌ها دنبال یه رهبر بودن؟

دست‌هام رو توی هم قفل کردم.

- یک جورایی اون‌ها می‌خواستن یه انسان خوب و پاک رهبر همشون باشه و همه‌ی قبیله‌شون رو به اون بسپرن. بنابراین یه افسون یا جادویی رو اجرا کردن.

رایان وسط حرفم پرید.

- جیسون شنیدی میگن جادو توازن برقرار می‌کنه؟

جیسون با تعجب سری تکون داد.

- نه!

رایان به صندلی تکیه داد و دست‌هایش رو از هم باز کرد.



- من دیگه حرفی ندارم!

- جادو توازن برقرار می‌کنه. همون طور که طبیعت توازن برقرار می‌کنه، چون جادو صرفاً از طبیعت گرفته شده. یعنی این‌که اگه جادویی رو قراره اجرا کنی، باید یه چیزی در مقابلش به طبیعت بدی.

رایان روی حرفم تاکید کرد.

- یه چیزی در مقابل چیزی که می‌خوای!

جیسون سری تکون داد.

- یعنی اگه جادوانگی رو بخوای، باید در مقابلش یه چیزی که مخالفش هست رو بدی؟

کم‌کم اخم‌هاش تو هم رفت.

- یعنی باید فانی بودن رو بدی. یعنی...

- یعنی باید انسانیت رو فدا کنی!

رایان انگشتش رو تکون داد.

- یعنی باید بمیری. راحت بگو، چرا خودت رو خسته می‌کنی؟

سری به نشانه تایید تکون دادم.

- درسته. باید بمیری؛ ولی باز هم باید در عوضش چیز دیگه‌ای هم بخوای. یه دارو که تو رو برای همیشه جادوانه نگه داره مثل...

جیسون با بهت با خودش زمزمه کرد:

- خون!



- درسته. خون چیزیه که باعث میشه خون آشام‌ها جادوانه بمونن؛ اما یادت باشه، بعضی از خون آشام‌ها حتی اگه خون هم نخورن زنده می‌مونن. می‌دونی چی میگم؟ خون آشام‌های زیادی وجود دارن که حتی خودشون هم خبر ندارن. اگه خون بخوری زنده می‌مونی و به زندگیه فناپذیرت ادامه میدی؛ ولی اگه خون نخوری مثل تمام انسان‌های عادی می‌میری.

رایان با تاسف سری تکون داد.

- این یارو هم انقدر خون نخورد که داشت می‌میرد. یکی از این جادوگرا اومد گفت داداش بی‌خیال، داری می‌میری دیگه، یکم بخور نمی‌ری!

- رایان! انقدر چرت و پرت تحویلش نده. اون بی‌چاره تا تاوان این جادو رو فهمید، گفت هیچ‌وقت طرف خون نمیره و ترجیح میده به جای خون‌خوار بودن، زندگیه انسانی و عادی داشته باشه؛ ولی وقتی داستان تلخ شد که همون آدم بیماری بدون درمان گرفت. به هر دری زد درست نشد و حالا بود که باید خون می‌خورد تا زنده بمونه.

رایان کمی جلو اومد.

- ولی قبول نکرد. می‌فهمی؟ خدایی عقل نداشت! حاضر بود بمیره، ولی خون آشام نشه!

- اون‌جا بود که یه جادوگر به زور خون خودش رو بهش داد و بعد کشتتش و اون به یه دورگه خون آشام و جادوگر تبدیل شد.

جیسون با تعجب گفت:

- چرا؟!!

- بستگی به خونی که می‌خوری داره. اگه از خون انسان عادی بخوری هیچ تغییری نمی‌کنی؛ ولی اگه از یه جادوگر بخوری....

رایان بشکنی زد.







- جادوگر میشی!

جیسون لب گزید.

- این مبنای علمی هم داره؟

رایان با حرص گفت:

- معلومه که ...

حرفش رو قطع کردم.

- آره داره.

رایان چپ‌چپ نگاهم کرد.

- پرفسور، این موضوع جادویی چه مبنای علمی می‌تونه داشته باشه؟

- می‌تونم کلاً حرف نزنم رایان و می‌تونم بری، چون به بودنت این‌جا نیازی نیست!

با خشم بلند شد.

- و می‌تونم قبلش به کار مفیدی بکنم و تو رو از صفحه‌ی روزگار محو کنم.

- و می‌تونم بری و دیگه هیچ‌وقت قیافه‌ات رو نبینم.

اومد سمتم و سینه به سینه‌ام شد.

- میرم، ولی بعد از کشتن تو!

و بعد با احساس رفتن چوب توی شکمم، چشم‌هام گرد شد و خم شدم. رایان هم با سرعت نورش

از من رد شد. جیسون سریع به سمتم اومد و همون قدر که من خم شده بودم، خم شد.

با وحشت گفت:



- خدای من! چت شد؟

دستم رو روی چوب گذاشتم و با فشار از شکم بیرون کشیدمش. سرفه ای کردم و چند دقیقه همون جا نشستم تا زخم شکم بسته بشه.

جیسون: هیلدا خوبی؟

سرم رو بلند کردم و به چهره‌ی نگرانش نگاه انداختم.

- انگار همیشه یادت میره من جادوانه‌ام؟ طوریم نمیشه، نگران نباش.

نفس عمیقی کشید.

- خیلی خب. حالا باید یه فکری برای لباست بکنیم.

به لباسم که بهش اشاره می‌کرد، نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد. لباس نیلی رنگی که همیشه دوستش داشتم، حالا با خون یکی شده بود و بیشتر به بنفش می‌زد.

- سویشرتت رو بده.

سویشرت سورمه‌ای رنگش که تقریباً هم‌رنگ چشم‌های مشکی‌اش بود رو درآورد و بهم داد. تنم کردم و با کمکش بلند شدم.

- خوبم جیسون. ولم کن.

با تردید دستش رو از من جدا کرد. به اطراف نگاه انداختم. هیچکس این اطراف نبود.

- برو اتاق من و یه دست لباس بذار جلوی در حموم اتاق، من هم دارم میام.

عین گاو بهم زل زد و حرکتی نکرد.

- جیسون زود باش!



سری تکون داد و به سمت خوابگاه دوید. با نهایت سرعت خون آشامی ام دنبالش کردم. البته نهایت سرعتم وقتی بود که این طور زخمی نشده بودم. جلوی در اتاقم بودم و روبه روی در که کسی من رو با این شکم زخمی نبینه. در با شدت باز شد که خودم رو کنار کشیدم. جیسون نگران گفت:

- بیا تو. همشون خوابن.

- ادوارد بیرون بود. کجا رفت؟

سری به نشانه تایید تکون داد.

- آره، رفت خوابگاه.

وارد اتاق شدم. خوبیه این اتاق این بود که حموم پشت در ورودی قرار داشت و به حال دسترسی نداشتی و کسی نمی تونست تو رو از داخل حال ببینه.

رو به جیسون گفتم:

- حوله ام داخل کشوم هستش، روی دست گیره بذارش.

وارد حموم شدم و در رو پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و سوییشرت جیسون رو در آوردم. زیاد کثیف نشده بود و می شد داخل حموم شستش. صدای حوله رو روی دست گیره شنیدم و خوبه ای زیر لب زمزمه کردم. زیر دوش فقط به رایان فکر می کردم. رایان جزو اصیل های اصلی بود. در واقع ما دو نوع اصیل داریم که یک نوعش عادی و نوع دیگرش اصلی. اصلی ها جزو صد نفر اول خون آشام هایی هستن که والد اون ها رو تبدیل کرده.

متاسفانه رایان جزو اصلی هاست. تنها فرقیشون اینه که خون آشام های اصلی رو فقط با چوب قدیمی ترین درخت جهان میشه کشت. لبخند خبیثی زدم. می دونم اون چوب دست کیه!

وقتی از حموم بیرون اومدم، هیچکس تو اتاق نبود. فکر کنم امروز کلاس داشتیم. حوله ی صورتی رنگ خیلی بدرنگم رو دور موهای بلندم پیچیدم. جلوی آینه ی میز آرایش اتاق ایستادم. به گوشه ام نگاهی انداختم، به گوشه ی نیاز نداشتم. به ساعت گوشه خیره شدم. ده و نیم؟ خیلی دیره دیگه!



لباس صورتی کم‌رنگم رو که تا زیر کمرم می‌رسید، تنم کردم. قصد کمی ورزش بود. بنابراین سوییشرت طوسی رنگم رو روش پوشیدم. شلوارم تنگ و طوسی رنگ بود. خب! برای من که بیشتر عمرم رو توی اروپا گذروندم، چیز زیادی نبود. موهای خیسم رو باز گذاشتم تا خشک بشه.

از اتاق بیرون رفتم. راهرو زیاد رفت و آمد داشت و حوصله‌ی شلوغی نداشتم. از دانشگاه بیرون اومدم و مشغول دویدن شدم. دویدن بهم حس خوبی میداد. در کمال تعجب گوشه‌ام زنگ خورد. ایستادم و روی نیمکت پارک نشستم. شماره ناشناس بود.

- بله؟

صدای ساوانا با گریه توی گوشم پیچید.

- هییدا!

نگران از جام بلند شدم.

- ساوانا چی شده؟ حرف بزن!

در حالی که از شدت گریه نمی‌تونست حرف بزنه، گفت:

- شارلوت! شارلوت!

عصبی گفتم:

- شارلوت چش شده؟

- مادرش فوت شده. میشه سریع خودت رو به دانشگاه برسونی؟

سریع قطع کردم. باید می‌رفتم؟ اصلاً چرا من باید برم دانشگاه؟ کاری از دستم بر میاد؟ این قضیه مشکوکه. با تمام سرعت خون‌آشامی‌ام به مدرسه رسیدم. الان می‌تونستم بفهمم کی بهم زنگ زده. جلوی در دانشگاه پر از مامور پلیس بود، با ماشین اورژانس و یه عده دانشجو که با گوشی‌هاشون



مشغول فیلم گرفتن بودن. داشتم می‌رفتم داخل که یه مامور جلوم رو گرفت. مرده که ریش طلایی داشت، گفت:

- همیشه برید داخل.

کارت دانشجویی‌ام رو درآوردم. خوشحالم که یه جا بدردم خورد.

- من دانشجوی این دانشگاهم.

به کارتم نگاهی انداخت و گفت:

- برو داخل.

داخل دانشگاه دویدم. نفس عمیقی کشیدم و دانشجویها رو کنار زدم. صدای پیچ دانشجویها رو می‌شنیدم و مات صحنه‌ی روبه‌روم بودم.

- مستخدم بی‌چاره!

- می‌گن خودکشی کرده.

- وسط دانشگاه افتاده بود.

- گردنش خونی.

یکی از نظافتچی‌های دانشگاه، وسط دانشگاه غرق در خون ولو شده بود. سریع راه باز شد و پرستارها با برانکادر اومدن. رایان می‌دونم چی‌کارت کنم! صدای گریه و ناله‌ی دختری توجهم رو جلب کرد. صدایی که باعث شد صدای ساوانا توی گوشم بیپچه.

- مادرش فوت شده. میشه سریع خودت رو به دانشگاه برسونی؟

سریع به سمت صدا برگشتم. لبه‌ی باغچه‌ی دانشگاه چند تا دختر و پسر نشسته بودن.

صدای ساوانا توجهم رو جلب کرد. با دل‌سوزی و لحنی ناراحت می‌گفت:



- درست همیشه شارلوت. گریه نکن!

سمتشون رفتم. جیسون با دیدنم بلند شد. محلی بهش ندادم، ساوانا رو پس زدم و سرچاش نشستم.

- شارلوت، چی شده؟

شارلوت چشم‌های سرخش رو به چشم‌های نگران من دوخت و با لحن بریده‌بریده گفت:

- مامانم!

سمت ساوانا برگشتم که ایستاده بود.

- اون خانومی که وسط دانشگاه افتاده بود....

شارلوت با گریه گفت:

- مامانم بود. مامانم هیچ‌وقت انگلستان نبود، خدمه‌ی همین‌جا بود.

و بعد گریه‌اش رو از سر گرفت. همه‌ی اکیپشون دور شارلوت بودن و با ناراحتی بهش نگاه می‌کردن. شارلوت هم گریه می‌کرد و حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد.

- شارلوت به من نگاه کن.

شارلوت باز برگشت به من نگاه کرد. با لبخندی که از من بعید بود گفتم:

- برای شادی روحش دعا کن. با گریه کردن هیچی درست نمیشه.

- هیلدا اون مادرم بود!

سرش رو توی بغل گرفتم.

- خوبی؟ تو خوب میشی شارلوت، بهت قول میدم.



زیر لب زمزمه کردم:

- خودم انتقامت رو می‌گیرم!

\*\*\*

- و ما این‌جا هستیم تا برای شادی آن مرحوم دعا کنیم. هر کسی حرفی راجبشون داره می‌تونه بیاد بگه.

برگشتم و به شارلوت نگاه کردم. من کنارشون نبودم و اون‌ها همراه با دوست‌هاشون توی ردیف دیگه‌ای بودن. ادوارد دست شارلوت رو گرفت و بلندش کرد. می‌تونم بگم چهره‌ی شارلوت با اون لباس بلند مشکی خیلی هم جذاب نشده بود. جلوی میکروفونی که روبه‌روی همه بود و در صدر کلیسا بود، رفت.

با سختی صحبت می‌کرد.

- مادرم تنها کسی بود که برای من مونده بود. پدرم رو خیلی وقته که از دست دادم و مادرم... مادرم خیلی مهربون بود. حتی بخاطر محافظت از من، اومد تا توی دانشگاهی که من توش درس می‌خونم کارکنه تا فقط... .

با گریه ادامه داد:

- تا فقط مواظبم باشه؛ ولی حالا اون رفته و من رو تنها گذاشته.

سعی کرد با قورت دادن بغضش صداش رو تغییر بده.

- مادرم همیشه معتقد بود مرگ یک آرامش ابدیست و همه‌ی ما روزی می‌میریم. او همیشه به من وعده رستگاری و آرامش رو می‌داد و تنها چیزی که می‌خواست... .

مکت کرد و گفت:



- خانواده بود. خانواده مظهر آرامش برایش بود. می‌گفت هیچ قدرتی در جهان بالاتر از خانواده نیست. خانواده برایش مهم بود و قدرت خانواده رو دست کم نمی‌گرفت.

از روی سن پایین اومد.

- ببخشید، من دیگه نمی‌تونم حرف بزنم.

ادوارد باز هم به کمکش اومد و اون رو از کلیسا بیرون برد. جیسون نگاهی به من انداخت. توجهی نکردم و نگاهم رو روی کشیش کلیسا که داشت حرف می‌زد، دوختم. هیچ چیز ازش نفهمیدم، چون غرق کلماتی که شارلوت می‌گفت شدم. آرامش؟ وجود داشت؟ نه! آرامش چیز حقیقی نیست. چرا؟ چون من هیچ‌وقت به آرامش نمی‌رسم. بلندم شدم و از کلیسا بیرون رفتم. دلم هوای تازه می‌خواست. هوای تازه، به دور از رایان. به سمت ماشینی که اجاره کرده بودم رفتم. صدای جیسون از پشت سرم من رو کلافه‌تر می‌کرد.

- هیلدا صبر کن، باید حرف بزنیم.

برگشتم سمتش و با تمام عصبانیتم نسبت به رایان گفتم:

- همیشه جیسون. من کار دارم!

و بعد توی ماشین نشستم. حوصله‌ی جیسون رو نداشتم. در واقع حتی حوصله‌ی ضمیر یا وجدانم که سرسختانه توبیخ می‌کرد رو هم نداشتم. جیسون با یه حرکت توی ماشین نشست.

- می‌خوام برم جایی جیسون. جایی که تو نمی‌تونی بیای.

با تعجب گفت:

- مگه کجاست؟

- شهر جادوگرها.

\*\*\*





به یه خانم برخورد کردم. دستم رو بالا آوردم.

- معذرت می‌خوام. این‌جا خیلی شلوغه.

خانومه که موهای مشکی فرفری بامزه‌ای داشت، گفت:

- می‌دونم دخترم.

سری تکون دادم و رد شدم. از یه رهگذر آدرس مغازه ایوانز رو خواستم که بهم نشون داد. به سمت مغازه‌اش به راه افتادم. به جیسون گفتم نیاد و بهش نفوذ ذهنی کردم. خیلی روی مخمه. وارد اون مغازه یا فروشگاه شدم، چون خیلی بزرگ بود. یه مرد توی اون فروشگاه بود که کارش با جونز تموم شد و از کنار من گذشت و رفت. خانوم جونز درگیریه سری کاغذها بود.

- سلام خانوم جونز!

جونز با شدت سرش رو بالا آورد و با تعجب لب زد:

- خدای من! تو این‌جا؟

از پشت میز شیشه‌ای که بینمون بود دور زد و بعد من رو در آغوشش کشید.

- خیلی خوشحالم که می‌بینمت عزیزم.

از خودم جداش کردم.

- می‌دونی که دنبال چی اومدم؟

سری تکون داد و دوباره پشت میزش برگشت:

- چرا اومدی این‌جا هیلدا؟ خیلی خطرناکه! مخصوصاً که تو هم یه ومپایی.

سری به نشانه تایید تکون دادم و نگاهم رو به سمت دکورهای فروشگاه عجیبش انداختم.



- زودتر خنجر رو بهم بده اِما. برام مهم نیست.

خندید و دستی به موهای کوتاه و فر دورش کشید.

- باشه گلم.

نفسم رو بیرون دادم و از توی کوله ام خنجری که مخصوص کشتن جادوگرها بود رو بیرون آوردم.

- خیلی خب. اول خنجر چوبی بعد این.

بشکنی زد.

- حتماً گلم.

هوفی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. ظاهر این فروشگاه شبیه یه مغازه خرت و پرت فروشی بود؛ ولی در باطنش جادوگرها بودن. چند دقیقه بعد برگشت. خانم جونز که زنی سیاه پوست بود پارچه‌ی سفید رنگی رو بهم داد. پارچه رو باز کردم و لبخندی زدم. خنجری که از چوب قدیمی‌ترین درخت جهان ساخته شده بود. خنجر رو بهش دادم.

- ممنون خانم جونز این مدت این پیش من امانت بود.

لبخند کثیفش من رو به شک انداخت.

- تو هم همین‌طور عزیزم.

تا بخوام درک کنم که منظورش چیه، سرم درد شدیدی گرفت و با ناله روی زمین افتادم. جونز چشم‌هاش رو بسته بود و داشت ورد می‌خوند. کم‌کم چشم‌هام روی هم افتاد و... .

\*\*\*

با درد چشم‌هام رو باز کردم. جریان شاه‌پسند رو توی خونم حس می‌کردم. با سختی فریاد زدم:

- اِما؟ اِما؟ این‌جا چه خبره؟ من چرا این‌جام؟



صدای قدم‌های کسی باعث شد بلند بشم. همین که بلند شدم، بخاطر ضعیف بودن پاهام روی زمین پرت شدم. چشم‌هام رو با درد بستم. وقتی شاه‌پسند وارد بدن خون‌آشام میشه، خون‌آشام‌ها آسیب پذیر میشن و حتی خطر مرگ هم براشون وجود داره. نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم. سرم رو بالا آوردم. با لبخند کثیفی گفتم:

- دختر جون بالاخره توی دمام افتادی!

با بهت و سختی لب زدم:

- چی؟

دستی به کت و شلوار مشکی‌اش کشیدم.

سرفه‌ای کردم.

- امکان نداره!

ابرویی بالا انداختم.

- می‌بینیم!

منتظر نگاهش کردم که بعد از چند دقیقه چند تا گرگینه وارد شدن و یکی‌شون یه انسان رو توی زندان من پرت کرد. اون انسان که پسر بود، سرفه‌ای کرد و سمت من برگشت.

- جیسون؟

جیسون هم با تعجب گفت:

- هیلدا؟

با حرص داد زدم:

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟



سرش رو خاروند و گفت:

- اومدم دنبال تو!

عصبی گفتم:

- وقتی بهت می‌گم نیا، وقتی بهت می‌گم خطرناکه، بخاطر خودم می‌گم. بخاطر خودت می‌گم. نباید ان قدر نفهم باشی که دنبال من راه بیفتی.

- من فقط می‌خواستم...

- می‌خواستی چی کار کنی؟ به راضی کردن حس کنجاویت پردازی که من کجا میرم و چی کار می‌کنم؟ می‌دونی الان تو یه انسانی و من یه خون‌آشام؟ اصلاً می‌دونی شاه‌پسند توی بدنمه و می‌تونم همین الان زنده‌زنده خونت رو بمکم؟

آب دهنش رو با ترس قورت داد.

دوباره با پرخاش گفتم:

- چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

زمزمه کرد:

- هیلدا ترسناک شدی!

واقعاً می‌تونستم همین الان جفت پای زیبایی نثار حلقش کنم. انگار خودم نمی‌دونم که رنگم پریده و سفید شده و تمام رگ‌های صورتم برجسته شدن و از خشکی دارن می‌ترکن. می‌دونستم اگه تا چند دقیقه دیگه خون نخورم، بهش حمله می‌کنم و ممکنه بکشمش.

- بلند شو دست‌هام رو ببند.

با تعجب گفت:



- چی؟

- گفتم پاشو و دست‌هام رو ببند تا بهت حمله نکردم.

با ترس بلند شد و گفت:

- با چی؟

چشم‌هام رو با حرص روی هم فشردم. چیزی توی این زندون در پیت نبود که باهاش دست‌هام رو ببندم. چند دقیقه گذشت. حس گرسنگی و حس کمبود و خشم توی سرم تقویت شد و با چشم‌های خونی دنبال خون می‌گشتم.

- در نظر داشته باش که اگه بکشیش اون هم خون‌آشام میشه، چون اگه یادم باشه فکر می‌کنم چند روز پیش بود که خون خودت رو بهش دادی.

برگشتم سمت رایان و دندون‌هام رو روی هم ساییدم.

- خفه شو!

پوزخندی زد و از جلوی چشم‌هام دور شد. لعنت بهت رایان! همه چی برنامه‌ریزی شده بود. عادتش بود که روی نقاط ضعف من دست می‌داشت و اعصابم رو این‌طوری به بازی می‌گرفت.

آروم گفت:

- هیلدا؟

سرم رو به سمتش برگردوندم.

- چی میگی؟

همون‌طور آروم و آهسته گفت:

- اگه خون نخوری چی میشه؟



نفسم رو با سختی بیرون فرستادم.

- هیچی! فقط ضعیف میشم و کم کم جان به جان آفرین تسلیم می کنم.

بهت زده گفت:

- یعنی می میری؟

- نه عقل کل! من نه، چون من یه خون آشام اصلی ام.

با کنجکاوی گفت:

- خون آشام اصلی دیگه چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- وقتی اون یارو که والد تمام خون آشام ها بود تبدیل شد، باید یکی رو تبدیل می کرد. به صد نفر اولی که اون والد تبدیلشون کرده می گن اصیل.

وسط حرفم پرید.

- پس بقیه شون چی؟

- دارم می گم دیگه. بقیه شون هم اصلی ان؛ ولی عادی ان.

- چه فرقی داره؟

- خب عادی ان دیگه! چه بدونم. مثلاً اصیل های عادی و نسلشون کلاً نمی تونن هیچ زاد و ولدی داشته باشن. با کلی تبصره می تونن خون آشام تبدیل کنن و از این چرت و پرت ها! از شانس قشنگ من رایان جزو دسته اوله. یعنی اصیل اصیل و من هم میشم خون آشام اصلی. خون آشام های اصلی عمرشون بیشتر از عادی هاست. می تونن زاد و ولد داشته باشن و در صورتی که زهر گرگینه بهشون بخوره می میرن. در صورت خون نخوردن خشک می شیم.



خودش رو جمع و جور کرد.

- چی کار کنیم؟

سری تکون دادم.

- نمی دونم چند دقیقه دیگه ممکنه دووم بیارم. در هر حال دوست خوبی بودی. برای مردن حیف بودی.

چشم هاش گرد شد.

- هیلدا چی داری میگی؟ یعنی نمی تونی خودت رو کنترل کنی؟

- به هدف زدی دوست خوبم، کنترل خودم دیگه دست خودم نیست. مخصوصاً با وجود شاه پسند توی بدنم که اصلاً روی خودم کنترلی ندارم.

صداش ضعیف شد.

- هیلدا؟

هومی گفتم. برگشت سمتم و مظلوم گفت:

- اگه الان از خون من یکم بخوری چی میشه؟

شونه ای بالا انداختم.

- مهم نیست، چون من این کار رو نمی کنم.

- اما هیلدا این که به جونم بیفتی و با چشم های قرمزت تمام خونم رو بمکی بدتر از اینه که الان بخوری و روی خودت کنترل داشته باشی.

دستم رو روی سرم گذاشتم:



- نمی‌تونم جیسون. دیگه نه!

یک‌دفعه صدای در اومد و بعدش هم وحشیانه در باز شد. دو تایی پریدیم هوا و به سمت در برگشتیم.

- چه خبر شده؟

ادوارد تند به سمتمون اومد و گفت:

- باید بریم. زود باشید.

پا تند کردم و زودتر از همه از اون‌جا بیرون اومدم. دنیا دور سرم می‌چرخید. این‌جا رو می‌شناختم، وقتی تازه متولد بودم و به این‌جا اومدم. اما من رو برخلاف همه قوانین زیر بال و پر خودش گرفت، نداشت من تبدیل به هیولا بشم؛ ولی کنترل کردن من چیزی که اون می‌خواست نبود. در واقع من خون‌آشامی نشدم که اون می‌خواست. صدای نفس‌نفس زدن‌های شخصی من رو از خاطرات بیرون کشید.

- هی... لدا... .

برگشتم عقب. شارلوت تا زانو خم شده بود و دستش رو روی زانوهایش گرفته بود. طرفم اومد و بغلم کرد. با بغض گفت:

- خوشحالم که زنده‌این.

از خودم جداش کردم و از فکر گاز گرفتن گردنش بیرون رفتم.

- جیسون چطوره؟

اشک‌هایش رو پاک کرد و گفت:

- جیسون هم خوبه. آمبولانس خبر کردیم.





داشتم از حال می‌رفتم. این حالت‌ها از من بعید بود. داشتم می‌افتادم که دستِ شخصی مانع افتادنم شد. زیر گوشم زمزمه کرد:

- دارمت هیلدا.

وقت نکردم بفهمم کیه، چون از حال رفته بودم.

\*\*\*

با احساس سیر شدن، چشم‌هام رو باز کردم. اول نگاهم به کیسه‌ی خونی افتاد که به دستم در حال تزریق بود و بعد نگاهم به اتاق نمود و تاریکی افتاد که هیچ‌کس توش نبود. احتمالاً در جریان هستیید که ما خون‌آشام‌ها قدرت شنوایی بالایی داریم. صداشون رو می‌شنیدم.

- نباید به این دختره اعتماد می‌کردیم، من از اولش هم گفته بودم.

- ادوارد بس کن! تقصیر هممون بود. ایپرل و دنیل کجا رفتن؟

- دوتایی رفتن کافه.

- شارلوت تو از این به بعد برو توی اتاق ساوانا.

- بی‌خیال اریک! همین الان زنگ می‌زنیم پلیس. اون‌ها هم میان می‌برنش.

- ساوانا چرا کیسه‌ی خون بهش وصل کردی؟

- بخاطر این‌که جیسون گفت کمبود خون داره و خون زیادی ازش رفته. من که ازش خوشم نمیاد دیگه!

ادوارد با تمسخر گفت:

- این دختره کمک نمی‌خواد. چرا بهش کمک کردی؟

شارلوت با تشر گفت:



- مثل این که انسانیت یادت رفته.

صدای بلند جیسون در حالی که می گفت:

- من اومدم!

توی فضا پیچید. به دستم نگاه کردم. دو تا میله ی آهنی ساده بهش وصل بود. به کیسه خون نگاه کردم و بی تفاوت با یک حرکت دستم رو از میله جدا کردم. دور دست هام قرمز شده بود؛ ولی کم کم التیام پیدا کرد.

تمام روزم رو علاف این ها بودم. شارلوت هم انگار نه انگار که مادرش تازه مرده، پیش دوست هاش داره گپ می زنه. دنیای عجیبی شده!

به سرتاسر اتاقی که توش بودم، نگاهی انداختم و چشمم به در چوبی خورد. هوفی کشیدم و اومدم برم بیرون که یک دفعه دیدم جیسون از اون طرف داره با اون پای چلاق و عصای دستش تندتند می دوید.

از دور داد زد:

- هیلدا!

مرگ! نمی خواستم بقیه شون هم بفهمن که بیدار شدم؛ ولی با این کاره جیسون دوستان در ایران هم فهمیدن که من بیدار شدم. نوبت به نوبت همه وارد اون کلبه یا بهتره بگم طویله یا اصطبل شدن، به همراه ایپرل و دنیل. نمی دونم کی رسیدن. دست به سینه و ایسادم تا جیسون هم برسه. با نفس نفس رسید و گفت:

- خوشحالم که به هوش اومدی!

چشم غره ای بهش رفتم و به بقیه نگاه کردم. ادوارد که مشخصه کلاً از من خوشش نمیاد، با چشم های غضبی و اخم های درهم نگاهم می کرد. فکر کنم کم پیش میاد که از کسی خوشش بیاد. دنیل بی ریخت که ازش بدم میاد. کلاً نسبت بهش حس خوبی ندارم. شاید بخاطر این که هم چنان



از ایپریل بدم میاد. اون قطعاً یه دختر مضحکه! ریک، خدای من ریک! پسر که چه عرض کنم، بهش می‌خورد پدر گروهشون باشه با اون ته ریش و موهای بلند بورش. قیافه‌اش شبیه دانشجوها نبود، به نظرم باید سال آخری باشه. به نظر میاد مهربون باشه، مثل یه پدر! با یادآوری پدرم توی دلم آه کشیدم. پدرم هر کسی نبود! اون یه پشتوانه محکم بود. تقصیر من بود، همش تقصیر من بود.

دوباره رایان ع×و×ض×ی رو به یاد آوردم و دست‌هام مشت شد. می‌کشمش! قسم می‌خورم.

ساوانا با همون صدای لوسش گفت:

- هیلدا. تو چرا ایستادی؟ بشین!

بشینم؟ ساوانا از کی ان‌قدر مهربون شده بود؟ مشکوک بهش نگاه کردم. نمی‌تونم بهش اعتماد کنم.

- جداً ساوانا؟ از کی تا حالا با من مهربون شدی؟

بهت زده گفت:

- هیلدا این چه حرفیه؟

دروغ؟ حالم از دروغ بهم می‌خوره. تنها چیزیه که ان‌قدر ازش متنفرم، البته بعد از رایان.

- بس کن ساوانا! حوصله ندارم دروغ‌ها رو بشنوم.

اومدم از کنارشون رد بشم که ایپریل بازوم رو گرفت:

- کجا میری؟ در خدمت هستیم.

سری تکون دادم. حتی بدم می‌اومد بهم دست بزنه. این دختر قطعاً عقده‌ی محبت بود. این رو از این‌که همیشه به دنیل می‌چسبه می‌شد فهمید.

دستم رو کشیدم.



- بار آخرت باشه به من دست می‌زنی!

اخلاقم بد نیست، فقط عادت ندارم قبل از شناختن شخصیت طرف، ازش خوشم بیاد.

ایپرل پوزخندی زد.

- مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟

و باز هم مشتتی به بازوم زد. خودتون که شاهدید؟ من رو هم که می‌شناسید؟ خودش شروع کرد پس عواقبش هم با خودش. دستم رو گذاشتم روی سینه‌اش و گفتم:

- این کار رو می‌کنم.

و در کسری از ثانیه با یه دست پرتش کردم اون طرف که به دیوار کلبه برخورد کرد. خب فاصله‌ی کمی نبود! می‌شد گفت حدوداً سه یا چهار متر. چنان به دیوار کلبه که خورد، بخشی از کاهگل‌های کلبه، روی سرش فرو ریختن. خب، خودش شروع کرد. در جریان هستیید که آدم خودداری نیستم و خیلی زود عصبانی میشم. این کار ایپرل فراتر از حد تحمل بود، مخصوصاً هم که حالش ازش به هم می‌خوره.

دنیل با سرعت به سمت ایپرل رفت.

شارلوت با دهن باز گفت:

- هیلدا تو؟

سری تکون دادم.

- آره، من!

ادوارد به ساوانا تنه زد، به سمت من اومد و پرخاشگرانه توی صورتم داد زد:

- چطوری اون کار رو کردی؟



خونسرد گفتم:

- با دست. این طوری!

و همون طور که ایپرل رو هل داده بودم، ادوارد رو هم به دیوار چسبوندم.

- سوال دیگه ای اگه بود، در خدمتم!

و بعد به سمت در خروجی حرکت کردم. اریک جلوی راهم سبز شد و به عقب هولم داد.

- دختره ی ع×و×ض×ی! چرا بهشون آسیب زدی؟

- من بهشون آسیب نزدم.

با شدت سمت بقیه برم گردوند، منظورم ادوارد که عین کتلت به دیوار چسبیده بود و ایپرل که از پیشونیش داشت خون... چی؟ خون؟ چشم هام گرد شد و با شدت برگشتم. صدای قدم های لنگون لنگون جیسون رو می شنیدم.

جیسون: هیلدا حالت خوبه؟

دستم رو روی بینی ام گذاشتم تا بوی خون به مشامم نرسه.

- جیسون سریع از من دور شو.

و بعد با قدم های سریع از اون جا بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و با سرعت خون آشامی در عرض چند ثانیه به خوابگاه رسیدم. بعد از این که کارتم رو نشون دادم، سریع وارد اتاق شدم و در رو محکم کوبیدم. به سمت کشوم رفتم و زیر لباس هام کیسه خون رو برداشتم و سریع شروع به خوردن کردم. عین تشنه ای که تازه به آب رسیده، همه ی کیسه رو به نفس سر کشیدم. بعد از تموم شدن خون، کیسه اش رو توی سطل آشغال پرتاب کردم. عالی شد! این تنها کیسه ی باقی مونده بود. اصلاً حوصله رفتن به بیمارستان رو نداشتم. می تونستم خودم رو نگه دارم، البته فقط تا فردا.

\*\*\*



خواب بودم.

اصلاً نپرسید که خون آشام‌ها می‌تونن بخوابن یا نه، چون می‌دونم که می‌دونید خون‌آشام‌ها هم می‌تونن بخوابن و هم غذا بخورن. فرقی نداره! اگه این‌کارها رو هم انجام ندن باز هم چیزیشون همیشه.

با احساس کردن صدای قدم‌های آروم شخصی، از خواب بیدار شدم. اطراف اتاق رو نگاه کردم؛ ولی کسی نبود. اخمی کردم و دوباره به سرتاسر اتاق نگاه کردم. چیزی ندیدم و دوباره چشم‌هام رو بستم که یک‌دفعه دستی روی گلوم نشست و داشت با قدرت من رو خفه می‌کرد. چشم‌هام رو با وحشت باز کردم و با دستی مردونه مواجه شدم. چهره‌اش رو نمی‌تونستم ببینم؛ ولی اون چوبی که دستش بود کاملاً برام مشهود بود که می‌خواد باهام چی‌کار کنه. با ترس دست و پا زدم و سعی کردم دست بی‌صاحبش رو از روی گلوم بردارم.

با درد گفتم:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

- قاتل تو!

قلبم تندتر زد.

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

با ته مونده‌ی اکسیژن توی بینی‌ام داد زدم:

- لعنتی ولم کن!

اون هم داد زد:

- خفه شو!

با ناخن‌هام روی دستش چنگ انداختم؛ ولی اون قوی‌تر از من بود.



- هیچ کس برای کمکت نمیاد!

بریده بریده گفتم:

- تو یه ع×و×ص×ی هستی!

پوزخندی زد و گفت:

- می دونم.

و چوب رو بالا برد و بعد... با احساس درد در جایی نزدیک قلبم، چشم هام گرد شد. نفس هام تنگ و تنگ تر شدن و بعد... .

- خدای من! هیلدا؟

فشار دست های اون مرد لعنتی از روی شکمم برداشته شد؛ ولی من دیگه چیزی حس نمی کردم.

- جیسون یه کاری بکن داره می میره!

صدای هول کرده جیسون رو می شنیدم:

- نمی دونم. یعنی می دونم ولی... .

ادوارد! این دقیقاً صدای همونی بود که از من متنفره. صداش که این طور به نظر نمی رسید.

- می دونی؟ خب کمکش کن! زود باش جیسون داره می میره.

صدای محکم اریک اومد:

- من می دونم باید چی کار کنم. گمشو کنار جیسون. این دختر... .

بقیه حرفش مصادف شد با بیرون کشیدن چوب از توی قلبم. انگار تازه تونستم نفس بکشم. می تونستم نفس بکشم؛ ولی بخاطر خون زیادی که از من رفته بود، هنوز در حال مرگ بودم؛ ولی نه!



صبر کنید، صدای جریان خون و بوی خون زیر بینی ام بود. می‌تونستم حدس بزنم که مچ دسته؛ اما این کیه که می‌خواد با پای خودش به مرگ برسه؟

تامل نکردم، دستم رو جلو آوردم و دندون‌های نیشم رو توی مچ دست کسی که نمی‌دونستم کیه فرو کردم. صدای آخ ضعیفی رو شنیدم. ناگهان چشم‌هام باز شد و مچ دست رو کنار زدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با حجم انبوهی از خون مواجه شدم. زخمم بسته نمی‌شد. لعنتی! اون ع×و×ض×ی فکر همه جاش رو کرده بود، تکه‌های چوب هنوز توی قلبم بودن! چندی به نظر می‌اد؛ ولی دستم رو توی زخمم فرو بردم و تکه‌های چوب رو با درد بیرون کشیدم. زخمم کم‌کم بسته شد. سرم رو بلند کردم و خودتون می‌تونید حدس بزنید! با شارلوت، ساوانا، جیسون، ادوارد و اریک مواجه شدم. اریک خیلی بی‌تفاوت بهم نگاه می‌کرد؛ انگار که چندمین بارشه که خون‌آشام دیده.

اریک بلند شد نگاهی به مچ دستش انداخت.

- تعجب نکن. فکر می‌کنی این اولین بارمه؟

چشمم به مچ دست خونی‌اش افتاد. زود به سمتش رفتم.

- اریک دستت!

از توی کشوم یه بسته چسب زخم بزرگ برداشتم و به دستش بستم.

با صدای آرام گفتم:

- نباید زیاد خون ازت بره.

- ولی به نظرم تو بهتره لباس رو عوض کنی تا من هم این‌ها رو قانع کنم.

- ولی ما باید با هم صحبت...

نداشت ادامه بدم.

- هیلدا سعی نکن توی ذهنم نفوذ کنی، چون من شاه‌پسند خوردم.





لبھام رو روی هم فشردم و گفتم:

- باشه!

\*\*\*

هیچکس هیچی نمیگفت. به همدیگه زل زده بودیم و سکوت اختیار کرده بودیم.

ادوارد شروع به صحبت کرد.

- جیسون!

جیسون سری تکون داد.

- تقصیر من نبود.

شارلوت: ولی باید میگفتی!

جیسون: هیلدا مجبورم کرد بهتون نگم.

ساوانا نفس حبس شدهاش رو بیرون داد.

- چرا اومدی اینجا؟

من هم شروع به صحبت کردم.

- قرار من این نبود که پیام اینجا، قرار من رفتن به رگدکوو بود؛ ولی اونجا اتفاقات وحشتناکی

افتاد. من نمیتونستم برم اونجا و مسئلهی بعدی هم رایان بود.

- رایان؟

ادوارد با تعجب این رو پرسید.



- رایان یه موجود کثافت و حال به هم زنه. یه اصیله. یه اصیل اصلی! یعنی جزو اولین خون آشام‌هایی بوده که تبدیل شده. اون واقعاً افتضاحه.

شارلوت با تردید گفت:

- ما در مقابل اون آسیب پذیریم؟

- صد درصد! شما در مقابل اون اصلاً چیزی حساب نمی‌شین. اون می‌کشتتون همون طور که سوفی...

ساوانا با داد گفت:

- سوفیا؟

ادوارد با اخم گفت:

- یعنی سوفیا که این همه مدته ناپدید شده... .

با سختی لب زدم:

- رایان اون رو کشته!

شارلوت با بهت دستش رو روی دهنش گذاشت.

- برای همین می‌گم فعلاً باید بمونم تا رایان رو از شهر بیرون کنم. اون می‌تونه به همه آسیب بزنه. حتی از من هم قوی‌تره.

ساوانا در حالی که صداش لرزون بود، گفت:

- دیروز که اومدیم دنبال شماها تا نجاتتون بدیم، در واقع دنبال سوفیا بودیم. وقتی دیدیم وسط جنگل دارن جیسون رو کشون‌کشون می‌برن، یادمون افتاد که شماها هم خیلی وقته دیده نشدید. بنابراین اومدیم و دیدیم چند نفر جلوی اون کلبه و ایستادن. اریک همه رو کشت. اون‌ها انسان... .



- اون‌ها انسان نیستن ساوانا، اون‌ها یه هیولان!

ادوارد با تلخی گفت:

- مثل تو.

نفسم رو بیرون دادم. از حرفش ناراحت نشدم. نباید از حرف حق ناراحت بشیم، هیچ‌کدومون!

- بهتره برم. نمی‌خوام بمونم؛ ولی قبلش....

در کشوم رو باز کردم. خنجر، خنجر اصیل‌ها. با همین می‌کشمش.

- باید به رگدکوو برم!

\*\*\*

از اتاق بیرون زدم و به ساعت نگاهی انداختم. ده و چهل و پنج دقیقه. هنوز نیم ساعت تا شروع کلاس مونده بود. با این‌که خواب برام مهم نبود؛ ولی باز هم ساعت خوابم به هم ریخته بود و این روی مخم بود. باید بدونید که ساعت توی ایران و آمریکا چه قدر با هم تفاوت داره. این اختلاف ساعت روی مخم هست. شب نمی‌تونم بخوابم؛ ولی روز عین چی خوابم میاد. این هم از عوارض این قضیه‌ست دیگه.

- ببخشید جزوه کلاس خانم کانرو دارید؟ آخه امروز قراره امتحان بگیره.

سرم رو برگردوندم سمت پسری که با پافشاری و مصرانه دنبال جزوه بود. مشکوک نگاهش کردم، تا حالا ندیده بودمش.

سعی کردم بهش مشکوک نباشم.

- بیا من جزوه رو دارم.

پا تند کرد و به سمتم اومد. جزوه توی دستم رو قاپید و گفت:



- ممنونم. بهت پس میدم.

و بعد پا تند کرد و رفت.

داد زدم:

- هی! کی ازت بگیرم؟

اون هم داد زد:

- بیا دم در اتاقم، اتاق دویست و چهل و پنج. اسمم کارن اسکاته.

سری تکون دادم، پسرهی بی مغز!

با یادآوری چیزی که گفت، آه سوزناکی کشیدم، امتحان! البته برای من فرقی نمی‌کنه، چون می‌تونم صد هزاربار دیگه درس بخونم و امتحان بدم، گاهی مردود بشم، گاهی هم تجدید. فرقی نمی‌کنه، چون من تا ابد زنده‌ام، حس جالبیه نه؟

وارد کلاس شدم، نگاهی به اطراف انداختم و با شارلوت که غمزده نشسته بود، روبه‌رو شدم. ساوانا امروز با ما کلاس نداشت. واقعاً که ازش خوشم نمیاد! بعد از این‌که روی برگه‌ای که روی میز خانم کانر بود اسمم رو نوشتم، رفتم کنارش نشستم، تا کنارش نشستم اشک‌هاش رو پاک کرد و به سمت من برگشت و لبخندش مصنوعی بود.

شارلوت: سلام. هیلدا خوبی؟

این عادی بود که از من دوری می‌کرد، کی توی عمرش خون‌آشام رو از نزدیک دیده؟

- من خوبم؛ ولی تو انگار زیاد خوب به نظر نمی‌ای.

کیفش رو برداشت و بلند شد.

- من خوبم.



و بعد از کلاس بیرون رفت. شاید از بودن من ناراحت شده، واکنش‌هاش عادی، مثل واکنش‌های مریم. مریم... یادش بخیر، دوست خوبی برای من بود، البته بود، قبل از این که بمیره.

- سلام بچه‌ها، حاضری زدید؟

سمت استاد برگشتم. خداروشکر حاضری‌ام رو زده بودم. لب گزیدم، شارلوت نیست و امتحان مهمی هم داره. اریک وارد کلاس شد و چشم گردوند، بلند شدم تا از کلاس بیرون برم، نباید امتحان شارلوت بخاطر من خراب بشه. به اریک که رسیدم، زیر لب گفتم:

- به شارلوت بگو من از کلاس بیرون رفتم، بیاد و با خیال راحت امتحان بده.

دهن باز کرد تا چیزی بگه که مهلت ندادم و از کنارش گذشتم.

کیفم رو پرت کردم داخل اتاقم و سمت حیاط رفتم و روی نیمکتی که وسط حیاط بود، نشستم.

- خون‌آشام کوچولو امتحانت رو نیفتی؟

سمت رایان برگشتم.

- نگران امتحان منی؟

کنارم روی نیمکت نشست.

- من کلاً نگران تو نیستم.

- می‌دونی خیلی پررویی؟ من الان باید تو رو بکشم، تو دیشب می‌خواستی من رو بکشی!

- می‌بینم که اومدی آمریکا و زمان بندیت به هم ریخته. من دیروز قصد جونت رو کردم، نه دیشب!

- خفه شو!

شونه‌ای با بی‌خیالی بالا انداخت.



- دیوونه شدی عزیزم، این که چیز خاصی نیست.

با سرعت سمتش برگشتم و گلوش رو فشردم.

- یه کلمه دیگه حرف بزنی قول نمیدم که قلبت رو از جاش در نیارم.

خندید و دستم رو پس زد.

- بیا در بیار، فکر کردی من می‌میرم؟ اصلاً بیا خودم برات در میارم.

و دستش رو سمت قفسه سینه‌اش برد که سریع گفتم:

- بی‌عقل! این جا؟ وسط حیاط؟

با چشم‌های گرد شده گفت:

- خودت همین الان می‌خواستی من رو بکشی و قلبم رو در بیاری، حالا که من می‌خوام خودم قلبم

رو در بیارم بی‌عقلم؟

با حرص و دندون‌های جفت شده گفتم:

- تو یه روانی هستی!

کت مشکی‌اش رو نمایشی تکوند.

- قابلی نداره. فقط این که می‌دونی چی باحاله؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

- چی؟

با هیجان گفت:



- اگه تو مثلاً با یه اصیل اصلی ازدواج کنی، می‌تونه برای اثبات عشقش به جای این وعده‌های الکی که قلبم کف پاته و این‌ها، می‌تونه واقعاً قلبش رو در بیاره و بندازه کف پات!

صورت‌م جمع شد.

- واقعاً که یه گاو به تمام معنایی رایان!

پوفی کشید.

- جدید حرف بزن هیلدا، این‌ها رو که می‌دونم!

- رایان! یا همین الان از جلوی چشم‌هام دور میشی، یا خودم دورت می‌کنم، ولی این بار از کل جهان.

دست‌هاش رو بالا آورد.

- خیلی خب بابا، عصبی نشو.

- تو پدر و مادر من رو کشتی، من رو تبدیل به خون‌آشام کردی تا توی دنیای کثیف باشم، قصد جونم رو برای بار هزارم تکرار کردی، ممکن بود جیسون تبدیل به خون‌آشام بشه، می‌فهمی این‌ها رو؟

اون هم داد زد:

- نه که خیلی‌ام بدت میاد از خون‌آشام بودن؟ هیلدا تو یه ع×و×ض×ی هستی!

با حرص گفتم:

- من ع×و×ض×ی‌ام؟ پس گمشو و من رو تنها بذار، اصلاً قدم نحست رو از توی این شهر جمع کن، برو و با افرادت یه شهر دیگه رو به گند بکش، فقط برو!

بلند شد و با خونسردی گفت:

- میرم؛ ولی قلبش باید یه سری کارها رو انجام بدم که تو هم شاملش میشی.



و بعد از جلوی چشم‌هام دور شد و نداشت مشتتی که آماده کردم و توی دهنش بکوبم.

اریک: هیلدا حالت خوبه؟

مشت دستم کم‌کم باز شد و خودم رو روی صندلی پرت کردم.

- اریک تنهام بذار!

- دوستش داشتی؟

با تعجب سمت اریک برگشتم.

- چی؟

خون سرد گفتم:

- قبل از این‌که تبدیل به خون‌آشام بشی، دوستش داشتی؟

با قاطعیت گفتم:

- نه.

ولی قاطعیت کمی تردید داشت. این قاطعیت صرفاً برای محک کردن اراده‌ام بود. آدم‌ها باید از گذشته‌شون درس بگیرن.

اریک: می‌دونی هیلدا، فاصله بین عشق و نفرت به اندازه یک تار مو هست.

بلند شدم.

- اریک دخترها می‌تونن خیلی زود این فاصله رو پر کنن. عشق همیشه پایان خوشی نداره، چرا باید توی نفرت من دنبال عشق بگردی؟ این کار تو شبیه گشتن دنبال نور خورشید توی عمق تاریکیه.

و بعد ازش دور شدم.





صداش رو از پشت سرم شنیدم.

اریک: ولی میشه توی تاریکی دنبال یه نور گشت، مهم نیست خورشید باشه یا نه.

- درسته، ولی بستگی داره به این که تو چی بخوای. من خواستم که عشقم رو توی نطفه خاموش کنم. اون عشق کمزنگ هیچ وقت بزرگ نخواهد شد. هیچ وقت! کبریت‌هایی که سر راهم بودن رو خودم خاموش کردم تا شعله ور نشن، این تصمیم خودم بود.

وارد اتاقم شدم. باید بهشون ثابت کنم که هیچ وقت رایان رو دوست نداشتم. در کشوم رو باز کردم تا خنجری که از چوب قدیمی‌ترین درخت جهان بود رو بردارم؛ ولی نبود! خدای من! رایان کثیف، حواس من رو پرت کرد تا افرادش وارد اتاقم بشن و خنجر رو بقاپن، اون تنها شانس من بود.

دادی کشیدم و به سمت پنجره که باز بود رفتم.

- رایان من تو رو با دست‌های خودم می‌کشم!

\*\*\*

اتاق رو متر می‌کردم و از حرکت نمی‌ایستادم.

ادوارد: تو باید هر جا که می‌رفتی اون خنجر هم با خودت می‌بردی.

اریک: بی‌احتیاطی کردی!

- دارم فکر می‌کنم.

ادوارد: مگه فایده‌ای هم داره؟ تنها شانس کشتن رایان دست خودشه.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- باید خنجر رو از پس بگیریم؛ ولی رایان هم آدم نفهمی نیست، برعکس چیزی که نشون میده بیشتر از هر کسی می‌فهمه. اون خیلی باهوشه!



ادوارد: آدرسی ازش داری؟

با کلافگی گفتم:

- نه!

ادوارد: می‌دونی کجا میره؟

- نه!

ادوارد: پس این وسط داریم چی کار می‌کنیم؟

کلافه خودم رو روی زمین پرت کردم. شارلوت توی خودش جمع شده بود و ساوانا هم سکوت کرده بود. می‌دونم نمی‌تونن باور کنن، می‌دونم کنار اومدن با این قضیه براشون آسون نیست.

- باید یه نقشه درست و حسابی بکشیم و من واقعاً مغزم نمی‌کشه.

زنگ اتاق به صدا در اومد. ادوارد خواست بلند بشه که اشاره کردم بشینه. شارلوت و ساوانا هم با ترس به هم چسبیده بودن. سمت در رفتم.

- کیه؟

صدای پر ذوق دختری اومد.

- اندریا هستم!

پوفی کشیدم و در رو باز کردم و با همون دختر مواجه شدم. موهای مشکی که دورش ریخته بود و تهش طلایی بود. اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد، توی دستش مقدار زیادی کاغذ بود، یکیش رو بهم داد و گفت:

- خوشحال میشم بیایید، فردا مهمونی دوستمه، آماندیل.

- آماندیل؟



به کاغذ آبی رنگ نگاه کردم، نوشته بزرگ روش رو خوندم.

- مهمونی رقص! چطور مهمونی ایه؟

اندریا: وای خدای من! تو یه تازه واردی؟ آماندیل جزو بچه پولدارهای مدرسه ست، هر سال هم مهمونی می‌گیره، این مهمونی یکی از مهم‌ترین مهمونی‌های این دانشکده است.

- باشه، ممنون از دعوتت.

دستی تکون داد و رد شد. اومدم کاغذ رو بندازم بیرون که یاد یه چیزی افتادم.

- فهمیدم باید چی کار کنیم!

\*\*\*

- این نقشه ست، ببینید، رایان برای این که روی من رو کم کنه حتماً به اون مهمونی میاد. پس حواستون رو جمع کنید، رایان باید به اون مهمونی بیاد.

ادوارد: اگه نیومد چی؟

خسته گفتم:

- اگه نیومد هم برمی‌گردیم و دوباره تصمیم می‌گیریم که چه غلطی کنیم، درواقع الان فقط باید به این فکر کنیم که می‌تونیم یه غلطی بکنیم.

ادوارد دست‌هاش رو از هم باز کرد.

- کاملاً متوجه شدم.

لبخند کمرنگی روی لب‌هام نشست.

- خیلی خب، پس وقتی رایان به اون مهمونی اومد من حواسش رو پرت می‌کنم.



اریک: کاری که خودش با تو کرد؟

اخم هام درهم رفت.

- درسته. بعد از این که من حواسش رو پرت کردم، در همین بین آدرس خونه اش رو که احتمالی می دونم و بهتون گفتم رو برمی دارید و با هم می رید به خونه ی رایان، احتمالاً رایان باهوش تر از این حرف هاست که خنجر رو توی خونه اش بذاره.

شارلوت با صدای آرومی گفت:

- ممکنه با خودش بیاره؟

سری تکون دادم.

- اگه با خودش بیاره کار من رو آسون تر می کنه، چون می تونم خیلی زیبا ازش کش برم.

زیر لب زمزمه کردم:

- کاش یه جادوگر همراه خودمون داشتیم.

اریک پرسید:

- چرا جادوگر؟

- چون اگه کارها خوب پیش نرفت باید بتونیم همه چیز رو دوباره اوکی کنیم.

انگشت اشاره ام رو با تهدید بالا آوردم.

- اگه یک درصد، فقط یک درصد، هیچی خوب پیش نرفت و رایان قصد کشتن من رو کرد، هیچ کدومتون جلو نمایین، حتی اگه من مردم. اوکی؟

مستأصل بهم نگاه کردن، چشم هام رو ریز کردم.



- فکرش هم نکنید.

ادوارد با خشم گفت:

- یعنی وایسیم مردنت رو ببینیم؟

- من بدم از خودم دفاع کنم ادوارد؛ ولی اگه قرار شد بمیرم، آره نیایید جلو، به هیچ وجه!

ساوانا با لحن آرومی گفت:

- امیدوارم که این اتفاق نیوفته.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم.

- هممون امیدواریم.

\*\*\*

صدای آهنگ روی مخم بود. بلندبلند و با جیغ و داد آهنگ می‌خوند. معلوم بود اون تو چه خبره. خوش‌بختانه بدون دعوت وارد خونه شدم، چون احتمالاً صاحب‌خونه یا مرده یا هنوز سند نداره. به آهنگ گوش دادم. هیچ‌وقت این‌طور سبک آهنگ رو دوست نداشتم. در واقع کمتر مواقعی پیش میاد که آهنگ گوش کنم. آهی کشیدم.

- از آهنگ خوشت نمیاد؟

به سمت شارلوت برگشتم که انگار کمی ترسش ریخته بود.

- تنهایی رو ترجیح میدم. دوست ندارم زیاد به آدم‌ها دل ببندم. حتی به یک خواننده و حتی به یک صدا یا چهره.

شارلوت نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد.

- پس با این حساب، هیچ‌وقت عاشق نشدی؟



- عشق؟ نه! معلومه که نه. عشق راهت رو منحرف می‌کنه.

- این برای تویی که هیچ وقت هدفی نداری چیز بدی نیست.

- هدف؟ نه هدف هم ندارم. هدف داشتن برای من چیز مضحکی به نظر میاد.

- بی خیال هیلدا! آدم‌ها با داشتن امید زنده هستن.

پوزخندی زدم.

- شارلوت برای من قصه نگو. داری میگی آدم‌ها با امید زنده‌ان. من آدمم؟

کوتاه گفت:

- ولی تو هم یه روز یه انسان بودی. می‌خوای بگی اون وقت هم عاشق نشدی؟ یا حتی دل نبستی؟

لبخندی زدم.

- آدم‌ها عوض میشن.

و بعد ازش فاصله گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم. به نظر خودم خوب بودم. لباس مشکی براق که تا زیر زانوم بود و حالت چین‌چین دامنی داشت. بهم می‌اومد. با موهای مشکی‌ام تفاهم جالبی ایجاد کرده بود. به مژه‌های کوتاهم خیره شدم، بخاطر کوتاه بودنشون مژه گذاشتم. مژه‌های کم‌پشت؛ ولی موج‌دار خودم رو ترجیح می‌دادم. این نظریه‌ی ساوانا بود. فکر کرد این طوری بهم بیشتر میاد. درست فکر می‌کرد!

موهای بازم رو که پایینش رو ساوانا برام حالت‌دار درست کرده بود، کنار زدم و سعی کردم تمرکز کنم. توی دست‌شویی که همیشه نفس عمیق کشید، پس نفس عمیق رو واگذار کردم به یه جای دیگه. از دست‌شویی بیرون اومدم.



نزدیکترین جا رو انتخاب کردم که نه جلوی در باشم و نه این که اصلاً دیده نشم. گوشه به دست منتظر بودم. آدرس خونه رایان رو از جولیا گرفتم. جولیا می گفت این جا هم خونه داره. خداروشکر که رایان هر جایی میره یه چیزی باید از خودش به جا بذاره.

جولیا خیلی با این که من رایان رو بکشم، مخالف بود؛ ولی من گوشم به این حرفها بدهکار نبود. تمام وجودم پر از نفرت شده بود. نفرت از رایان. این نفرت هرگز تبدیل به عشق نمی شد!

\*\*\*

لیوان رو نزدیک لبم بردم که صدایی نزدیک گوشم گفت:

- سلام بیبی.

بیبی؟ این تیکه کلامش بود و صرفاً من عشقش نبودم. سمتش برگشتم.

- این جا چی کار می کنی؟

به صندلی تکیه داد و موهای قهوه ایش رو که توی صورتش ریخته بود رو کنار زد.

- خب من همه جا کار دارم.

- یعنی این دلیل بر مزاحم بودنته؟

خندید.

- هیلدا عزیزم، بیا برای یه روز هم که شده با هم دوست باشیم.

جدی گفتم:

- رایان همیشه ازت متنفر می مونم.

رایان ریز و شیطان خندید و من رو کشید.



- پس بیا بریم برقصیم.

- داری از من خواهش می‌کنی؟

با قاطعیت گفت:

- اصلاً این‌طور نیست!

چشم‌هام رو ریز کردم.

- ولی تو داری همین کار رو می‌کنی.

رایان: دوست داری ازت خواهش کنم؟

صورت‌م جمع شد.

- عقده‌ی خواهش کردن رو ندارم.

در حالی که من رو می‌کشید، گفت:

- حالا بیا.

این بشر رو می‌تونم به عنوان پررترین خون‌آشام در جهان معرفی کنم. خوش‌بختانه وقتی رفتیم وسط آهنگ عوض شد؛ ولی بعد از عوض شدن آهنگ دیگه نگفتم خوش‌بختانه، چون بدبختانه آهنگ تانگوی آرومی شروع شد. آهنگی که شاید کمتر کسی شنیده باشه؛ ولی من این آهنگ رو خیلی خوب یادمه.

\*\*\*

"صد و چهارده سال قبل"

وارد کلوپ شدم. هنوز زیاد با این اروپایی‌ها مچ نشدم، یعنی اصلاً باهاشون کنار نیومدم.





آب دهنم رو با ترس قورت دادم و از بین دخترها و پسرها رد شدم. من در برابر اون‌ها خیلی ریزه‌میزه‌تر به نظر می‌رسیدم. روی یه صندلی که دورتر از در ورودی بود، نشستم.

- سلام دختر کوچولو!

با شدت سرم رو برگردوندم و با رایان که با نیش باز بهم نگاه می‌کرد، روبه‌رو شدم.

خندید و گفت:

- توی این شهر غریب؟ چرا این جایی؟

من رایان رو می‌شناختم و همیشه می‌دیدمش؛ ولی رایان هیچ‌وقت من رو ندیده بود.

- مگه شما من رو می‌شناسید؟

- نه، نه! نمی‌شناسمت؛ ولی از طرز رفتارت می‌تونم بفهمم که غریبی. از کدوم کشور اومدی؟ خاورمیانه‌ای هستی؟ درست فکر می‌کنم؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- اهل ارمنستانم.

بهم تاکید کرده بودن که هویت اصلی خودم رو فاش نکنم و نگم که اهل ایران هستم. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- ولی به نظر نمیاد اهل ارمنستان باشی.

داشت به ذهنم نفوذ می‌کرد؛ ولی نمی‌دونست که من شاه‌پسند می‌خورم. این هم نباید می‌فهمید که من شاه‌پسند می‌خورم. باید نقش بازی می‌کردم.

مثل آدم‌های مسخ شده گفتم:

- من اهل ارمنستانم.



بعد مثلاً از فکر در او مدم و گفتم:

- تو با من...

وسط حرفم پرید.

- هیچی ولش کن. لازم بود حقیقت رو می شنیدم.

- ولی من...

- نظرت راجع به رقص چیه؟

از پیشنهاد یک دفعه ای اش ترسیدم. رایان خیلی آدم عجیبیه، هیچ وقت نمی تونم بفهمم واقعاً قصدش چیه.

هول کرده گفتم:

- خب من راستش می دونی، زیاد نظری ندارم.

- پس نظرت منفی نیست؟

و من رو وسط کشید. آهنگ تانگو خیلی زیبا بود.

I wanna take you somewhere so you know I care

می خوام در جایی بگیرم تا بدونی که مراقبتم.

But it's so cold and I don't know where

اما این خیلی سرده و نمی دونم کجا میشه (آغوشی بی احساسه).

I brought you daffodils in a pretty string

برات گل نرگس زردی در یک روبان زیبا آوردم.





But they won't flower like they did last spring

اما اون‌ها مثل بهار گذشته گل نمیدن.

And I wanna kiss you, make you feel alright

و می‌خوام ببوسمت تا احساس خوبی داشته باشی.

I'm just so tired to share my nights

خیلی خسته‌ام برای این‌که شب‌هام رو شریک بشم.

I wanna cry and I wanna love

می‌خوام گریه کنم و عشق می‌خوام.

But all my tears have been used up

اما تمام اشک‌هام استفاده شده (قبلاً برای کس دیگه‌ای گریه کردم و دیگه اشکی باقی نمونه).

On another love, another love

برای عشق دیگه‌ای، عشقی دیگه.

All my tears have been used up

تمام اشک‌هام استفاده شده.

On another love, another love

برای عشق دیگه‌ای، عشقی دیگه.

"All my tears have been used up



( تام اودل Another love )

با یک چرخش رقص تموم شد. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- دختر خاورمیانه‌ای، رقص زیبایی بود!

\*\*\*

(زمان حال)

- جالبه که بعد از حدود صد و چهارده سال این اثر هنوز هم جادوانه است.

از فکر در اومدم. اون هم یادش بود، مطمئنم نمی‌تونه از یاد ببره.

- بعضی چیزها می‌تونن برای همیشه جادوانه باقی بمونن. مهم اینه که چه قدر ارزشمند باشن.

خندید.

- هیلدا تیکه می‌اندازی؟

بی تفاوت بهش نگاه کردم.

- به نظرت ارزشش رو داری؟

اخم شیرینی کرد.

- ولی تو هنوز هم عصبانی هستی.

با تموم شدن آهنگ ازش جدا شدم.

- رایان بهتره از من فاصله بگیری، قبل از این‌که...

چشمم به خنجری که کنار کتتش بود، افتاد. توی جیب شلوارش و تقریباً مخفی بود. بهش نزدیک

شدم و سینه به سینه‌اش ایستادم. شیطون بهم نگاه کرد. چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:



- قبل از این که با یه حرکت، برگ برنده دست من بیوفته.

و در همین حال خنجر رو قاپیدم.

داد کشیدم:

- نباید چیزی که مال من بود رو برمی داشتی!

عصبانی فریاد کشید:

- هیلدا اون لعنتی رو به من بده!

- این کار رو نمی کنم.

نزدیک تر اومد و غرید:

- اگه همین الان اون رو به من تقدیم نکنی، قسم می خورم به فجیح ترین شکل ممکن می کشمت.

خنجر رو با تهدید به سمتش گرفتم.

- اگه یک قدم به سمت بیای می کشمت. با همتونم، همه ی همراه های این آشغال!

رایان: هیلدا من تو رو با دست های خودم می کشم. تو یه بی...!

- رایان اصلاً سعی نکن به من نزدیک بشی، چون اون وقت تضمین نمی کنم که تو رو زنده بذارم.

همه ی افراد کلوپ به جز ساوانا و شارلوت در تعجب بودن. به ساوانا اشاره کردم که به اریک زنگ بزنه

و بگه بیان. افراد رایان که خون آشام بودن، سمتشون رفتن و با نفوذ ذهنی اون ها رو به خونه هاشون

بردن.

با تمسخر گفتم:

- این دفعه دیگه دور دوره منه. رایان ویلیامز!



یکی از صندلی‌ها رو توی دستش گرفت. پایه‌اش رو شکست و چوبش رو توی دست‌هاش گرفت. این دفعه اون بود که با تمسخر بهم می‌گفت:

- تو بیا جلو، هیلدا مهنریا. یا بهتره بگم هیلدا راهنما!

درسته! فامیلی واقعی من همین بود؛ ولی اصلاً دوست نداشتم کسی بدونه. دندون‌هام رو روی هم ساییدم و گفتم:

- من تو رو می‌کشم.

پوزخندی زد و منتظر بهم خیره شد. به سمتش خیز برداشتم. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این که یکی از پشت چوبی رو توی کمرم فرو کرد. خنجر از دستم افتاد. با درد دستم رو به سمت خنجر دراز کردم که رایان خم شد و خنجر رو برداشت.

رو به من با خشم گفت:

- این بزرگ‌تر از دست‌های تو هست هیلدا، پس به درد تو نمی‌خوره. بهتره بری و با اسباب بازی‌ها بازی کنی.

بعد با سر به یکی از نوک‌های اشاره کرد که چوب رو کامل توی بدنم فرو کنه. منتظر مرگ بودم که یک دفعه ....

با صدای ورد خوندن شخصی، چشم‌هام گرد شد. ما توی این شهر تا حالا هیچ جادوگری نداشتم. همه‌ی افراد رایان و البته خود رایان پخش زمین شدن و سرهاشون رو با دستشون گرفتن. نگاهم رو چرخوندم که ببینم کی داره ورد می‌خونه، یک دفعه فشار از روی کمرم برداشته شد. نفس عمیقی کشیدم و سرفه کردم. ادوارد من رو سمت خودش برگردوند و گفت:

- شانس آوردی که زنده موندی!

سرم رو برگردوندم تا دنبال اون جادوگر بگردم. چشمم به همون پسری که دیروز از من جزوه گرفته بود، افتاد.





با لبخند گفت:

- تا حالا این رو امتحان نکرده بودم!

ادوارد کمکم کرد تا بلند بشم. ازش تشکر کردم و بعد از برداشتن خنجر، سمت همون پسره رفتم. رایان بی‌هوش بود و بقیه‌ی افرادش هم مرده بودن. به پسره نگاه کردم و گفتم:

- تو واقعاً کی هستی؟

لبخند زد.

- وقتی جزوه رو ازت گرفتم فهمیدم که تو خیلی با چیزهایی که من می‌دونم فرق داری.

منظورش رو نگرفتم، پس گفتم:

- اسمت چیه؟

- اسم من کارن اسکاته.

با تعجب گفتم:

- اسکات؟ داری جدی میگی؟

سری تکون داد:

- اسکات فامیلی واقعی منه.

آروم‌تر ادامه داد:

- این فامیلی هر جایی نباید فاش بشه.

گیج گفتم:

- خیلی خوشحالم که می‌بینمت؛ ولی... .



لبخند زد:

- می‌دونم. سوالت اینه که من چرا این‌جا هستم؟ بهت می‌گم، البته الان نه. تو باید به من کمک کنی و اون هم الان نه، چون این طلسم زیاد دووم نمی‌اره و الان هاست که رایان از خواب مصنوعی بیدار بشه.

و بعد با لبخند خبیثی ادامه داد:

- البته طلسمی که براتش خوندن نمی‌ذاره که هیچ انسانی رو بکشه.

با بهت گفتم:

- یعنی اون الان تحت طلسمه؟

- اوهوم و این‌که دیگه نمی‌تونه آدم بکشه. بهتره بریم، داره دیر میشه!

با همون تعجب به بقیه که شوکه شده به صحنه نگاه می‌کردن، گفتم:

- بچه‌ها بهتره بریم.

شارلوت با بهت گفت:

- این‌جا چه اتفاقی... .

و حرفش ادامه پیدا نکرد، چون پخش زمین شد و از حال رفت. به سمتش دویدیم و تکونش دادیم.

- شارلوت؟ حالت خوبه؟ شارلوت جواب بده.

اریک با نگرانی گفت:

- بهتره به یه بیمارستان بریم.

ادوارد: درسته. من شارلوت رو میارم. شماها برید ماشین رو روشن کنید. زود باشید!





با تمام سرعتی که داشتیم به سمت ماشین دویدیم. ماشین رو روشن کردیم و بعد از چند لحظه ادوارد رو با شارلوت دیدم. ادوارد سریع شارلوت رو روی صندلی عقب گذاشت و رو به بچه‌ها که بیرون ماشین بودن، گفت:

- من میرم بیمارستان... شماها تاکسی بگیرید.

کارن با جدیت گفت:

- نه نمی‌خواد. من و هیلدا خودمون میایم. شماها با ماشین برید.

اریک جای من نشست و بقیه به سمت صندوق عقب رفتن. بهتر بود بگیم صندلی‌های عقب، چون خالی خالی بود و اثری از چیزی نبود. چندتا صندلی هم اون عقب صندلی‌های مخصوص ماشین بودن. اون‌ها سریع راه افتادن و رفتن. من بدون توجه به کارن با تمام سرعت خون‌آشامی‌ام سعی کردم به بیمارستان برسم. خیلی نگران شارلوت بودم!

\*\*\*

- حالش چگونه؟

ادوارد سری تکون داد و گفت:

- هنوز دکتر از اتاقش بیرون نیومده. وقتی که آوردیمش بهش تنفس مصنوعی با دستگاه دادن.

ساوانا با گریه گفت:

- دکتر می‌گفت نمی‌تونه نفس بکشه.

و بعد هق‌هقش کل فضا رو پر کرد.

صدای نفس‌نفس زدن‌های اون جادوگر عجیب رو شنیدم. بهمون رسید و گفت:

- سلامی دوباره. چی شده؟



به اتاق کنارم اشاره کردم.

- حال شارلوت بد شده. مثل این که شوکه شده.

لبخند احمقانه‌ای زد.

- خب این عادیه.

صورت‌م جمع شد. پسرهای خل و چل!

پرستار که روپوش سفید رنگی داشت و کارتی به گردنش بود، از اتاق بیرون اومد. همه به سمتش هجوم بردن.

ادوارد: چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

پرستار به داخل اشاره کرد.

- دکتر داخله؛ ولی فقط دو نفر می‌تونن وارد اتاق بشن.

تعلم نکردم.

- اریک، تو و ساوانا برید داخل و ببینید دکتر چی میگه.

ادوارد با اعتراض گفت:

- چی؟ من هم می‌خوام برم داخل!

رو بهش تشر زد:

- الان وقت من برم، من برمه؟ ادوارد بچه شدی؟

ادوارد کلافه گفت:

- نمی‌دونم.



و بعد از بیمارستان بیرون رفت.

- برو تو اریک، من هوای ادوارد رو دارم.

اریک هم دیگه تعلل نکرد. با هم به داخل اتاق رفتن. به سمت در خروجی بیمارستان حرکت کردم. ادوارد گوشه‌ی پله‌ها نشسته بود و غم‌زده به زمین خیره شده بود.

- از دست دادن عزیزان خیلی سخته، مخصوصاً این‌که کسی باشه که خیلی دوستش داری.

سمتم برگشت. کنارش نشستم.

ادوارد نگاه‌ی بهم انداخت و گفت:

- مگه کسی رو از دست دادی؟

لبخند تلخی زدم.

- از دست دادن آدم‌ها ضعیفت می‌کنه. باریه روی دوشت که تا آخرین لحظه‌ی مرگت رهاش نمی‌کنه. تو شارلوت رو از دست ندادی ادوارد، تو فقط برای لحظه‌ی کوتاهی کنارش نبودی.

ادوارد لبخند تلخی مثل لبخند من زد و گفت:

- این‌که کنارش نباشی و اون روی تخت بیمارستان پرپریشه چیز عجیبیه. حتی واسه یه لحظه. واسه یه لحظه وقتی که هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

- اگه بگم می‌فهممت سوال‌های تکراری شروع میشن. از من می‌پرسی که چجوری میشه وقتی که اون‌جا بودی گریه کردی؛ ولی جلو نرفتی تا برای بار آخر ببینیشون. از من می‌پرسی چرا نرفتی و نجاتشون ندادی؟ ولی من جوابی ندارم. جوابم به درد خودم می‌خوره نه به درد امثال تو که نمی‌دونن اجبار واقعی یعنی چی. تو نمی‌فهمی اجبار یعنی چی. نمی‌فهمی که بتونی ببینی، آزاد باشی؛ ولی کاری نتونی انجام بدی. اجبار یعنی توی چشم‌هات زل بزنه و بگه هیچ کاری نمی‌تونی بکنی و حتی حرکت هم نمی‌کنی و تو شاهد مرگ عزیزترین آدم‌های توی زندگیت باشی.



ادوارد: همون نفوذ ذهنی؟

چشم‌هام پر از اشک و نفرت بود. این حجم از نفرت از چشم‌های من بعید نبود.

- نفوذ ذهنی یا اجبار؟ چه فرقی می‌کنه؟

چیزی نگفت. این بحث رو اگه تا آخر دنیا هم پیش می‌کشیدم هنوز حرف‌های زیادی برای زدن وجود داشت که یک‌جورایی عین به عقده روی هم تلنبار شده بودن.

- می‌دونی چرا اولش نخواستم جیسون باهام همکاری کنه؟

سری به نشونه چرا تکون داد.

- چون دل‌بستن آسونه؛ ولی دل‌کندن خیلی سخت! می‌ترسیدم که جیسون طوریش بشه و اون موقع براش نگران بشم.

- نگرانی؟

سری تکون دادم:

- نگرانی یکی از علائم وابستگیه، یکی از علائم مهم شدن و من واقعاً این رو نمی‌خواستم!

با آه ادامه دادم:

- توی زندگی‌ام آدمی بودم که به بقیه اهمیتی نمی‌دادم، چون خودم نمی‌خواستم! نمی‌خواستم اهمیت بدم و بعد مهم بشن. برام بشن به نقطه ضعف، به نقطه قوی و من باز هم نمی‌خواستم؛ ولی حالا...

ادوارد ادامه داد:

- دل‌بستی؟



- حالا فهمیدم که نگران شارلوتم! فهمیدم که ان قدر برام مهم بوده که بدون این که نگران باشم که آیا کسی من رو با قدرت های خون آشامی ام می تونه ببینه یا نه، با آخرین سرعت خون آشامی به سمت بیمارستان اومدم و الان شارلوت مهم شده. پس نمی تونم ولش کنم. پس نمی تونم رهاش کنم به امون خودش، نمی تونم نگران مردنش نباشم، نمی تونم و این... عذاب آورده!

\*\*\*

- باید با هم حرف بزنیم.

سری تکون دادم. داخل حیاط بیمارستان رفتیم.

اریک نگاه بی حسی بهم انداخت.

- خنجر کجاست؟

سریع از توی جیبم درآوردمش. با این که من از اون قوی تر بودم؛ ولی ترس از نگاه بی حسیش رو نمی تونم انکار کنم.

- خنجر پیش من می مونه.

اریک: دفعه قبل همین رو گفتم هیلدا، اون ها می دزدنش و بعد تو رو می کشن. بهتره پیش من بمونه.

- ولی خیلی خطرناکه. نمی تونم اجازه بدم شماها آسیب ببینید.

خنجر رو از من گرفت.

- اگه واقعاً این رو می خواستی رایان رو می کشتی، همون وقتی که بیهوش بود.

چشم هام گرد شد.



- اریک تو با خودت چی فکر کردی؟ من نمی‌تونم اون رو بکشم، چون این کار به جادو احتیاج داره. فکر کردی جادوی یه جادوگر بچه به درد می‌خوره؟ نه اریک. حتی اگه این خنجر رو تو قلبش فرو کنیم باز هم اون بعد از ده روز زنده میشه و وقتی هم زنده بشه دیگه خاصیت خنجر از بین رفته، برای همین نیاز به جادوست. جادوی جادوگرهای قدرتمند!

اریک نفسش رو بیرون داد.

- مگه شهر جادوگرها این جا نیست؟

دستش به پیشونی‌ام کشیدم.

- جادوگرها با من چپن. اصلاً هم از من خوششون نمیاد، مخصوصاً حالا که جادوگری که می‌شناختم به من خیانت کرد. ببینمشون می‌کشمشون.

اریک عصبانی شد.

- پس الان چه غلطی کنیم؟

از خودش شاکی‌تر گفتم:

- نمی‌... .

صدام رفته رفته پایین رفت. هنوز یک راه وجود داشت.

- فقط یه راه داریم اریک.

اریک برگشت و سوالی نگاهم کرد.

- باید بریم به رگدکوو!

پشت در کلوپ و ایستاده بودم. کاش که گوشیم رو می‌آوردم و از واکنش رایان فیلم می‌گرفتم. خنده‌ام گرفت. من واقعاً آدم بی‌شعوری هستم. بالاخره رایان از خواب ابدی پاشد. گیج و منگ اول



به همه جا نگاه کرد و بعد دوباره پخش زمین شد. آخی بمیری واسم چلاق! دوباره از جاش بلند شد. از رگهای سیاه دور چشم‌هاش معلوم بود که حسابی گرسنه‌ست. یه دختره داشت رد می‌شد. فکر خوب و بدجنس‌انه‌ای بود. جلوی دختره رفتم.

دختره با تعجب گفت:

- سلام. اتفاقی افتاده؟

- نه عزیزم فقط....

توی چشم‌هاش زل زدم و ادامه دادم:

- فقط برو یه سر به اون کلوپ بزن!

مسخ شده لبخند احمقانه‌ای زد و رفت. با لبخند رفتنش رو تماشا کردم. نه این‌که آدم بدجنسی باشم‌ها، فقط می‌دونم که رایان نمی‌تونه بکشتش و وقتی ببینه نمی‌تونه خونش رو تا آخر بمکه، اون موقع‌ست که بیاد و خر من رو بچسبه. واقعاً که صحنه‌ی جذابه!

رایان بلند شد و دستش به صورت خودش کشید. داشت روانی می‌شد که دختره وارد کلوپ شد و به اطراف نگاه‌ی انداخت. تا رایان دختره رو دید، نیشخندی زد و به سمتش رفت. دختره هم تا رایان رو دید، ترسیده بهش نگاه کرد و تا خواست در بره، رایان دختره رو به سمت خودش کشید و دندون‌هاش رو توی گردنش فرو کرد.

دختره خواست جیغ بکشه؛ اما رایان جلوی دهنش رو گرفت. می‌خواست بکشتش که نمی‌تونست. هی می‌رفت تا آخرین قطره‌های خونش رو هم بمکه؛ ولی نمی‌تونست و عقب برمی‌گشت. اومد سرش رو قطع کنه که نتونست. اومد قلب دختره رو در بیاره، باز هم نتونست.

کاش کنار من بودید و با هم به این صحنه‌های جذاب می‌خندیدیم. کلافه و با اخم به دختره خیره شد. بعد دختره رو ولش کرد که روی زمین پرت شد. عصبی و با چشم‌های قرمز اومد بیرون بره که سریع از اون دور شدم که نزدیکیش رو حس کردم. می‌خواست قلبم رو در بیاره.



- گوش کن هیلدا، یا این طلسم لعنتی رو از روی من برمی‌داری یا خودم می‌کشم.

من رو سمت خودش برگردوند و با چشم‌های خونی گفت:

- این هم برای محکم کاری.

من رو سمت خودش کشید و گازم گرفت. گردنم تیرکشید، جیغ کشیدم و ازش فاصله گرفتم. لعنت

بهت رایان!

با نیشخند گفت:

- شنیدی که دندان‌های یک اصیل اصلی زهرکشنده داره؟

و بعد از جلوی چشم‌هام غیب شد. با بدبختی دستم رو روی جای زخم گذاشتم. سوزشش تا عمق

وجودم سرایت کرد. لعنت بهت رایان، فکر کردم همه چیز از این به بعد درست میشه؛ ولی وضع

خراب‌تر از حد ممکن شد.

\*\*\*

- خب برمی‌داریم.

- که بیاد همه‌مون رو به خاک بده!

ادوارد با عصبانیت گفت:

- خب چه غلطی بکنیم؟! بشینیم و مردنت رو تماشا کنیم؟

- دقیقاً!

کارن با صدای آرومی گفت:

- من طلسم رو از روی اون برمی‌دارم.





عصبی خندیدم.

- نه تو این کار رو نمی کنی، چون من نمی ذارم.

بلند شدم.

- به نظرم نشستن جلوی درب خونه ی رایان بهتر از حرف زدن بیهوده با شماهاست.

داشتم بیرون می رفتم که صدای ادوارد رو شنیدم.

- احمق!

داد زدم:

- ممنون.

\*\*\*

- اما اون نمی تونه مرده باشه!

- ولی اون مرده و تو هم نمی تونی کاری بکنی.

با هق هق روی زمین افتادم.

- نه این امکان نداره!

\*\*\*

(زمان حال)

حالا باید چی کار کنم؟ فقط خدا می دونه. گردنم تیر کشید و پاهام ضعف رفت، داشتم روی زمین می افتادم که کسی مانع افتادنم شد. حالم بهتر شد، برگشتم سمت کسی که من رو گرفته بود.

- ممنون ادوارد.



ادوارد به گردنم اشاره کرد.

- داره خون میاد.

از توی جیبم دستمالی درآوردم و روی زخم گردنم گذاشتم.

- بعد از این که مردم، مواظب کارن باشید.

ادوارد با چشم‌های ریز شده گفت:

- چرا میگی ممکنه بمیری؟ مگه فقط زخم گرگینه این کاررو نمی‌کنه؟

پوزخندی زد.

- فیلم زیاد می‌بینی ادوارد؟ زخم گرگینه قابل درمانه، فقط نیاز به جادوگر داره؛ ولی زخم یه اصیل

اصلی غیرقابل درمانه، مگر با خون خودِ اصیل.

آهی کشیدم.

- و من هم دارم می‌میرم.

چشم‌هایم غمگین شد. به نیمکت اشاره کرد.

- بهتره بریم بشینیم.

روی نیمکت نشستیم.

- به نظرت صد و بیست و خورده‌ای سال زندگی کردن بسه؟ چون بالاخره تا فردا شب می‌میرم.

عصبی شد.

- انقدر نگو می‌میرم!

خندیدم.



- خب دارم می‌میرم. این واقعاً افتضاحه مگه نه؟

اشک جلوی دیدم رو گرفت.

- این که بدونی به زودی می‌میری.

سرم رو بالا نگه داشتتم و نداشتتم اشکم پایین بیاد؛ ولی تلاش بی‌نتیجه‌ای بود، چون اشک راه خودش رو با پلک زدن باز کرد و روی گونه‌ام سرازیر شد.

- خیلی بده آدم از ساعت مرگش خبر داشته باشه.

بینی‌ام رو بالا کشیدم.

- یعنی می‌دونی... اگه همین الان بمیری، مردی؛ ولی این که با زجر بمیری، فرق می‌کنه.

حس می‌کردم ادوارد هم بغض داشت.

ادوارد: با زجر؟

- آره، خون اصیل وارد بدنت میشه و می‌رسه به سلول‌های خوشگلت، بعد دونه‌دونه نابودشون می‌کنه انگار که از داخل داری می‌سوزی.

لبخند تلخی زدم.

- ولی نمی‌ذارم به اون مرحله بکشه، نگران نباشید، خودم، خودم رو خلاص می‌کنم.

سوال غیرمنتظره‌ای پرسید:

- بعد از مرگ چه اتفاقی برات میوفته؟

خندیدم:

- خب می‌رم جهنم، مثل همه‌ی موجودات اهریمنی دیگه.



با تعجب گفت:

- از جهنم نمی ترسی؟!

پوزخند دردناکی زد:

- چرا باید از چیزی بترسم که صد و بیست و هفت سال داخلش بودم؟ از خونه ی خودم، از چیزی که یک عمر بهش عادت کردم بترسم؟ الان هم فقط می دونم که ... .

حرفم ادامه پیدا نکرد چون سرم به شدت تیر کشید و از هوش رفتم.

\*\*\*

صدای حرف زدن رو می شنیدم. ولی؛ نمی تونستم ببینم صاحب این صداها رو.

اریک: یعنی چی که وسط حیاط از حال رفت؟

ادوارد: نمی دونم، یک دفعه از هوش رفت، البته خودش می گفت این از همون عوارض اون گازه.

شارلوت: باید بریم پیش رایان، اگه از اون خواهش کنیم می تونه به ما کمک کنه.

با شنیدن اسم رایان مثل برق از جا پریدم، ولی؛ نمی تونستم کسی رو ببینم. دستی به چشم هام کشیدم.

ادوارد: یک دفعه چی شد هیلدا؟

سرم رو سمت صداش برگردوندم، ولی؛ باز هم نتونستم ببینمش.

- شارلوت، چیزی روی چشم هام هست؟

خندید:

- شوخی می کنی؟ تو چشم هات بازه.



بهت زده باز دستی به چشم‌هام کشیدم. جلوی چشم‌هام فقط سیاهی بود و سیاهی. کسی دستم رو گرفت.

ادوارد: هیلدا، تو حالت خوبه؟

- هیچی نمی‌تونم ببینم. احساس می‌کنم چشم‌هام وسط یک کوره‌ی آتیش هستن.

اریک: ببین هیلدا، این چندتا است؟

- اریک من نمی‌تونم ببینم.

ساوانا: باید بریم دکتر.

دستم رو بالا آوردم:

- نه نه، نمی‌خواد. این حتماً عوارض... .

ساوانا دستم رو کشید و نداشت بیشتر حرف بزنم:

- بلند شو، تنبلی نکن.

- خیلی خب بزارید حاضر شم، میام.

اریک: ما می‌ریم بیرون. ادوارد بلند شو و ماشین رو روشن کن.

با کمک ساوانا از جا بلند شدم. دستم رو به دیوار گرفتم و حرکت کردم، این اتفاق من رو به تعجب و داشت، هیچ بلایی نمی‌تونه سرم بیاد. من هنوز هم یک خون‌آشام هستم، ساوانا برام لباس آورد و خودم تنم کردم. من، ساوانا و شارلوت با هم به سمت ماشین اریک رفتیم و به طرف بیمارستان حرکت کردیم.

ادوارد سکوت رو شکست:

- تو یک خون‌آشامی، امکان نداره بلایی سرت اومده باشه.



- ولی؛ حالا اومده و من مهم‌ترینم رو از دست دادم. چشم‌هام، وسیله‌ای برای کنترل ذهن یا حتی زنده موندن هستن، من صد ساله دارم فرار می‌کنم و این واقعاً چیز عجیبی هست.

اریک: رسیدیم، بهتره بریم.

ساوانا کمکم کرد تا از ماشین خارج شیم.

وارد بیمارستان شدیم، اریک سریع رفت و از منشی برای چشم پزشکی وقت گرفت، بعد از پنج دقیقه اومد.

اریک: بریم داخل، فقط من و هیلدا می‌ریم.

شارلوت با اعتراض گفت:

- نه.

اریک عصبانی گفت:

- مهد کودک که نیست، فقط من و هیلدا.

و به بقیه فرصت حرف دیگه‌ای رو نداد. با کمکش وارد اتاق دکتر شدیم. نشستیم روی صندلی و دکتر روی چشم‌هام یک چیزی گذاشت.

بعد از چند دقیقه گفت:

- خانم مهرنیا، عصب چشم‌هاتون کاملاً پاره شده.

با بهت گفتم:

- چی؟

دکتر هم با تعجب زمزمه کرد:



- من واقعاً نمی‌فهمم، تا حالا همچین چیزی ندیدم!

- چی دکتر؟

دکتر حرف‌هایی میزد که شاخ در آوردن اریک رو حتمی دونستم:

- در قسمت شبکیه چشم‌های شما لکه‌های نارنجی شکلی رو می‌بینم، انگار که چشم‌هاتون خونریزی کردن، دقیق‌تر که نگاه کردم متوجه شدم که عصب‌های چشم‌هاتون کاملاً نابود شدن. این موضوع خیلی خطرناک هست، چطور این اتفاق افتاده؟ دریک تصادف؟ یا یک آتش سوزی؟

لبخند دردناکی زدم:

- ممنون دکتر، مهم نیست.

بلند شدم تا از اتاق برم بیرون.

صدای اریک رو شنیدم:

- ما درستش می‌کنیم.

- ممنون اریک ولی من فعلاً نمی‌خوام کسی رو ببینم، هر چند واقعاً هم نمی‌تونم.

\*\*\*

آخرین کیسه‌ی خون رو هم پرت کردم اون طرف، روی تخت نشسته بودم، دیگه کاری نداشتم انجام بدم. هوا روشن بود، ولی؛ خب فرقی برای من نمی‌کرد. چون نمی‌تونستم چیزی ببینم.

- سلام، ما اومدیم.

صدای شاد ساوانا و شارلوت آمد.

- چی شده؟



صدای نشستن ساوانا روی تخت رو شنیدم:

- چطوری هیلدا؟

- منتظر شب هستم.

صدایش غمگین شد.

- تو هم هی ضد حال بزنی.

خندیدم:

- من چیزی برای از دست دادن ندارم. فقط می‌تونم بگم دنبال یک تکه چوب هستم چون انگار بدنم رو روی ذغال انداختن.

صدای بسته شدن در اومد. فهمیدم هردوتا از اتاق بیرون رفتند، برای من مهم نبود، واقعیت می‌تونه خیلی تلخ باشه، روی تخت دراز کشیدم که احساس کردم چیزی دور دستم پیچیده شد. دستم سوخت و جیغ کشیدم، طناب شاه پسندی بود.

ادوارد: فقط بخاطر این که کار خطرناکی نکنی.

دست بعدیم رو هم بست.

- ادوارد، من نمی‌تونم.

سرفه کردم:

- خودم رو بکشم بهتر از زنده موندنه.

تلخ خندیدم:

- من از داخل دارم می‌سوزم.





صدای کارن رو شنیدم:

- طلسمی می خونم که دردت رو کمتر بکنه.

- هیچ وقت نمی تونی.

شارلوت با غم دستم رو گرفت:

- چطوری می تونی بمیری؟ به حال بقیه فکر کردی؟

تلخ گفتم:

- فکر کردم که این حال الانم شده.

کارن شروع کرد کلماتی زیر لب خوندن که درد گردنم کمتر شد. از روی موضع خودم پایین نیومدم:

- برید بیرون تا همتون رو با خاک یکسان نکردم.

حقیقتاً رفتارم دست خودم نبود. این که دلم بخواد همه رو با هم به خاک بفرستم فقط یک صدا داخل مغزم بود، اصلاً دوست نداشتم موقع مرگم کسی رو ببینم. ترجیح میدم توی تنهایی بمیرم.

\*\*\*

نزدیک غروب بود، هر لحظه منتظر درد توی سرم و تیر کشیدن قلبم بودم، حالم از نداشتن چشم هام به هم می خورد، می تونستم با یک حرکت به اریک نفوذ ذهنی کنم که دستامو باز کند ولی؛ حالا...

- سلام عزیزم.

صدای نفرت انگیز رایان بود که فضا رو به گند کشیده بود.

رایان: چی شده؟ چرا چشمتو بستی؟

ع\*و\*ض\*یِ روانی، امکان نداره از این که من کور شدم خبر نداشته باشه.



- چی شده که قدم نحست رو این جا گذاشتی؟

بی توجه به تیکه ام گفت:

- خبر نابینا شدنت توی کل انجمن پیچیده، وای نمی دونی قیافه جادوگرها وقتی که آخرین امیدشون رو هم از دست دادن چجوری بود، یک جورایی نا امید و بعد دادگاه... .

حرفش رو قطع کردم:

- منظورت رفیقته؟ مارکوس؟

با شوق گفت:

- دقیقاً و بعد مارکوس عزیز حق رو به من داد. مارکوس اضافه کرد که اگه این دفعه جادوگرها علیه من بشن، می تونم همه شون رو به باد بدم.

با حرص گفتم:

- اون انجمن مسخره تون چیزی از عدالت حالیش هست؟

- چه بدونم، مهم اینه حق رو به من داد و الان من می تونم اون جادوگر تازه کار رو بکشم.

- قسم می خورم، اگه دستت به اون پسر بخوره می کشمت.

خندید:

- چه فرقی می کنه تو که تا امشب بیشتر زنده نیستی، راستش می خواستم بهت یک حقیقتی رو بگم.

کنجکا و پرسیدم:

- چه حقیقتی؟



- همیشه از شخصیت محافظه کارت منتفر بودم، تو حتی جرئت نکردی برای یک بار اون خنجر رو توی قلبم بزنی. چون فکر می‌کردی که اون جادوگر خیلی کمه.

انگار به من نزدیک تر شد:

- ولی؛ نمی‌دونستی که هر جادوگر پشتش ده روح جادوگر داره، این رو می‌دونستی؟

فاصله اش از من بیشتر شد:

- راستش، اگه این رو می‌دونستی به جای تو، من الان در حال مرگ بودم.

ده روح جادوگر؟ حیرت‌آور!

رایان:

- ولی؛ این رو نمی‌دونستی و حالا من قراره به تو بخندم، جادوگرها همه‌اشون از هم محافظت می‌کنن، حتی بعد از مرگشون اون‌ها همیشه پشت هم هستن.

پوزخندی زدم:

- دقیقاً برعکس خون‌آشام‌ها.

رایان: دوست داشتی یک جادوگر باشی؟

- دوست داشتم خون‌آشام نباشم.

بحث رو عوض کرد:

- راستی شنیدم دنبال یه تکه چوبی، آره؟

- آره، لطف می‌کنی اگه به من بدی.

نچی کرد:



- تو خیلی خون آشام مقاومی هستی پس مرگت هم باید افسانه‌ای باشه.

اخم‌هام درهم رفت، می‌خواد با زجر بمیرم و خودش هم مردنم رو تماشا کنه، فقط من این رایان رو می‌شناسم، دردی وسط قلبم پیچید که صورتم رو مچاله کرد، از همین جا شروع می‌شه.

- از همین جا شروع می‌شه، کم کم به تک تک یاخته‌های بدنت نفوذ می‌کنه و داغونت می‌کنه، طوری که خون داخل رگ‌ها خشک می‌شه و می‌میری.

لب‌هام حالا از شدت خشکی ترک خورده بودن:

- نمی‌خوای کمی از خونت رو به من بدی؟

- هرگز.

سرفه‌ی خشکی کردم، بعد از چند دقیقه حس کردم پاهام بی‌حس شدن. دیگه نمی‌تونستم حرکت شون بدم.

رایان خندید:

- نمی‌دونستم از پاهات شروع به خشک شدن می‌کنی.

- ولی من این رو خوب می‌دونم که تو به من کمک نمی‌کنی.

چیزی نگفت، گوش‌هام رو تیز کردم، صدای بچه‌ها از پشت در می‌اومد.

شارلوت: بزارید برم داخل اون داره می‌میره.

صداش با بغض همراه بود.

اریک انگار که می‌خواست جلوش رو بگیره، اون هم بغض داشت:

- می‌خوای بری مردنش رو تماشا کنی.



شارلوت با گریه داد زد:

- بزار برم برای بار آخر ببینمش.

ساوانا هم داد زد:

- مگه چند وقته می‌شناسیش که بخاطرش گریه می‌کنی؟

دیگه گوش ندادم، نمی‌خواستم لحظه‌های آخر زندگیم رو با گوش کردن به صدای کسایی که برام اهمیت دارن بگذرونم.

رایان: جالبه.

دست‌هام رو هم دیگه حس نمی‌کردم. می‌تونستم حس کنم که رگ‌هام دارن خشک می‌شن مرگ رو با تک تک یاخته‌های پراز دردم حس می‌کردم.

جمله‌ی آخری نداشتم، حماسی‌ترین جمله‌ام به رایان، چیزی بود که همیشه می‌گفتم:

- ازت متنفرم رایان.

و به عنوان آخرین جمله از رایان شنیدم:

- مرگت باعث خشنودی من میشه.

و چشم‌هام برای همیشه روی هم افتاد.

\*\*\*

از توی کلبه بیرون اومدم. هوا واقعاً عالی بود. دامنم رو جمع کردم و رو به مامان گفتم:

- مامان من میرم جنگل.

منتظر مخالفت مامان نمودم و دویدم به سمت جنگل، با شوق گفتم:



- امروز بهترین روز زندگیه منه.

من هیلدا هستم، دختر روستایی و اهل لندن، ایران به دنیا اومدم؛ ولی از وقتی خودم رو شناختم داخل این روستا بودم، من هجده سالمه.

صدای خانم آلن من رو از افکارم بیرون کشید:

- هیل، می‌دونی قراره چند نفر از شهر بیان به این جا. این شگفت انگیزه!

خندیدم:

- اوه خانم آلن، این واقعاً عجیب نیست.

واقعاً هم عجیب نبود. مشخصاً هر روز تعدادی سرباز از شهر به این جا می‌اومدن. پس ورود شهری‌ها به روستا یک چیز عادی بود.

خانم آلن هم خندید و گفت:

- آره، آره.

و کلاه بنفش رنگش رو روی موهای فر طلاییش گذاشت. ترکیب جالبی نبود؛ ولی این کلاه مورد علاقه خانم آلن بود.

- هی، هیل می‌خوای ببرمت دیدن اون شهری‌هایی که قراره بیان.

به مارکوس نگاه کردم، سوار چیزی شده بود که به اسبش وصل بود

- شهری‌ها چرا آن قدر مهم شدن.

خندید و دستش رو به سمتم دراز کرد:

- بیا بالا هیل.



هیل، مختصرترین مخفف دنیا، با کمک مارکوس بالا رفتم و روی گاری که به اسب وصل بود نشستم. مارکوس افسار رو کشید و با صدای کلفتش گفت:

- برو.

و اسب حرف گوش کن و معروف مارکوس شروع به حرکت کرد. مارکوس صورت آفتاب سوخته‌ای داشت. چندباری به اون پیشنهاد کرده بودم که کلاه نقاب‌دار بزاره ولی؛ خب خودش این‌طوری دوست داره. پسر جوون و یتیمی بود که همه اون رو می‌شناختن و به اون بارهاشون رو می‌سپردن.

مارکوس با لبخند به لباسم اشاره کرد:

- لباس زیبایی داری.

لباسم طلایی رنگ خیلی روشن بود. طوری که توی نور به سفید میزد.

من هم لبخندی زدم:

- مادرم برام دیروز از شهر خریده.

سری تکون داد و چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه بالاخره به مرکز روستا رسیدیم. سریع از روی گاری پایین اومدم تا اون شهری‌ها رو ببینم. مردم جمع شده بودن و منتظر رسیدن اون‌ها بودن، کنجکاو شدم بدونم این‌ها کی هستن که آن‌قدر مردم به خاطرشون ذوق دارن. یک دفعه یک چیزی افتاد توی دستم.

پیتر بود که با نفس‌نفس می‌گفت:

- هیل، مادرت این رو داد و گفت که بری و از مزرعه خانم آلن یک کیلو سبزی بیاری.

به سبد حصیری توی دستم نگاه کردم و رو به پیتر گفتم:

- اما پیتر...



پیتر منتظر جوابم نموند و با سرعت از کنارم گذشت. کلافه از دسته‌ی سبد، سبد رو توی دستم گرفتم و زیر لب گفتم:

- مامان.

یک دفعه صدای غرش چیزی نگاهم رو به دروازه شهر کشوند، مردم رو کنار زدم و نگاه کردم. یک اتاقک بزرگ سیاه با پرده‌های سیاه بود که زیرش چرخ‌های خیلی بزرگی داشت بود و به دو تا اسب وصل شده بود، چیز جالبی بود، یادم باشه از اون یک طراحی بکشم که همیشه داشته باشم، نگاهم رو به درب اون اتاقک دوختم، اسب‌ها هم ایستادن و منتظر پایین اومدن صاحبشون شدن. خواستم برگردم و برم که یک دفعه پام به پایین دامنم گیر کرد و بعد... پخش زمین شدم.

آخی گفتم و دسته‌ی حصیری سبد رو فشردم.

- دختر، چی شدی؟

خدارو شکر با صورت به زمین برخورد نکرده بودم. ولی زانو هام به شدت درد می‌کرد. به سمت صدا برگشتم و با یک مرد بلند قد رو به رو شدم. چشم‌های سبز جنگلی داشت و چهره‌ی زیبا، کمکم کرد بلند بشم. به لباسم دست کشیدم، اوه چه قدر گلی شده بود.

مارکوس به سمتم اومد:

- می‌خوای ببرمت پیش دکتر استیون؟

مردی که کمکم کرده بود با اون صدای کلفتش گفت:

- لازم نیست، من دکتر شخصی همراه خودم دارم.

با تشکر سمت اون مرد برگشتم:

- لازم نیست آقا، من خودم.

با تحکم گفت:





- خوشم نمیاد روی حرف من حرف بزنی!

اخمهام در هم رفت، درست بود که جایگاه اجتماعی‌اش از من بالاتر بود ولی؛ حق نداشت به من دستور بده. اصلاً مگه این مرد چند سالش بود. به قد بلندش نگاهی انداختم. چهارشونه نبود ولی؛ لاغر و قد بلند بود. به اون می‌خورد بیست و چهار یا بیست و پنج سالش باشه.

با لجبازی گفتم:

- به من دستور نده.

نیم نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت و گفت:

- این دختر رو ببرید داخل و دکتر رو هم صدا کنید.

خانم کمیل که زن پیری بود جلو اومد و گفت:

- این لطفتون واقعاً ارزشمنده.

با سختی می‌تونستم راه برم. اون مرد که من رو اینطوری دید اول با دقت نگاهم کرد و بعد اومد سمتم. من رو گرفت و کمکم کرد راه برم. سوار اون چیز بزرگ شدیم و بعد یک خانم وارد شد. خانم به سمتم اومد و گفت:

- کجای پات آسیب دیده؟

به زانوم اشاره کردم. یکم معاینه‌اش کرد و بعد گفت:

- مشکلی نیست. نشکسته؛ فقط کوفتگیه. سعی کنید زیاد راه نرید.

مرد نگاه با محبتی به من انداخت و گفت:

- خودم می‌رسونم‌اش خونه. تو برو.



نمی‌دونستم این مرد تندخو و بد اخلاق، مهربون هم می‌تونه باشه. زیر لب ازش تشکر کردم. مرد به خدمتکارش دستور داد که اسب رو حرکت بده. با غم به لباسم نگاه کردم. خاکی و گلی شده بود. حالا چطوری برم پیش ماما و بهش لباسم رو نشون بدم؟ اون واسه خریدن این لباس گلی زحمت کشیده و کار کرده.

خانواده فقیری نیستیم. من و مادرم و پدرم، هر سه کار می‌کنیم. من توی مزرعه‌ی خانم مایکلا کار می‌کنم. البته شبیه همی‌ار؛ چون من زیاد اهل کار کردن نیستم.

- اسمت چیه دختر جوان یا خانم جوان (خانم متاهل).

- اسم من هیلداست.

لبخند زد:

- من هنوز ازدواج نکردم.

ابرویی بالا انداخت:

- می‌خواهی بریم به شهر؟ به نظرم باید برات یه چند دست لباس بگیرم.

با تعجب گفتم:

- برای من؟ نه! چرا؟

توی چشمم زل زد و گفت:

- چون من تو رو روی زمین انداختم و حالا باید برات جبران کنم. تو هم مخالفتی نمی‌کنی.

ناخودآگاه گفتم:

- مخالفتی نمی‌کنم....



یھو به خودم اومدم. چی شد؟ چرا موافقت کردم؟ تا اومدم بگم نه، انگار که زبونم نمی چرخید. با لبخند نگاهش رو از من گرفت. راستی! چرا من ازش اسمش رو نپرسیدم؟

- اسمتون چیه؟

با لبخند ادامه داد:

- رایان ویلیامز... می تونی رایان صدام کنی!

زیر لب زمزمه کردم:

- رایان، واقعاً اسم عجیبی می تونه باشه.

- در واقع این اسم خیلی کلیشه ایه.

با تعجب برگشتم سمتش، من خودم صدای خودم رو نشنیدم، چطور ممکنه این شنیده باشه؟ چشمکی زد و چیزی نگفت، با بهت نگاهم رو ازش گرفتم، این مرد خیلی عجیب بود.

- خوبه، رسیدیم، همین جا بایستید تا ما برگردیم.

و بلافاصله بعد از این حرفش من رو از اون اتاق بیرون کشید، کلاه مشکی رنگش که با کت و شلوار مشکی رنگش ست بود رو روی سرش گذاشت و با لبخند گفت:

- بهتره بریم بانو.

دامنم رو گرفتم که نیافتم، آخه دامنم خیلی بلند بود، بلند و پفدار، مغازه های زیادی اون اطراف بود، البته شاید فقط برای من که این جا برام تازگی داشت خیلی زیاد بود، با ذوق به اطراف نگاه می کردم.

هیلهدا، با من بیا. من یک مغازه ی خیلی خوب می شناسم.



آن قدر ذوق داشتم که بدون گفتن چیزی دنبالش به راه افتادم، حتی درد پایم که سرسام آور بود هم فراموش کرده بودم. با دقت همه جا رو نگاه می‌کردم، همه چیز خیلی برای من نو و جذاب بود.

- اوه آقای ویلیامز، خوشحالم که می‌بینمتون.

به سمت اون صدای خانم برگشتم، یک زن تقریباً سی ساله با تیپ شیکی داشت با رایان حرف میزد.

رایان با اخم کمرنگ روی صورتش گفت:

- ممنون خانم؛ ولی من الان کار دارم، می‌تونید بعداً حرف بزنید.

و بعد منو همراه خودش به داخل اون مغازه کشوند، مغازه‌ای که داخلش بودیم خیلی خوشگل بود، پر از لباس‌های زیبا و با طرح‌های مختلف، خوشحال به سمت رایان برگشتم:

- این جا فوق‌العاده است.

اخم‌هاش باز شد و لبخندی به این ذوق بچه‌گانه ام زد، به طرف میزی رفتیم که پشتش یک خانوم مو فرفری ایستاده بود.

رایان رو به اون خانم گفت:

- اومدیم برای این خانوم جوان لباس بگیریم.

خانوم با لبخند از پشت میزش کنار اومد و گفت:

- بیا دختر، من بهت کمک می‌کنم تا انتخاب کنی.

تشکری کردم و پشت سرش راه افتادم، خانوم یک نگاه به لباسی که رو به روی من و خودش بود انداخت و گفت:

- این لباس باید برازنده‌ات باشه، می‌خوای بیوشی؟

سری به نشانه‌ی نه تکون دادم:



- این لباس سرشونه نداره، خوشم نمیاد.

- پس دختر معتقدی هستی، اشکال نداره، ما باز هم لباس داریم.

بعد از این حرفش دختری رو صدا زد که برای اون چند تا لباس بیاره، لباس هاشون اسم های عجیبی داشتند، این جا خیلی عجیب بود....

اون خانوم دست من رو کشید و برد سمت یک راهرو که داخل اون راهرو یک اتاق بود، فکر کنم اتاقی برای تعویض لباس بود، اتاق نسبتاً تاریکی بود. انگار که خیلی وقته مشعل های این اتاق رو عوض نکردن، اون دختر جوونی که صداش کرده بود وارد اتاق شد و چند تا لباس به دست اون خانوم داد. اولین لباس که رنگش تقریباً آبی پررنگ یا شاید هم سبز پررنگ بود رو دستم داد. بالا تنه ی لباس صورتی بود و دامنش سبز. خوشم نیومد؛ ولی پوشیدمش.

خانومه با ذوق گفت:

- خیلی زیباست و بهت میاد.

صورتم جمع شد؛ ولی سعی کردم لبخند بزنم:

- ممنون خانوم؛ ولی این زیاد به من نمیاد.

خندید:

- این یکی رو بپوش.

این خانوم زیادی خوش خنده بود، لباس بعدی که پوشیدم کمی زیباتر بود. بالا تنه اش بنفش بود و دامنش کرمی رنگ، با شنل بلند مشکی و بنفش، بهتر بود بگم فوق العاده بود، توی تنم نشسته بود و خیلی به من می اومد، پرده جلوی درب ورودی بی هوا کنار رفت و رایان وارد اون اتاق شد:

نگاهی به لباس های توی دست اون خانوم انداخت و گفت:

- همین رو می بریم میز.



و بعد رو به من ادامه داد:

- لازم نیست لباس رو تعویض کنی.

بعد حساب کردن پول به همراه رایان بیرون اومدیم. خریدمون چیز زیادی نبود، فقط یک لباس بود که برای جبران زمین خوردنم بود. داشتیم به سمت خونه می‌رفتیم، از پنجره خونمون رو دیدم، رو به رایان گفتم:

- اون جا خونمون هستش.

رایان اشاره کرد که اسب بایسته.

از اون اتاق پیاده شدم، رایان هم همراهم پیاده شد.

- چرا شما پیاده شدید؟ من خودم....

نداشت ادامه بدم، جلو اومد و گفت:

- می‌خوام یک چیزی بهت بدم؛ ولی دلم نمی‌خواد یادت بمونه.

لبخند احمقانه‌ای زدم:

- یعنی چی؟ مگه....

از توی جیبش یک چیز زنجیر مانند بیرون آورد، یک دست‌بند که روش طرح گل رز داشت. گذاشت توی دستم و گفت:

- این رو هیچ‌وقت از دستت در نیار.

خنده‌ی تلخی روی لب‌هاش نشست:

- تو دختر خیلی خوبی هستی، شاید بشه دوستت داشت؛ ولی من....



مکث کرد و ادامه داد:

- ولی نمی‌تونم فرصت یک زندگی فانی ولی پر از آرامش رو از تو بگیرم.

توی چشم‌هام زل زد و زمزمه کرد.

- من این رو بهت ندادم، من فقط تو رو روی زمین انداختم و باهات دعوا کردم، چون من، نمی‌تونم بهت بگم که خیلی وقته می‌شناسمت و فقط از دور نگاهت می‌کردم. متأسفم هیلدا، ولی من کسی نیستم که لایق تو باشم.

مسخ شده زمزمه کردم:

- من تو رو نمی‌شناسم.

لبخند زد:

- درسته.

پلک زد و گیج به اطراف نگاه کردم، به جز یک دست‌بند توی دستم و یک زنبیل دیگه چیزی نبود.

- هیلدا، عزیزم بیا داخل.

پیشونیم رو با گیجی خاروندم و گفتم:

- الان میام ماما...

\*\*\*

از خاطره بیرون پرت شدم، دور و برم سیاه سیاه بود ولی صدا می‌شنیدم، صدای کسایی که بالای سرم بودن.

رایان:



- اون نمی‌میره، خاصیت نسل ما هم همینه، خاطراتش رو از اول بچگیش مرور می‌کنه، کسی نمی‌دونه این خاطرات چه قدر طول می‌کشه، شاید یک ساعت، یک روز، یک ماه، یک سال یا یک قرن و بعد اون....

اریک سوالی پرسید:

- می‌میره؟

رایان: خون آشام‌ها وقتی می‌میرن هیچ جسدی از اون‌ها باقی نمی‌مونه، به نظرم دفنش کنید.

شارلوت با بغض پرسید:

- چرا کمکش نمی‌کنی.

رایان: این دختر به اندازه‌ی کافی زندگی من رو به گند کشیده، نمی‌خوام بیشتر از این حرصش رو بخورم، متأسفم.

سرم درد گرفت، انگار که تمام مویرگ‌های سرم دارن متلاشی می‌شن و بعد....

\*\*\*

(سه سال بعد)

- تو مطمئنی ماریا؟

- چاره‌ی دیگه‌ای نداریم این دستور شخص خودشونه.

- ولی این آخرین ذخیره است.

- بس کن سامانتا ما فقط دستور می‌گیریم.





سامانتا جلو آمد و شیشه‌ی کوچک را به ماریا داد.

سامانتا: من جرئت این کار رو ندارم، خودت این کار رو بکن.

ماریا داشت تعقل می‌کرد، ولی تأمل هم جایز نبود. با وقفه بود ولی شیشه‌ی خون را خالی کرد، رو به سامانتا گفت:

- باید بریم، داره به هوش میاد، نمی‌خوام اولین نفراتی باشیم که به خاطر گشنگی سه ساله‌اش بمیره.

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم، همه‌جا تاریک بود. دستم رو بالا آوردم تا ببینم می‌تونم دستم رو ببینم یا نه، توی اون نور کم تونستم هاله‌ی محوی از دستم رو ببینم، صبر کن ببینم، چرا تونستم دستم رو ببینم؟ مگه من الان نباید مرده باشم؟ نگاهم به دست‌بند توی دستم خورد، با حرص دست‌بند رو در آوردم و پرت کردم توی جیبم، توقع ندارید که بندازمش دور؟ باید بر علیه رایان از این دست‌بند استفاده کنم، به گمونم توی یک تابوت بودم، بینیم پر شد از بوی خون، درب تابوت رو باز کردم.

نفرت توی کل سرم پیچیده بود. نفرت از رایان. دارم میام رایان، دیگه تو هم نمی‌تونی من رو بکشی.

لنگون‌لنگون راه می‌رفتم، از شدت بی‌جونی و گرسنگی داشتم غش می‌کردم، این جنگل دیگه کجاست؟ چرا این جوریه؟ چرا آن قدر پرته؟ چرا هر چی میرم به هیچ جایی نمی‌رسم؟ خسته و کوفته روی زمین نشستم. یک دفعه دلم خواست داد بزنم:

- آه.

صدا می‌اومد، صدای حرف زدن:

- رونالد، تو هم این صدا رو شنیدی؟

- آره، صدای چی بود؟



- بیا این آدم‌ها رو توی آب ول کنیم، سریع باش. ممکنه کسی این طرفا باشه.

گوش‌هام تیز شد و رد صدا رو گرفتم. با سرعت خون‌آشامی‌خودم که البته خیلی کم‌تر شده بود به سمت اون صداها رفتم. خودشه، پیداشون کردم. دوتا مرد که پشت به من با کاپشن‌های خونی و ایساده بودن، لبخند شیطانی روی لب‌های ترک خورده‌ام نشست. این آشغال‌های آدم کش لایق مرگ بودن. تا یکیشون سرش رو برگردوند به سمت اون حمله‌ور شدم و دندون‌های نیشم رو داخل گردنش فرو کردم، دادی از ترس و درد کشید. دوستش دادی کشید و خواست بیاد کمکش که اون رو ول کردم و رفتم سمت اون یکی، مرده تا قیافه‌ی من رو دید جیغ دخترونه‌ای کشید که با پوزخند به اون خیره شدم.

- ع×و×ض×ی آشغال آدم‌کش.

اواسط حرفم گردنش رو پیچوندم و کشتمش. ولی این یکی، هنوز زنده بود. رفتم سمتش، دستش رو روی گردنش گذاشته بود و سعی می‌کرد عقب عقب بره. از کاپشنش گرفتم و بلندش کردم، روی کاپشنش اسم و مشخصاتش نوشته شده بود، رونالد ساموئل افسر پلیس. ولش کردم که پرت شد زمین.

با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم من رو نکش.

توی چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- تا حالا چندتا آدم کُشتی؟

مسخ شده زمزمه کرد:

- شاید صد یا دویست نفر.

- چرا؟



- من کارمند پلیس نیستم، من یک قاتلم.

عصبی و با حرص فریاد زدم:

- چرا آدم می‌کشی نفهم؟

- به خاطر پول.

با وحشت ولش کردم، آدم‌ها چقدر کثیف و خودخواه شدن. از اون حالت مسخی بیرون اومد و باز شروع کرد به التماس کردن:

- خواهش می‌کنم....

به سمتش حمله ور شدم و تا آخرین قطره خورش رو مکیدم، تا حدی که سیراب شدم.

زیر لب زمزمه کردم:

- فکر می‌کردم تو این سه سال آدم‌ها عوض شدن،

به لباس توی تنم نگاه کردم. کثیف و خاکی و پوسیده بود. باید یک سر به شهر بزنم. اصلاً من کجا هستم؟ چشم گردوندم، یک جاده رو دیدم. خیلی دور بود، خیلی! البته برای یک انسان، نه من. با تمام سرعتی که داشتم به سمت اون جاده حرکت کردم. داشتم راه می‌رفتم که پام به یک چیزی گیر کرد و افتادم روی زمین.

- لعنتی!

هوا تاریک بود و جلوی پام رو ندیده بودم. به ته جاده نگاه کردم، این جاده خیلی برام آشنا بود. یک جورایی یادم می‌انداخت که من هنوز توی شهر دیلی هستم. (دیلی سیتی شهری واقع در شهرستان سن ماتئو ایالت کالیفرنیا در آمریکا است.)

- حالا دقیقاً باید چه کار کنم؟



واقعاً باید چه کار می‌کردم؟ من سه سال توی این شهر نبودم. از کجا بدونم آدم‌هایی که من می‌شناختم هنوز این‌جا هستن؟ شارلوت، اریک، ساوانا، جیسون... از کجا بدونم این‌ها هنوز این‌جا هستن؟

- هی دختر خانم؟ این‌جا چه کار می‌کنی؟ هوا خیلی سرده.

برگشتم سمت کسی که برام بوق زد، رو به اون پسر در حالی که چراغ ماشینش توی چشم‌هام بود گفتم:

- نمی‌دونم.

اشاره کرد به داخل ماشین:

- بیا بشین، می‌رسونمت.

از خدا خواسته به سمت ماشینش رفتم، دندون‌هام از سرما به هم می‌خورد، نشستم توی ماشین.

پسره رو به من با تعجب گفت:

- هوا خیلی سرده. چرا هیچی نپوشیدی؟

لبخند احمقانه‌ای زدم:

- خب من، چیزی نداشتم.

سری تکون داد و کاپشنی که تنش بود رو درآورد و به سمت من گرفت:

- بیا این رو بپوش کمی گرم شی.

کاپشن رو ازش گرفتم و تشکری کردم، جثه‌ی ضعیفی داشت و به لاغری میزد، اتفاقی براش نیوفته توی این سرما؟

- پس خودت... .



حرفم رو قطع کرد و در حالی که ماشین رو روشن می‌کرد گفت:

- من خوبم.

کاپشن رو به خودم فشردم.

در حالی که دستش روی فرمون بود با کنجکاوی پرسید:

- توی این سرما، این بیرون چه کار می‌کردی؟

چی جوابش رو بدم؟ احمقانه‌ترین جواب ممکن:

- خب... من گم شدم.

با تعجب و با صدای بلندی گفت:

- چی؟

بعد خودش فهمید که صدایش زیادی بلند بوده:

- منظورم اینه که... ببینم، مگه کسی رو این‌جا نداری؟

شرمنده نگاهش کردم:

- واقعاً متأسفم، نباید مزاحمت می‌شدم.

تند تند سری به نشانه نه تکون داد:

- نه! نه! مزاحم نیستی فقط... .

بحث رو عوض کرد:

- خونت کجاست؟



داغون بهش نگاه کردم که خودش فهمید:

- خونه نداری؟

سریع توضیح دادم:

- من سه سال پیش برای تحصیل به این جا اومدم ولی خب یک سری مشکلات باعث شد که از این جا برم. اومدم دنبال دوستام ولی هیچ کدومشون رو پیدا نکردم.

سری تکون داد و دور برگردون زد:

- می دونم، همه ی مردم شهر رو خالی کردن. تعجیبی نداره.

با تعجب گفتم:

- چرا؟!

با لبخند گفت:

- مهم نیست، می ریم خونه ی من.

تکیه دادم و چیزی نگفتم، هنوز توی بهت بودم. چرا مردم، شهر رو خالی کردن؟ توی این سه سال چه اتفاقی افتاده؟ کلی سوال توی سرم بود که جوابی براش نداشتم. کسی هم نبود که به من جواب پس بده.

- توی این سه سال ...

ادامه ندادم، اگه می گفتم به من شک می کرد. بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم به خونه اش، خونه اش یک خونه ی ویلایی بود. دیوارهای قهوه ای با سقف طوسی سفید، خونه ی جالب و قشنگی بود و خیلی از اون خوشم اومد.

- نمیای؟



حواسم به پسره جمع شد.

- دارم میام.

عجیب بود که تونستم بدون دعوت وارد خونه اش بشم. حتماً صاحب این جا فوت کرده.

پسره خندید و گفت:

- نمی‌شینی؟ فکر نمی‌کنم غذا خورده باشی.

من هم لبخندی زدم:

- نه هنوز...

در حالی که بشقاب‌هاش رو روی میز می‌گذاشت گفت:

- بیا بشین.

نشستم روی صندلی میز ناهارخوریش. ناگت‌هایی رو که سرخ کرده بود توی دوتا بشقاب روی میز گذاشت و خودش هم نشست.

با لحن شرمنده‌ای گفت:

- واقعاً متأسفم من فقط از این جور غذاها می‌خورم.

- مهم نیست، من هم همینطور.

دروغ گفتن بعضی موقع‌ها خیلی جایزه، لقمه اول رو توی دهنم بردم که:

- خب اسمت چیه؟

غذا پرید توی گلوم که سرفه کردم، حالم که بهتر شد گفتم:

- هیلدا، هیلدا مهربنیا.





با مکت پرسیدم:

- اسم تو چیه؟

- پاول، پاول لایت.

- اسمت قشنگه.

درحالی که داشت قاشق رو توی دهنش می‌کرد:

- ممنون.

با تردید پرسیدم:

- مردم این جا، کجا رفتن؟

مختصر جواب داد:

- هر جایی به غیر از این جا.

قاشقم رو رها کردم:

- ببین، من دنبال دوستانم می‌گردم. اسم یکی از اون‌ها اریکه، اریک نوریس.

چنگالش رو بالا آورد:

- می‌شناسمش.

با هیجان گفتم:

- کجا می‌تونم پیدااش کنم.

با چنگال غدام رو نشون داد:





- بخور، بعداً با هم حرف میزنیم.

این پسر قطعاً خل و چل بود، من داشتم از حجم زیاد سوالا می‌ترکیدم و این هنوز از خوردن غذا سیر نشده بود. سعی کردم با هر بدبختی دو تا لقمه بزارم دهنم، خوشمزه بود، البته غذای انسانها است. من که انسان نیستم.

- من غدام تموم شد میرم توی پذیرایی. منتظرتم.

سری تکون داد و چیزی نگفت، این پسرهی خل و چل رو با دستای خودم می‌کشم، نشستم روی مبل‌های چرم توی خونش، چرم مشکی بود. همیشه عاشق این مبل‌ها بودم، دست کردم توی جیبم. نگاهش کن، هنوز این دستبند نحس توی جیبمه. وقتی نگاهش می‌کنم یاد نفرت انگیزترین آدم توی زندگیم می‌افتم. با صدای پاول از فکر بیرون اومدم:

- بیا این‌ها رو بپوش.

برگشتم سمتش و سوالی به لباس‌های تنش نگاه کردم، ریز خندید:

- این لباس‌ها برای دوست دخترمه.

زیر لب زمزمه کرد:

- البته وقتی زنده بود... .

سری تکون داد و با لبخند مصنوعی گفت:

- خب، خب از این به بعد مال تو میشه، می‌دونی... نمی‌خوام ذهنت رو با خاطراتم درگیر کنم.

بلند شدم و لباس‌ها رو از دستش گرفتم.

- ممنون را... .

حواسم پرت شده بود. سریع درستش کردم:



- ممنون پاول.

زیر لب (خواهش می‌کنم) گفت.

سعی کردم حواسش رو پرت کنم:

- کجا می‌تونم لباس عوض کنم؟

با دستش اتاق گوشه‌ی خونه رو نشون داد:

- اون‌جا، اون‌جا عوض کن، منتظرت می‌مونم.

به سمت اتاق قدم برداشتم، یک چیزی ذهن این بچه رو درگیر کرده بود که آن‌قدر ناراحت شد. وارد اتاق شدم و درب رو پشت سرم بستم، به اطراف نگاه کردم. اتاق خیلی شیک بود، یک قاب عکس بزرگ روی دیوار بود سه نفر توی عکس بودن. پاول و دو نفر دیگه، دوتا خانم و آقا که خیلی هم پیر نبودن. روی میز کنار تخت دو نفره‌اش یک قاب عکس کوچیک بود که داخلش پاول و یک دختره وایساده بودن.

تختش دو نفره بود و به هم ریخته با یک چراغ خواب که نور چندانی به اتاق نمی‌داد. این سلیقه و چیدمان متعلق به یک پسر نبود، سریع لباس رو عوض کردم و جلوی آینه ایستادم. لباس آستین بلند بافت مشکلی که یقه اسکی هم بود. با یک شلوار تقریباً کتان تنگِ طوسی. با یک کت مشکلی چرم روش که خیلی به من می‌ومد. فیت تنم بود فقط کمی تنگ بود که اون هم مشکلی نبود، از اتاق بیرون اومدم.

اصلاً با این پسره کاری نداشتم فقط می‌خواستم آدرس اریک رو ازش بگیرم و بعد هم برم. الان تنها چیزی که داخل سرم بود فقط همین بود.

- نمیای؟ باید یک سر بریم بیرون.

در اتاق رو باز کردم و با تعجب پرسیدم:





- کجا؟! -

لبخند زد:

- پیش اریک نورس.

\*\*\*

- من خیلی سریع باید اریک رو ببینم همیشه سریع‌تر؟

عصبی شد:

- اصلاً می‌دونی توی این شهر چی شده؟

چشم‌هام گرد شد:

- به من چه؟ من می‌خوام اریک رو ببینم.

داد زد:

- خطرناکه.

دیگه واقعاً روی مخم بود. جیغ کشیدم:

- به جهنم.

دنده رو جا به جا کرد و سرعتش رو بیشتر:

- پس به جهنم خوش اومدی.

- چی؟



تا بتونم بفهمم چی میگه سرعت ماشین زیاد شد و چسبیدم به صندلی، بعد از چند دقیقه ماشین ایستاد. به اطراف نگاه کردم، توی قبرستون بودیم. قبرستون سوت و کور بود و چیزی دیده نمی شد. بیشتر دقت کردم. این جا همون جایی بود که من توی تابوت بودم.

- منتظر چی هستی؟ بیا پایین.

حواسم جمع شد و از ماشین پیاده شدم. پاول داشت به سمت یک قبر می رفت. قبری که روی اون یک علامت صلیب داشت، رفت سمت اون قبر.

پاول:

- تو اینجا نبودی که ببینی این جا با همه ی ساکنینش نابود شد. همه فرار کردن، این جا دیگه جای زندگی نبود، خون آشام ها... .

- خون آشام؟

سعی کردم خیلی خودم رو متعجب نشون بدم. انگار نه انگار که خودم هم یک خون آشامم.

سری تکون داد و همانطور که به اون قبر زل زده بود گفت:

- آره، اسم عجیبیه؟ موجودات خون خوار که از خون انسان ها تغذیه می کنن.

مثلاً ترسیدم:

- تو... تو... .

کوتاه گفت:

- من مشکلی ندارم، باور کن.

ناباور خندیدم:

- می فهمی چی داری میگی، این چیزهایی که داری میگی خیلی غیر قابل باورن.



یک دفعه چیزی خیلی سریع از کنار پاول عبور کرد. ناخودآگاه داد زدم:

- پاول.

یکی پاول رو روی زمین پرت کرد و پاول سرش به یک سنگ خورد. خون آشام، خون آشام بود. دویدم سمت کسی که پاول رو روی زمین انداخته بود ولی اون با سرعت از من دور شد. از رفتن دنبالش منصرف شدم، هر کسی بود خیلی قوی تر از من بود که تونست دربره، اون یارو رو بیخیال شدم و به سمت پاول دویدم، بیهوش شده بود. سریع مانتوم رو پاره کردم و سعی کردم جلوی خونریزی رو بگیرم.

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

نبضش رو گرفتم. نبضش داشت برمی‌گشت ولی هنوز بی‌هوش بود، به اطراف نگاهی انداختم. پاول رو بلند کردم و توی ماشین گذاشتم. وضع خطرناک تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم.

\*\*\*

صدای آخی اومد و بعد پاول به هوش اومد. فرمون رو چرخوندم:

- چه عجب! بیدار شدی.

از آینه داشتم به اون نگاه می‌کردم. با درد گفت:

- چی شد یک دفعه؟

شونه‌ای بالا انداختم:

- چیزایی که راجب خون آشام‌ها می‌گفتی حقیقت داشت.

مشکوک گفت:

- الان ترسیدی؟



عصبی گفتم:

- بشین سر جات پاول.

اصلاً تصمیم نداشتم به اون بگم که خون آشامم. فقط می خواستم به اون دروغ بگم. دروغ دروغ هم که نه.

- پدر و مادر من رو خون آشام ها به قتل رسوندن، من تا آخر عمرم از همشون انتقام می گیرم.

توی جاش جا به جا شد:

- پس تو هم ازشون زخم خوردی؟

پام رو روی گاز فشار دادم:

- فقط به من بگو خونه ی اریک کجاست؟

حواسم به جلوم نبود که یهو پاول داد زد:

- هیلدا.

بدون این که به جلوم نگاه کنم زدم روی ترمز. به سمت جلو برگشتم. هیچکس نبود.

- این جا که کسی نیست پا... .

ادامه حرفم با پیاده شدن پاول از ماشین قطع شد. فحشی به انگلیسی زیر لب به پاول دادم و از ماشین پیاده شدم.

پاول در حالی که جلوی ماشین ایستاده بود و پشتش به من بود گفت:

- این رو می گفتم.



و بعد برگشت سمت من، چشم‌های عسلی‌اش توی سیاهی شب برق می‌زدن. مثل یک گرگینه، اشاره کرد به جلوی ماشین، جلوتر رفتم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم از شوک دستم رو روی دهنم گذاشتم:

- اون یک... .

روبه‌روم یک جسد بود. یک خون‌آشام که در اثر برخورد با ماشین مغزش پاشیده بود بیرون. این‌ها کاررایان نیست. خون‌آشام‌هایی که رایان و زیر دستانش تبدیل کنن به هیچ عنوان خون‌آشام عادی نیستن.

زیر لب زمزمه کردم:

- یک نفر دیگه به جز رایان این جاست... .

\*\*\*

با بهت دستی به موهای مشک‌اش کشید:

- می‌دونی چیه؟ اگه بخوای زنده بمونیم باید همین الان این‌جا رو ترک کنیم.

به سمت ماشین حرکت کرد:

- فردا می‌تونیم اریک رو ببینیم.

خصمانه نگاهش کردم و به سمت حرکت ماشین کردم، نشستم و ماشین رو روشن کردم. پاول هم کنارم نشست، همانطور که داشتم می‌روندم گفتم:

- خب، پس تو هم از خون‌آشام‌ها کینه داری؟

پاول خندید و گفت:

- صد درصد.



لبخندش کم کم محو شد:

- فکر نکنم دلت بخواد داستان من رو بشنوی.

دنده رو عوض کردم و کنجاو به سمت پاول برگشتم:

- داستان؟ چه داستانی؟

- سه سال پیش بود که کشت و کشتارها شروع شد، هر روز یک خبر و هر روز یک مُرده، مقتول یا هر چیزی که اسمش رو می زاری. اون موقع هیچ کس به خون آشامها اعتقاد نداشت، همه می گفتن که خون آشامی در کار نیست و یک سری دلایل غیر منطقی مزخرف، باید چه کار می کردیم؟ طبق گفته خودشون به زندگی عادیمون برمی گشتیم تا خودشون به امور رسیدگی کنن.

- اون موقع چیزی راجب خون آشامها نمی دونستی؟

- نه، البته که نه، من چه چیزی می تونستم بدونم از یک موجودات وحشی؟

صورتم جمع شد، بی حس ادامه داد:

- ولی بعد از یک مدت، دیگه موندن توی شهر مساوی با خودکشی کردن بود. خون، چیزی بود که خون آشامها می خواستن، کی حاضر بود کل خون بدنش رو به یک خون آشام بده فقط به خاطر این که توی شهر خودشون بمونن؟ همه رفتن به جز ما، ما نمی دونستیم که ممکنه این اتفاق برای خودمون هم بیافته....

حرفش رو قطع کردم:

- پدرت و مادرت کشته شدن؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- اونها تبدیل به خون آشام شدن.





اشک توی چشم‌هاش جمع شد:

- و به عنوان اولین انسان، نامزد من رو کشتن... .

بهت زده به اون خیره شدم، هم به خاطر کشته شدن نامزدش و هم به خاطر تبدیل شدن پدر و مادرش.

- همه با ترحم به من نگاه می‌کنن. من هم نتونستم این شهر رو ترک کنم.

اشکی که هنوز از چشم‌هاش پایین نیومده بود رو با دست‌هاش پاک کرد:

- این شهر یک یادگاریه، نمی‌تونم این شهر رو ول کنم، این‌جا برای من زندگیه، امن نیست ولی بوی امنیت می‌ده، این زیبایی رو ازش گرفتن.

- متأسفم.

- نباش، من انتقام رو می‌گیرم. اریک هم کاری می‌کنه که من می‌کنم، اون هم انتقام می‌گیره، اون الان یک هانتره، یک شکارچی خون‌آشام.

با تعجب فریاد زد:

- چی؟!؟

از فاز گریه در اومد و گفت:

- چیه؟ مگه تو دنبال انتقام نبودی؟

سری تکون دادم و گندم رو جمع کردم:

- منظورم اینه که، ببینم، اریک چرا نرفت؟

شونه‌ای با بیخیالی بالا انداخت:



- چه به دونم، بهتره برسیم و بتونیم یک دل سیر بخوابیم. من که حسابی خسته‌ام.

\*\*\*

(فلش فوروارد به؟)

- تو باعث مرگش شدی، تو از من تک تک لحظاتم رو گرفتی، توقع داری چیکار کنم؟

- زندگی کن، به من چه که اون مرد؟ حقش بود. خیلی رو مخ بود.

دستم رو با خشم به سمتش بردم و گلوش رو فشردم:

- من زندگی کنم؟ با توجه به گند زیبات؟

دستش رو با خنده بالا برد:

- باور کن تقصیر من نبود.

ولش کردم:

- تعریف کن، چه اتفاقی افتاد اون شب؟

\*\*\*

(زمان حال)

دستم رو به چشم‌هام مالیدم، حسابی گرسنه و خسته بودم؛ ولی حس نمی‌کردم که دارم از بی خونی می‌میرم.

- بیدار شدی؟ حاضرم شرط ببندم دلت یک صبحونه‌ی خوشمزه می‌خواد.

خندم گرفت، اصلاً لازم نیست شرط ببندی، من واقعاً دلم یک صبحونه می‌خواد؛ ولی از نوع خون‌آشامی‌اش، سرم رو به بالش کوبیدم:



- بذار بخوابم چون هر کی دوست داری، دیشب از دست لگدهای تو در امان نبدم.

خندید:

- ببخشید ما فقط همین یک تخت رو توی خونه داریم.

صداش تبدیل به زمزمه شد:

- که من و آنا روش می خوابیدیم.

سعی کرد بحث رو عوض کنه:

- من دیشب به تو پیشنهاد دادم که می تونم برم و روی مبل بخوابم.

نالیدم:

- خفه شو گمشو بیرون. می خوابیدی روی مبل تا صبح از گردن درد می مردی، صبح هم که بلند می شدی یک سرمای حسابی می خوردی.

باز خندید، این بشر خیلی خنده رو بود:

- خیلی خب، بیا برات نون گرفتم.

ته ته نونشون، نون تُست بود. بربری نون مورد علاقه ی من بود نه این آت و آشغال ها. (بی کلاس هم خودتونید.) بعد از چندتا ورزش کششی از جا بلند شدم. در واقع چیزی که برای من زیاد بود وقت بود.

- بیا دیگه.

از فکر بیرون اومدم و از اتاق رفتم بیرون.

داد زدم:





- من هنوز خوابم میاد.

اون هم داد زد:

- به جهنم!

به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه برگشتم سمت آشپزخونه، نون رو روی میز گذاشته بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- اینها دیگه از کجا اومدن؟

در حالی که داشت با دستگاه نون تست ور می‌رفت سرش رو بالا آورد و گفت:

- از مغازه دزدیدم، البته دزدی حساب نمی‌شد چون کسی توی مغازه نبود.

با خنده اشاره به نون‌ها کرد:

- اینها رو فقط بخاطر تو گرفتم.

- ولی هنوز درست نشدن.

سری تکون داد:

- دارم با این ور می‌رم.

خندیدم:

- چیزی سرت می‌شه؟

کلش رو خاروند و گیج گفت:

- نه راستش، نمی‌دونم. آخه فقط مامانم با اینها کار می‌کرد.



دلم نمی‌خواست خاطرات تلخ رو برایش تداعی کنم. بلند شدم و رفتم به سمت دستگاہ.

- خنگ، تو هنوز این رو به برق نزدی.

چشم‌هاش گرد شد:

- راست می‌گی!

خندیدم و دو شاخه رو به برق وصل کردم.

- چه جوری برق دارید ولی کسی این‌جا زندگی نمی‌کنه؟

کوتاه گفت:

- انسان‌ها نمی‌گردوننش. حداقل خون‌آشام‌ها همین کار رو کردن.

- سر دسته‌اشون رو نمی‌شناسی؟

نون‌ها رو توی دستگاہ قرار داد:

- من قبلاً با اریک کار می‌کردم، تصمیم گرفته بودیم خون‌آشام‌ها رو به فنا بدیم.

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم:

- بلایی که سرش نیومده؟

ابرویی بالا انداخت:

- یک مدت داخل کما بود.

داد زد:

- چی؟



دستش رو آورد بالا:

- هیچی نشده بابا، سه سال پیش بود، می‌گفتن سکنه کرده، آخه یکی از بهترین دوست‌هاش رو از دست داد. فکر کنم اسمش... ج...

با هر صبری که توی گفتن اسم دوستش می‌کرد من می‌مردم و زنده می‌شدم.

- کی بود؟ راستش رو بگو.

با تردید گفت:

- فکر کنم جولیا بود....

دنیا دور سرم چرخید جولیا... جولیا....

با سختی گفتم:

- هم‌دیگه رو دوست داشتن؟

سری تکون داد:

- جولیا... خیلی وقت نبود که اومده بود به این‌جا، شاید دو سه ماه شد. نمی‌دونم چرا اومده بود، خیلی وقت هم نشد، جزو اولین نفرهایی بود که توسط خون‌آشام‌ها مرد. نمی‌دونم ولی....

یک دفعه حواسش جمع شد و با تعجب پرسید:

- هی، حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم تا بغض توی گلویم خفه‌ام نکنه. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- آره، آره خوبم، فقط می‌دونی....

به لبخند عمق بخشیدم:



- من جولیا رو یک مدت طولانی می‌شناختم و... .

سریع گفت:

- من واقعاً متأسفم، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

و با این جمله من رو به خاطره‌ای هر چند دور منتقل کرد... .

(صد سال قبل)

سه سال؟ سه سال؟ اه، بطری خون رو پرت کردم اون طرف، امروز... حال من از امروز به هم می‌خوره صدای درب اتاق باعث شد برگردم و با خشم به درز بزنم. جولیا آروم وارد اتاق شد و درب رو خیلی با سکوت پشت سرش بست، می‌دونست که اومدنش به این‌جا غیر قانونیه. اما اجازه نمی‌داد که یک اصیل به من نزدیک شه، هر چند که وجود جولیا خیلی بی‌خطر به حساب می‌اومد.

با ذوق نشست روی تخت و موهای زرشکی رنگش رو زد کنار:

- وای خدای من، باورت نمی‌شه، امروز الکس از من خواستگاری کرد.

بی‌حوصله به صورتش نگاه کردم که قیافه‌اش آویزون شد:

- باز تو نشستی توی این اتاق؟

بعد با حرص ادامه داد:

- می‌دونم، تقصیر اون زنه‌ست اون تو رو این‌جا زندانی کرده.

- بس کن جولیا، صدات رو بیار پایین.

قیافه‌اش عوض شد، ناراحت زمزمه کرد:

- آن قدر ازش نترس، اون زن انگار تو رو برده‌ی خودش فرض کرده، هر بلایی بخواد سرت میاره.



چهارزانو روی تخت نشستم و خیره به پنجره گفتم:

- اشکال نداره، حداقل اون توی این سه سال مراقبم بوده.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

- امروز رو یادم رفته بود... .

سرم رو روی شونش گذاشتم، آروم زمزمه کرد:

- واقعاً متأسفم، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

لبخند تلخی روی صورتم نشست، امروز سومین سالی بود که پدر و مادرم مرده بودن، چه قدر سخت!  
چه قدر نفرت‌انگیز!

- نباید از حقایق ناراحت شد... .

نفس عمیقی کشید:

- اصلاً اشکال نداره که گریه کنی.

قطرات اشکم روی پوست گندم‌گونم جاری شدن. قطراتی که پر از نفرت بودن، پر از سختی و تلخی. کاشکی می‌تونستم همه‌ی خاطرات رو از توی ذهنم پاک کنم و برگردم به کشور خودم، به جایی که توش بزرگ شدم.

- هیلدا، هیلدا!

هر دو با صدایِ اِما پریدیم، جولیا خواست بره ولی دیگه دیر شده بود، اِما طلسمی ایجاد کرد که باعث شد کسی نتونه از اتاق فرار کنه، درب اتاق رو کوبید و با فریاد گفت:

- این‌جا چه خبره؟





آب دهنم رو با ترس قورت داد، خیلی از اِما می‌ترسیدم. اون یک جادوگر بود و می‌تونست جولیا رو بکشه، ولی جولیا کله خرتراز منه. می‌تونید ببینید.

جولیا با شجاعت بلند شد و گفت:

- چی شده؟ ناراحت شدی که یکی با هیلدا حرف زده؟ تو اون رو این‌جا زندانی کردی، می‌تونم همین الان برم توی محفلتون و از همتون شکایت کنم. دادگاه هم قطعاً حق رو به ما می‌ده. تو یک جادوگری، چه دلیلی داره هیلدا رو پیش خودت نگه داری؟ انجمن همتون رو نابود می‌کنه.

اِما دست من رو گرفت و کشید:

- لازم نیست پیش تو باشه، برو به هر کسی که می‌خوای بگو.

جولیا دست اِما رو از روی بازوم برداشت و با حرص فریاد زد:

- ولش کن جادوگرِ احمق.

اِما با پوزخند و بی‌رحمی گفت:

- عزیزم، یادت باشه قبل از این که به الِکس بدبخت جواب مثبت بدی درباره بچه‌دار نشدنت هم باهاش صحبت کنی.

جولیا یک اصیل عادی بود، اصیل‌های عادی توانایی زاد و ولد ندارن، جولیا هیچ وقت نمی‌تونست بچه‌دار شه و این، اون رو اذیت می‌کرد.

جولیا دندون‌هایش رو روی هم فشار داد و با غیض گفت:

- مشکل من به خودم ربط داره اِما.

ولی اِما دست بردار نبود، داد زد:

- چه طوری می‌خوای باهاش زندگی کنی؟ اون یک انسانه. نکنه می‌خوای اون رو هم به لجن بکشی؟





جولیا اِما رو هل داد و من فقط نظارگر بودم:

- درست صحبت کن جادوگر، کارهای من به خودم ربط داره.

اِما از حرص حصار رو شکست و گفت:

- از خونه‌ی من گمشو بیرون.

صبرم به سر اومد:

- بس کنید، با هر دوتون هستم.

به طرف درب حرکت کردم و با نفس عمیق به اعصاب خودم مسلط باقی موندم:

- تمومش کنید، حالم خوب نیست.

\*\*\*

(زمان حال)

- هی، هیلدا خوبی؟

پلکی زدم و لبخند تلخی روی لبم نشوندم:

- خوبم.

بحث رو عوض کردم:

- بهتره بریم.

سویشرت مشکیش رو برداشت و به سمت من پرت کرد:

- بپوشش. هوا سرده.



ممنونی گفتم و سویشرت رو تنم کردم، واقعاً هوا سرد بود، نشستیم توی ماشین.

- خب؟

نگاهش رو به رو به رو دوخت:

- خب؟

با غیض گفتم:

- خب و زهرمار، می‌گم کجا قراره بریم؟

خندید:

- آهان، قراره بریم پیش اریک یادت رفته؟

با تعجب گفتم:

- کی؟ کی گفتمی قراره بریم پیش اریک؟!

سرش رو تگون داد:

- می‌شه الان متذکرشی که باید چی کار کنیم پس؟

از موضعم پایین نیومدم:

- بریم پیش اریک، وقت رو تلف نکن راه بیوفت.

و بعد به حالت این‌که دیگه جوابی پس ندم به آسمون خیره شدم. اون هم لبخندی زد و چیزی نگفت، وقتی ماشین حرکت می‌کرد به شهر نگاه کردم، همه چیز عجیب بود، عجیب و ساکت. همه چیز سر جای خودش بود، انگار هیچی عوض نشده بود. همه چیز آن قدر عادی بود که اصلاً متوجه وجود خون‌آشام نمی‌شدی پوزخندی زدم، اون‌ها احمقن. فقط شب‌ها شاخ می‌شن، حساسیت



اون‌ها به نور... آفتاب تازه در اومده بود دستم رو زیر نور خورشید گرفتم که دود غلیظی از دستم بلند شد و دستم کاملاً سوخت. آخ ریزی گفتم که پاول با نگرانی گفت:

- چی شده؟ چی شد؟

سعی کردم خزش کنم:

- هیچی یک لحظه فکر کردم یک چیزی رو یادم رفته.

سری تکون داد و نفس راحتی کشید. منم متقابلاً نفس راحتی کشیدم و دستم رو آوردم داخل. نگاهی به دستم انداختم. اما گفت که روی من طلسم گذاشته، متوجه نمی‌شم چرا؟ چرا این طوری شد؟ یک دفعه یاد چیزی افتادم. می‌تونید حدس بزنید، درسته؟

دستبندی که رایان به من داده بود رو در آوردم و دستم کردم. حالا دستم رو خیلی کنترل شده به آفتاب نزدیک کردم اما، هیچی دیگه، نسوختم. با حرص به دستبندم نگاه کردم. درش می‌آوردم می‌مردم. بدترش این بود که نمی‌تونستم غرغراه بندازم چون پاول مشکوک می‌شد. باید به تنهایی حرص می‌خوردم و به جد و آباد رایان فحش می‌دادم.

- رسیدیم.

سریع از ماشین پیاده شدم و به خونه‌ی رو به روم خیره شدم. هیچ‌وقت خونه‌ی اریک نیومدم. تعجب می‌کنم که چرا با وجود خونه، توی خوابگاه زندگی می‌کرد. شونه‌ای بالا انداختم، اصلاً از اریک بعید نیست. خونه‌ی نقلی و کوچیکی بود و معلوم بود که فقط دو نفره است، ویلایی و خوشگل. پاول اشاره کرد که زنگ رو بزنم، این دست و اون دست کردم. دست پاچگی‌ام رو که دید سری تکون داد و درب زد.

چند ثانیه بعد قامت اریک بود که جلوی در نمایان شد. من کنار در وایساده بودم و توی دید نبودم. اریک با پاول دست داد و گفت:

- سلام. چیزی شده که اومدی این‌جا؟



پاول لبخندی زد و نگاهی به اطرافش انداخت:

- آره، راستش یک نفر.

وقتی من رو پیدا نکرد با تعجب گفت:

- همین جا بود ها! کجا رفت؟

استرس مثل خوره‌ی عجیبی به جونم افتاده بود. نمی‌دونستم الان باید چی کار کنم. نکنه وقتی اریک من رو ببینه دوباره به مشکل بخوره؟ نکنه همش تقصیر منه؟ الان چیکار کنم؟ برم؟ نرم؟ با تردید قدم برداشتم. نمی‌دونستم کارم درست هست یا نه؛ ولی من دیگه کسی رو نداشتم. فقط اریک برای من مونده بود. پاول خواست چیزی بگه که زدمش کنار و توی چهارچوب درب نمایان شدم. حالا این اریک بود، کسی که داشت با تعجب به من نگاه می‌کرد. صورتش پخته‌تر و ته ریشش صورتش رو جالب‌تر کرده بود. فراموش کردی هیلدا؟ سه سال گذشته، سه سال توی دنیای واقعی خیلی زیاده.

آب دهنش رو با ترس قورت داد و زیر لب گفت:

- هیلدا.

کم‌کم لبخندی روی لب‌هاش نشست که باعث شد من هم لبخند بزنم.

اریک با لبخندی که هم‌چنان روی لبش بود گفت:

- هیلدا، تو... .

جوری که پاول نبینه به اون اشاره کردم که چیزی نمی‌دونه. خودش رو جمع کرد و گفت:

- بیاید داخل.

پاول سری تکون داد و جلوتر از من وارد خونه شد. شاید شعور هم چیز خوبی بود، خواستم وارد خونه بشم که اریک جلوی من رو گرفت:



- شما صبر کن کارت دارم.

سری تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم. دنبالش راه افتادم که داشت می‌رفت پشت خونه اش. به نیمکت اشاره کرد که بشینم، سری تکون دادم و دست‌هام رو توی جیب سویشرت فرو بردم، اریک سکوت رو شکست:

- چی شد؟ کی؟ از کجا؟ چجوری؟

حرفش رو قطع کردم:

- خواهش می‌کنم سوالاتی نپرس که خودم هم جوابش رو نمی‌دونم.

با تعجب و بهت گفت:

- یعنی چی؟ یعنی رایان آن قدر سخاوتمند شده که بیاد و از خونش به تو بده.

هوفی کشیدم:

- من هم همین رو می‌گم. رایان امکان نداره از این کارها بکنه.

شک کردم. با توجه به خاطراتم شک کردم. اگه هنوزم رایان... حرفم رو توی ذهنم بریدم. ادامه اش ندادم. اصلاً قرار نبود ادامه پیدا کنه. ولی اگه... .

- شک داری؟

سرم رو تکون دادم تا از اون افکار خارج بشم:

- نه! اصلاً!

مشکوک نگاهم کرد؛ ولی چیزی نگفت. این دفعه سکوت رو من شکستم:

- بقیه کجان؟



خنثی نگام کرد:

- بعد از اینکه تو به ظاهر مردی و رایان هم کمک نکرد، شارلوت افسردگی گرفت و با بقیه بچه‌ها رفتن نیوزلند.

ابروهام از تعجب بالا پرید:

- نیوزلند! عجب... اون پسره چی شد؟

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت:

- کارن؟ اون هم رفت با بچه‌ها نیوزلند. نمی‌خواست برگرده به رگدکوو.

ابرویی بالا انداختم:

- نمی‌تونم ببینمشون؟

- چرا که نه! به نظرم حال شارلوت با دیدن تو بهتر می‌شه.

- اوهوم!

چند دقیقه‌ای سکوت بود. نمی‌دونستم بحث جولیا رو وسط بکشم یا نه. در واقع... نمی‌خواستم داغ دلش رو تازه کنم.

- من... متاسفم... .

نگاهم نکرد. خودش می‌دونست چی رو می‌گم.

اریک: از کجا فهمیدی؟

نفسم رو بیرون فرستادم:

- پاول بهم گفت.





پوزخندی زد و چیزی نگفت.

اریک: رایان کشتش!

با تعجب برگشتم سمتش. رایان چه خصومتی می‌تونه با جولیا داشته باشه؟

ادامه داد:

- اومده بود که تو رو ببینه. با خودش یه اصیل و جادوگر آورده بود تا یه کاری کنه؛ ولی نتونست! رایان فهمید و کشتش، با چوب! خیلی مسخره‌ست که با چوب بمیری.

خنده تلخی کرد:

- چوب!

به سمتم برگشت. چشم‌های مشکیش پر اشک شده بود؛ با خنده‌ی تمسخرآمیز و آمیخته به تلخی گفت:

- چطوری می‌شه یه آدم با یه تیکه چوب بمیره.

سرش رو تکون داد و گفت:

- می‌دونم... می‌دونم... اون آدم نبود!

با دلسوزی نگاهش کردم:

- همه چی درست می‌شه اریک... .

(فلش فوروارد به ؟)

- یا این‌کار رو می‌کنید یا می‌میرید، من از خون برادرم نمی‌گذرم!

داد زدم:





- چطور می‌تونی تا این حد وقیح باشی؟ من به تو قدرت دادم! من تو رو نشوندم این‌جایی که هستی! اومدی راست‌راست تو صورت من و می‌گی....

ادامه ندادم؛ از خشم صورتم سرخ شده بود. این‌دفعه رایان قدمی جلو گذاشت:

- ما این‌کار رو نمی‌کنیم و تو هم نمی‌تونی ما رو مجبور کنی.

دست‌هاش رو جلو آورد و گفت:

- میل خودتونه. منتظر مرگ باشید!

رایان زیر چشمی نگاهم کرد تا عکس‌العملم رو ببینه. دندون‌هام رو روی هم فشردم. وقتی رو می‌دادم به یه مشت بچه همین می‌شد!

\*\*\*

(زمان حال | دو روز بعد)

- پاشید تنبل‌ها! باید بریم فرودگاه.

سرم رو به بالشت فشردم:

- جون من بزار بخوابم. خوابم میاد لعنتی!

اریک پتو رو از روم کشید و کشید روی خودش. از دست این روانی من دو شبِ نخوابیدم، هی این پتوی بی‌صاحب رو می‌کشه.

- روانی‌گاوا!

شصت‌ش رو به علامت (اوکی) بالا آورد. بوی خون زیر بینیم پیچید. مغزم روشن شد. بوی خون انسان بود... داشتم دیوونه می‌شدم. سیخ نشستم روی تخت و بو کشیدم. از روی تخت پایین اومدم و گفتم:



- اریک... .

اریک که پشتش به من بود گفت:

- هان؟

باز بو کشیدم. بوی خون روی مخم بود. یه درتوی اتاق بود که به حیاط پشتی راه داشت. دررو باز کردم و گفتم:

- حسش می‌کنم... .

اریک بلند شد و گیج و منگ گفت:

- چی رو؟ هیلدا چت شده؟

به حرفش توجهی نکردم و باز بو کشیدم. انگار توی وجودم نفوذ کرده بود. صدای خوندن جادو بود، انگار فقط توی سرم بود. داشتن من رو می‌سوزوندن. سرم رو با دست‌هام گرفتم. دادی از درد کشیدم:

- بس کنید!

حس می‌کردم که یکی داره من رو تکون می‌ده و از من می‌خواد آروم باشم؛ ولی من تنها ذهنم سمت اون توهم بود. واقعاً نمی‌دونستم اون توهم یا نه! یک‌هو همه‌جا ساکت شد... فقط صدای خوندن یه طلسم می‌اومد. طلسمی که خیلی خوب اون رو می‌شناختم.

\*\*\*

(۱۱۰ سال قبل)

روی تخت نشسته بودم و با روتختی طوسی‌ام بازی می‌کردم. همه‌ی روزهام همین‌طور تکراری شده بودن. خودم‌رو، روی تخت ول کردم. چشم‌های قهوه‌ایم درحال کنکاش کردن سقف تمام سفید بود. دست‌هام رو باز کردم که دستم خورد به میز دراور مشکی‌ام که کنار تخت بود. میز اول تکون خورد؛



فکر می‌کردم فقط توی تکون خوردن خلاصه می‌شه، ولی تکونش شدیدتر شد و با صدا به زمین خورد. با تعجب به دست‌هام نگاه کردم. من این کار رو کردم؟

تند از روی تخت بلند شدم که موهای مشکوام توی صورتم پرت شد و زمین خوردم. با حرص بلند شدم. من چرا این قدر دست و پا چلفتی شدم؟

رفتم سمت میز دراور و صافش کردم. برگه‌ای از زیر میز آویزون بود. انگار که هیچ وقت قرار نبوده که بیوفته. سرم رو زیر میز بردم. برگه بیشتر شبیه روزنامه بود. روزنامه‌ای که خیلی خیلی تا شده بود و کوچیک شده بود. با احتیاط چسب رو باز کردم، تا پاره نشه. روی پارکتهای چوبی و سرد اتاق نشستم. برگه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن. حداقل از بیکاری بهتر بود!

- در اوایل مارس امسال زنان باردار زیادی دزدیده شده و کشته می‌شوند. هنوز کسی از علت این واقعه اطلاع ندارد. امروز صبح یکی دیگر از زنان باردار نیز دزدیده شد و پس از مدتی با صورتی خونین به خانه بازگشت. او ادعا می‌کرد گروهی از قاتلان بچه‌ی او را به قتل رساندند و با خود او کاری نداشته‌اند. گزارش‌ها از او به این شرح است:

داخل خانه بودم که دو خانم وارد خانه شدن. خیلی ترسناک بودن. یکی شون بهم می‌گفت فقط می‌خواد بچه رو بکشه. من نمی‌دونستم که باردارم! اون‌ها من رو گرفتن و بردن به یه جایی. توی تمام طول مسیر چشم‌هام بسته بود و نفهمیدم داریم کجا می‌ریم. اون‌ها من رو بردن به یه بیابون و بی‌هوش کردن؛ وقتی بیدار شدم... بچه رو کشته بودن.

از تمام زنان باردار می‌خواهیم که بیشتر مراقب خودشان باشند و...

و یه سری توصیه‌های دیگه‌ای نوشته بود که حال خوندنش رو نداشتم. بی‌حوصله سری تکون دادم و کاغذ رو پرت کردم اونور. خب... مگه این چی بود که این طوری قایمش کرده بودن و نمی‌خواستن کسی پیداش کنه. از جام بلند شدم و دوباره روی تخت نشستم. حداقل امروز سه دقیقه رو بدون این‌که حوصلم سر بره طی کردم. ساعت زنگ زده‌ی کوچیکم که زنگ خورد، فهمیدم باید ورزش کنم.



تقریباً نیم ساعتی بود که مشغول ورزش بودم و آگه ولم می‌کردن تا صبح در حال ورزش بودم؛ چون کار دیگه‌ای برای انجام ندارم! صدای جیغ و دادی توجهم رو جلب کرد. کنجکاو شدم؛ ما توی این خونه به جز من خون‌آشامی نداریم که بخواد به انسان رو مورد حمله قرار بده و حالا هم صدای اون انسان بیاد. (ذهن منه دیگه... قضیه رو پیچیده می‌کنه.) از اتاق بیرون اومدم. اما بهم گفته بود که بدون هماهنگی با اون از اتاق بیرون نرم ولی الان موضوع فرق می‌کرد. شاید جون کسی یا جادوگری در خطر باشه! به آرومی از خونه خارج شدم. صدای جیغ و داد از پشت محوطه باغ می‌اومد.

قدم هام رو سریع‌تر کردم و خودم رو به حیاط پشتی رسوندم. با چیزی که دیدم خشکم زد! زنی که کاملاً معلوم بود بارداره. شکم بزرگ شده‌اش رو چسبیده بود و انگار می‌خواست ازش محافظت کنه. دورش رو یه حلقه پر از جادوگر پر کرده بود. صداشون واضح و بلند نبود، ولی من با گوش‌های خون‌آشامی صداشون رو می‌شنیدم.

جادوگر سیاه پوشی که موهای فرفری کوتاهی داشت گفت:

- سارا! تو به ما خیانت کردی! تو از اون سیاه‌ها یک بچه داری و ما رو در تمام این مدت مضحکه دست خودت کرده بودی. تو برای ما یک جادوگر خفت باری و به سبب همین گناه، طبیعت، جادو رو از تو دریغ کرده.

جادوگر (مارا) که می‌دونستم یکی از بزرگان جادوگرها هست، با تمسخر گفت:

- مرگ تو با خفت همراه خواهد بود.

اون زن باردار درحالی که از گریه نفسش بالا نمی‌اومد گفت:

- خواهش می‌کنم بذارید فرزندم زنده بمونه....

و این، صدای بی‌رحم اما بود که می‌گفت:

- اول بچه‌اش رو بکشید!

مارا هم پشتش در اومد و صورت خشک و چروکیده‌ی سفیدش رو جمع کرد و گفت:



- متاسفم گلوریای عزیزم. ما یکبار این خطا را مرتکب شدیم و بار دیگر این خطا تکرار نخواهد شد.  
با اشاره‌ی ما را جادوگرها شروع کردند:

- ayna, becaming... isa nira \* ayna, becaming... isa nira

طی این مدتی که داشتن این طلسم رو می‌خوندن، اون گلوریای بدبخت با لباس سفید بلندش که حالا با خون آغشته شده بود با تمام قدرتی که براش مونده بود برای زنده موندن بچه‌اش التماس می‌کرد. من... واقعاً نمی‌تونستم حرکت کنم. این حرکت وحشیانه‌ی جادوگرها درکش واقعاً برام سخت بود.

زیر لب با بهت زمزمه کردم:

- یعنی اون همه قتل...

به اون جادوگر یه چاقوی دسته بلند و تیز دادن که من از دور به خودم لرزیدم. جادوگر چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش رو بست و زمزمه کرد:

- ...isa gata

و بعد چاقو رو بالا برد و توی شکم اون زن باردار فرو کرد. سریع روم رو برگردوندم. جیغ اون زن توی گوشم پیچید و حالم رو خراب‌تر کرد. با وحشت و ترس سرم رو دوباره چرخوندم. با دیدن صحنه‌ی رو به روم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و تکیه‌ام رو به چارچوب دادم تا روی زمین وا نرم.

شکمش پاره بود! بچه‌ای که اندازه‌ی یک کف دست بیشتر نبود رو بیرون آورد و بالا گرفت. ما را با تحسین بهش خیره شد و دستش رو روی شونه‌ی اون جادوگر کثیف گذاشت.

ما را با تشویق و نگاه تحسین بر انگیز به اون جادوگر بی‌رحم گفت:

- تو لیاقت جادو رو نداری...



و بعد حالت صورتش تغییر کرد و با خشم چاقویی که هنوز روی شکم اون زن بود رو برداشت و از پشت زد توی کمر اون جادوگر که جادوگر چشم‌هاش گرد شد و با خس‌خس روی زمین افتاد. اما صدایش رو بالا برد:

- هر کس دستش به اون بچه بخوره مثل اون جادوگر می‌میره.

مارا حرفش رو با تکون دادن سر تایید کرد و گفت:

- ما وجود جادوگر خودمون رو که یک قاتل به حساب میاد از روی زمین محو کردیم و حالا وقت کشتن سیاهی رسیده!

چاقو رو رها کرد و من رو با بهت تنها گذاشت. این زن روانی خودش یه قاتل به حساب میاد. چطوری می‌تونه با کشتن سه تا آدم بی‌گناه انقدر خون‌سرد باشه؟! جادوگری که دستمال سفیدی به سرش داشت جلو اومد. دستمال رو از سرش باز کرد و به دور بچه پیچید. بدون این‌که دستش به بچه بخوره. مارا فریاد زد:

- طلسم مرگ رو ایجاد کنید. نباید اثری از سیاهی باقی بمونه.

حالا جادوگرها شروع کردن:

niyara poo atana. niyara poo atana. niyara poo atana. niyara poo atana. niyara poo -  
.atana

چشم‌هام رو هاله‌ای از اشک فرا گرفت. از این حجم از بدی، کثیفی، نفرت و قتل دلم گرفت. انگار تازه چشم‌هام باز شده بود و متوجه شده بودم که دارم با چه آدم‌های وحشی زندگی می‌کنم.

\*\*\*

این طلسم توی سرم بود. داشتن این رو می‌خوندن و من از داخل زجر می‌کشیدم.



niyara poo atana. niyara poo atana. niyara poo atana. niyara poo atana. niyara poo –  
.atana

طلسم مرگ! اون‌ها داشتن من رو می‌کشتن. بدنم تحمل این زجر رو نداشت. کم‌کم داشتم کم  
می‌آوردم که با شکسته شدن گردنم دیگه چیزی نفهمیدم... .

\*\*\*

- گفتی از هوش رفت؟

- آره... می‌دونم، اون یه بیماری خاص داره که بعضی از مواقع این‌جوری می‌شه.

- اوه! چه بد!

چشم‌هام رو باز کردم و با چندبار پلک زدن تصویر جلوم رو واضح‌تر دیدم. البته تصویر جلوم فقط سقف  
بود. با اومدن کله‌ی اریک جلوم چشم‌هام گرد شد. اریک نگران گفت:

- چی شده هیلدا؟

سعی کردم به خودم مسلط شم و ببینم قضیه چیه. با یادآوری اتفاقات اخم‌هام درهم شد و رو به  
پاول گفتم:

- می‌شه برام یه لیوان آب بیاری؟

پاول با تعجب از اخم از اتاق بیرون رفت تا برام آب بیاره. تا رفت بیرون با عصبانیت برگشتم سمت  
اریک:

- چطور تونستی گردن من رو بشکنی؟

خندید و گفت:

- تجربه‌ی خوبی بود.



چشم‌هام گرد شد:

- تو من رو کشتی و گردنم رو شکوندی! چطوری می‌تونی این رو به تجربه برداشت کنی؟

همون‌طور که داشت با خنده به چیزی رو از توی کیفش در می‌آورد گفت:

- هر چیزی رو باید به تجربه برداشت کرد....

- خب اگه این‌طوری که... زندگی من پر از تجربه‌های افتضاح!

اریک سر می‌گفت که توی دستم بود رو چک کرد و گفت:

- این‌ها رو ول کن. چرا بیهوش شدی؟

سرم رو با تاسف تکون دادم:

- حتی نمی‌تونم تصور کنی چقدر افتضاح بود. به خاطرهای خیلی بد برام تداعی شد.

به طرف اسپرسو ساز روی دراور رفت و به لیوان برای خودش ریخت:

- جداً؟ خب چی دیدی؟

سری تکون دادم:

- بیخیال... حوصله توضیح دادنش رو ندارم. ان‌قدر افتضاح بود که حتی نمی‌خوام راجع بهش صحبت کنم.

با کمی مکث و تردید پرسیدم:

- تو می‌دونی رایان کجاست؟

اون هم با مکث جواب داد:

- بعد از مرگ جولیا دیگه ندیدمش.





اخم هام رفت تو هم:

- یعنی هنوز توی شهر؟

با بیخیالی شونه اش رو بالا انداخت:

- چرا نباید باشه؟ یه شهر خالی برای حکومت پیدا کرده.

تمسخرآمیز خندیدم:

- حکومت؟ چرا اون باید حکومت کنه؟ مگه کیه؟

پوزخندی زد و چشم های قهوه ایش رو بهم دوخت:

- اون یه خون آشام هیلدا. قدیمی ترین خون آشامی که می تونی تصور کنی.

با تردید آشکاری گفت:

- البته بعد از خون آشام اهریمنی.

- والد.

سری تکون داد:

- تو هیچی راجب اون نمی دونی. حتی نمی دونی که از والد هم، ممکن قدرتمندتر باشه.

با کنجکاوی چشم هام رو ریز کردم:

- چی؟ امکان نداره! اون یه خون آشام ساده ست.

روی تخت نشست کنارم و با تاسف گفت:

- اشتباهت همین جاست هیلدا. اون عادی نیست. اون اصیل نیست. اون یه چیز عجیبی شبیه

والده که گاهی اوقات شک می کنم که والد باشه یا نه.



- به جز والد کس دیگه ای نمی‌تونه والد باشه.

نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. از جام بلند شدم و سرم رو کردم:

- میرم قبرستون. دنبالم نیاید باید اون جا رو چک کنم.

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و از اتاق رفت بیرون. بعد از این که از خونه بیرون رفتم و مطمئن شدم دنبالم نیستن، با آخرین سرعت خون‌آشامیم به طرف قبرستون دویدم. در آخر با نفس نفس ایستادم و به اطراف قبرستون سوت و کورزل زدم. عین کسانی به قبرستون نگاه می‌کردم که انگار دنبال آتو می‌گشتم. صدای پیس‌پیس چیزی رو شنیدم و به شدت برگشتم. یکی رو از لا به لای درخت‌ها می‌دیدم از روی زمین یه تیکه چوب برداشتم و آماده حمله به طرف شدم.

- سلام!

برگشتم عقب و چوب رو سپر خودم کردم. با دیدن رایان چشم‌هام گرد شد و خواستم چوب رو بکنم تو قلبش که:

- نزن. نزن. من خون‌آشام نیستم زنده نمی‌مونم.

حرصی بهش نگاه کردم:

- خفه شو رایان.

و چوب رو به قفسه سینه‌ش فشار دادم. نمی‌گشتمش، ولی حرص من رو تخلیه می‌کرد. دست‌هاش رو با بدبختی بالا برد:

- ببین... جون مادرت ول کن من رو. من رایان نیستم.

پوزخندی زدم:

- پس عمه‌شی؟



با ترس آشکاری به چوب که روی قفسه سینش بود نگاه کرد:

- این رو بنداز کنار با هم صحبت کنیم. می‌خوای بهت ثابت کنم رایان نیستم؟

تهدید آمیز و پرسشگر بهش نگاه کردم که از توی جیبش چاقوی ضامن داری رو در آورد و روی کف دستش کشید. پوستش خراش پیدا کرد ولی خوب نشد. دستش رو بالا برد و گفت:

- رایان که نمی‌تونه ماهیت خودش رو عوض کنه. خوشبختم، جیکوب هستم.

و برای دست دادن و ابراز خوشبختی دستش رو جلو آورد. مشکوک بهش نگاه کردم و دستش رو پس زدم:

- تو کی هستی؟ چرا انقدر شبیه رایانی.

به اطرافش نگاه کرد و پوفی کشید:

- جداً لازمه این‌جا حرف بزیم؟

جدی سری تکون دادم:

- همین‌جا!

نیم‌نگاهی خنثی بهم انداخت و نشست روی صندلی که بالای یه قبر قرار داشت:

- ترجیح میدم پیش پدرم با هم صحبت کنیم.

با تعجب گفتم:

- پدرت؟

سری تکون داد و اشاره کرد کنارش بشینم. فاصله رو باهاش حفظ کردم و نشستم سر صندلی.

- تو کی هستی؟



خونسرد نگاهم کرد و دست به سینه گفت:

- من تنها کسی هستم که می‌تونه بهت بگه من کی هستم.

حرصی لب‌گزیدم:

- تو کی هستی؟ چرا ان‌قدر به رایان شباهت داری؟

ابرویی بالا انداخت:

- چون داداششم.

سعی کردم به مغزم فشار بیاورم ببینم قدیم‌ها کسی بهم گفته که رایان داداش هم داره یا نه که رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

- من هم مثل تو سال‌ها در حال فرار بودم و برای همین رایان هویت من رو پاک کرد و نداشت بقیه بفهمن رایان یه داداش دو قلو داره.

پوزخندی زدم:

- چرا باید هویتت رو پاک می‌کرد؟ اون داداشته. می‌تونست تو رو وارد جبهه خودش کنه.

نگاه سردی بهم انداخت:

- سعی کرد... ولی نتونست.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

نگاهش رو به سنگ قبر پدرش دوخت:

- چون اون پدرمون رو کشته بود!



\*\*\*

- تو چرا به خون آشام نشدی؟

توی راهِ خونه بودیم و قدم بر می‌داشتیم. نمی‌دونم چرا بهش اعتماد کرده بودم ولی ازش بدم نمی‌اومد. دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد:

- وقتی رایان تبدیل به خون آشام شد، مادرمون رو کشت. به عنوان اولین انسانی که می‌تونست بُگُشه.

با چشم‌های ریز نگاهش کردم:

- تو یه گرگینه‌ای؛ مگه نه؟

سری تکون داد:

- آره؛ از کجا فهمیدی؟

شونه‌ای بالا انداختم:

- خب... از زمانی که رایان تبدیل به خون آشام شد قرن‌ها می‌گذره. تو هم یک عمر جادوانه داری. خون آشام نیستی؛ پس این ویژگی رو فقط می‌تونه یه گرگینه داشته باشه.

خندید:

- تو واقعاً باهوشی!

با غرور سری تکون دادم:

- و قوی! خیلی خوب شد که رایان زخمیم کرد و الان دیگه زخمش روم اثر نداره.

با حرص گفتم:



- راحت تر می‌تونم بکشمش.

- من توی تمام عمرم از رایان لعنتی متنفر بودم. اون مادرم و پدرم رو کشت و هویت من رو پاک کرد! جوری که انگار هیچ برادری تا حالا وجود نداشته؛ ولی می‌دونی چیه؟ اون هرگز نمی‌تونه قیافه‌ی من رو عوض کنه. این واقعا به نفع منه.

- تو واقعا برادر دو قلوی رایانی؟ یا یه جادوگری و من رو سرکار گذاشتی؟

جدی گفت:

- یه جادوگر چطوری می‌تونه این همه مدت چهره‌ش رو شبیه رایان نگه داره؟ می‌دونی که یه سری قانون‌ها داره...

آهی کشید:

- گاهی از این‌که قیافه‌م شبیه رایانِ حالم به هم می‌خوره و دلم می‌خواد روی صورتم اسید بریزم که شبیه اون آشغال نباشم.

تک خنده‌ای زد:

- هیچ‌کس از قیافه‌اش راضی نیست.

- هر وقت تو آینه به خودم نگاه می‌کنم یاد رایان می‌افتم. ان قدر که دیگه حتی از ایستادن جلوی آینه هم وحشت دارم. چهره‌ام من رو یاد قاتل مادرو پدرم می‌اندازه. این واقعا عذابم میده.

بحث رو عوض کردم تا بیشتر از این دپرس نباشه:

- من تا حالا چندین بار تصمیم گرفتم به رگدکوو برم؛ ولی هر بار این تصمیم با شکست مواجه شده. امیدوارم حالا که تو این جایی منم می‌تونم به رفیق جادوگرم دسترسی داشته باشم، این مشکل رو حل کنم و بالاخره به رگدکوو برم.

با کنجکاوی گفت:



- رگدکوو چه خبره؟

- یه سری شلوغی شده بود که به نظرم حل شده. در ضمن، اون جا محل اصلی زندگی جادوگران اسکاتِ من با جادوگرهای اسکات رابطه‌ی خوبی دارم. با کمک اون‌ها می‌تونیم رایان رو بکشیم.

خندید و تحسین برانگیز نگاهم کرد:

- تو واقعاً دختر استوار و قوی هستی. آوازه‌ات توی دهه‌ی ۱۲۹۷ شمسی همه‌جا پیچیده بود... دختری که رایان او را به خون‌آشام تبدیل کرد، همچنان در حال تعقیب و گریز است.

این رو با ژست خبرنگاری می‌گفت و خودشم می‌خندید:

- و بعد، تو واقعاً رایا رو کشتی! هیچ کس فکرش هم نمی‌کرد رایا رو تو، یه انسان، بتونی بکشی. جادوگرهای انجمن خیلی به تو افتخار می‌کردن.

با تعجب گفتم:

- چی؟ یعنی تو از مرگ خواهرت ناراحت نیستی؟

انگشت اشاره‌اش رو بالا برد:

- اولاً که... اون خواهر من نیست. خواهرِ ناتنی منه. مادر من... .

سری تکون دادم:

- دوبار ازدواج کرده. درسته؟

سری به نشونه‌ی تایید نشون داد:

- دوماً... اون توی قتل پدرم دست داشت. ترجیح می‌دادم بمیره.

ابرویی بالا انداختم. این پسر فوق‌العاده عجیب بود.



- یعنی چی که اون داداش رایان؟

با خونسردی به مبل تکیه دادم. جیکوب و پاؤل رفته بودن بیرون تا با هم صحبت کنن. نمی‌دونم راجب چی. احتمالاً داشتن با هم راجب مرگ و میرهای اخیر صحبت می‌کردن.

- یعنی چی نداره! اون بدبخت داره فرار می‌کنه. فعلاً خنجر رو می‌خوایم. همین الان زنگ می‌زنی کارن رو برگردونن. تا الان هم خیلی دیر شده.

نگاه خشمگینی بهم انداخت. می‌خواست از این بی‌برنامه بودنم کله‌م رو بکنه. نیشخندی بهش زدم که با یک چشم غره بلند شد رفت. پا روی پا انداختم و به راه انداختن نقشه‌م فکر می‌کردم. همین‌طور توی فکر بودم که پاؤل و جیکوب وارد شدن. جیکوب صاف نشست کنار من ولی پاؤل گفت که میره زهار رو ردیف کنه.

- تو... می‌دونی الان رایان کجاست؟

سیبی از توی دیس برداشت و گازی بهش زد:

- خب... اون شاه‌یه حکومت. ازش انتظار داری کجا باشه؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با تعجب گفتم:

- از اون بالا مقام‌تر و قوی‌تر هم وجود داره. چرا اون شده رئیس؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- تو نمی‌دونی اون کیه!

تا خواستم ازش بپرسم اون کیه، پاؤل صدامون زد تا بریم شام بخوریم. به همشون مشکوک شده بودم. مشغول غذا خوردن بودیم که صدای زنگ در اومد. اولین نفر من پریدم که اریک پوکر نگاهم کرد. پاؤل اشاره کرد بشینم تا خودش بره. با حرص خودم رو پرت کردم روی صندلی و غرغرکنان گفتم:





- من باید می‌رفتم؛ این پسره عقل خودش رو از دست داده. اگه بره به دفعه رایان بیاد بکشتش چی؟

اریک خندید و گفت:

- غرغر نکن هیلدا!

جیکوب خیلی خونسرد داشت غذا می‌خورد انگار که هیچ وقت، هیچ اتفاقی نیفتاده و زنگ خونه به صدا در نیومده. این جور بودنش من رو یاد رایان می‌انداخت. شاید من انقدر حساس شده بودم که همه چی رو با رایان مقایسه می‌کردم ولی این جیکوب... واقعاً مشکوک بود. پاؤل از اون ور عربده‌کنان گفت:

- اریک... چند نفر اومدن با تو کار دارن.

اریک خیلی خونسردتر از جیکوب با دستمال دست‌هاش رو پاک کرد و بعد بلند شد رفت سمت در، باید بهتون بگم که این آشپزخونه دیدی به در خونه نداره و یه محیط مجزاست. با حرص رو به آرامش جیکوب گفتم:

- نمی‌خوای بدونی کی پشت در؟

نوچی گفت و باز مشغول خوردن شد. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. باد سردی که از بیرون می‌اومد نشون می‌داد که هوا خیلی سرده.

- اریک، چی ش... .

با دیدن شارلوت، ساوانا، جیسون، ادوارد و کارن دهنم باز موند. با لکنت گفتم:

- شماها؟

شارلوت بدون گفتن هیچ حرفی پرید بغلم و زیر لب یه چیزهایی رو زمزمه می‌کرد که نمی‌تونستم ازشون سر در بیارم. ادوارد هنوز جدی بود. اصلاً به روی خودشم نمی‌آورد که من مردم و حالا زنده



شدم، اصلاً براش مهم نبود. جیسون با توجه به روحیه‌ی حساسش، اشک توی چشم‌های مشکیش حلقه بسته بود و با یه پلک زدن به پایین می‌افتاد. ساوانا دستش رو روی صورتش گذاشت و با ذوق خندید. اگه می‌دونستم مردن و برگشتنم از مرگ، این همه آدم رو خوشحال می‌کنه، زودتر می‌مردم!

\*\*\*

نگاه به آسمون انداختم. صدای باز و بسته شدن در، باعث شد برگردم. ادوارد در حالی که دستش یه ماگ قهوه‌ای رنگ بود وارد تراس شد و در رو پشت سرش بست. کنارم ایستاد و مشغول نوشیدن قهوه‌اش شد.

- چرا هیچ وقت از من خوست نیومد؛ چرا؟

ادوارد با صدای دورگه‌ای گفت:

- هیچ کس از یه هیولا خوشش نمیاد.

لبخند تلخی زدم و به خیابون خلوت روبه‌روم زل زدم:

- من انتخاب نکردم که یه هیولا باشم.

حتی نگاهم هم نکرد. هنوز هم جدی بود:

- ولی الان هستی!

با ادوارد بحث کردن کاری بود که فقط خودت رو خسته می‌کرد و خوشبختانه من وقت زیادی برای خسته کردن خودم داشتم.

- پس چرا این جایی؟ از من متنفری. من یه هیولام؟ خب برو.

نیم نگاهی تحقیرآمیز بهم انداخت:

- من فقط به خاطر شارلوت این جا هستم. وگرنه پام رو هم توی این شهر نفرت‌انگیز نمی‌داشتم.



اومدم جوابش رو بدم که در باز شد و پاؤل وارد تراس شد. دست پاچه بود و انگار استرس داشت:

- ام... می تونم با هیلدا... ؟

ادوارد ابرویی بالا انداخت و با تمسخر نگاهم کرد. توی چشم هاش یه سری چیزهایی می گفت که اصلاً صلاح ندونستم بیشتر بهش نگاه کنم. بدون هیچ حرفی از تراس بیرون رفت. بی تفاوت گفتم:

- چیزی شده پاؤل؟

یکمی دست دست کرد و گفت:

- خب می دونی هیلدا... ما زمان زیادی نیست که با هم آشنا هستیم. ولی... خب من ازت خوشم اومده. می خوام که برای یه مدت با هم... .

با بهت نگاهش کردم:

- یعنی چی پاؤل؟ نمی تونم متوجه بشم.

لبخند غمگینی زد:

- بعد از آن، نتونستم به کسی فکر کنم. ولی تو، انگار کمی شبیه آنا هستی... .

اخم هام رفت تو هم که سریع تصحیحش کرد:

- تو خیلی بهتری. باشه؟ شماها رو همیشه با هم مقایسه کرد. من فقط می گم یه مدت با هم باشیم. اگه از هم خوشمون نیومد به هم می زنیم. چی؟ تو... .

صدای دست زدن کسی باعث شد برگردم به پشت سرم. همون آشغالِ نفرت انگیز بود که دلم می خواست با دست هام بکشمش. رایان تکیه اش رو از نرده برداشت و با چشم های ریز شده نگاهم کرد:



- اول باید بگم از این عاشقِ بدبخت خیلی خوشم میاد. تصمیم گرفتم بخاطر تمام خطاهایی که کرده ببخشمش. دیدی؟ من واقعاً آدمِ رمانتیکی هستم!

خواستم دهن باز کنم چیزی بگم که سریع گفت:

- اوه نه. واقعاً ابراز احساسات عاشقانه‌ای بود و دوم... باید بگم که... .

چشم‌هاش قرمز شد و رگ‌های دور چشمش بیرون زدن و با صدای خش‌داری گفت:

- تو مال منی!

به سمت پاؤل حمله‌ور شد. جیغی کشیدم و پاؤل هم وحشت‌زده فریاد کشید. خیلی سریع رفتم جلو و سپر پاؤل شدم که داشت از ترس می‌لرزید. توی چشم‌های رایانی زل زدم که رگ‌های دور چشم‌هاش پرو خالی می‌شدن. با ترس گفتم:

- نه!

غرید:

- یادت باشه هیلدا... این‌جا فقط من دستور میدم.

ترسیده دستم رو بالا آوردم:

- خيله خب... خيله خب... با اون کاری نداشته باش. مشكلت رو با من حل كن.

لبخند کثیفی زد:

- مشكل من این پسرهی احمق. مشكل من رو حل كن!

پاؤل با وحشت فریاد زد:

- تو رایانی؟



رایان سری تکون داد:

- بقیه این جوری صدام می‌کنن.

دوباره رگ‌های دور چشم‌هاش بیرون زدن و دندان‌های نیشش تا روی لب پایینی‌اش رویش کردن. می‌دونستم این رایان ویلیامزه. این حرکت، اعلام جنگه و برای اون، این جنگ یه بازیِ چون همیشه برنده است! دستش رو به سمت پشتِ شلوارِ جین مشکیش برد و از توش یه چوب‌قطور و بزرگ در آورد. مقصدش من بودم. این رو دیگه از چشم‌های به خون نشسته‌اش می‌شد فهمید. تنها کاری که می‌تونستم بکنم، بستن چشم‌هام و محافظت از قلبم بود. صداش رو نزدیک گوشم شنیدم:

- خوشحالم که حرکاتم برات قابل پیش‌بینی شدن!

با حس کردن دردی داخل شکمم چشم‌هام رو باز کردم. چوب‌توی شکمم بود و از کمرم بیرون زده بود. مقاومت من فایده‌ای نداشت. روی زمین افتادم و سرفه کردم. پاؤل وحشت‌زده به سمتم اومد تا من رو نجات بده که رایان با لبخند کثیفش نگاهش داشت. توی چشم‌هاش زل زد:

- تکون نخور. جیغ و داد موقوف.

پاؤل عین مترسک و ایساد. رایان به من اشاره کرد و گفت:

- نمی‌گشتش... فقط متوقفش می‌کنه. بالاخره... اون یک خون‌آشامه!

پاؤل با وحشت گفت:

- چی؟ خ... ون آشام؟

بریده‌بریده گفتم:

- بذار بره. اون بی‌تقصیره.

حس کردم مردمک چشم‌هاش لرزید:



- آدم‌های بی‌تقصیر همیشه قربانی می‌شن.

به سمت من اومد؛ تا خواستم جیغ بکشم، اجازه جیغ کشیدن بهم نداد و گفت:

- تو هم تکون نخور. از صدای جیغ و دادِ تو خوشم نمیاد. گفتم تمام خطاهایی که کرده می‌بخشم؟

سری با تاسف تکون داد:

- این یه خطای جدید بود. برای نزدیک شدن به تو باید تاوان بده.

و بعد به طرف گردن پاول حمله ور شد. انقدر خورش رو خورد که بدن پاول شل شد و آهسته روی زمین افتاد. می‌خواستم بلند شم و به پاول کمک کنم؛ ولی دست و پاهام من رو یاری نمی‌کردن. انگار پاهام از فرمان مغز بیچاره‌ام پیروی نمی‌کردن. پاول رو روی زمین رها کرد و دستش رو توی جیبش کرد. منتظر بودم ببینم می‌خواد چیکار کنه. چاقوی بزرگی از توی جیب سویشرت مشکی‌اش درآورد و گفت:

- تو می‌دونستی شکنجه برای من چیه هیلدا. نمی‌تونم این آشغال‌های نفرت‌انگیز رو بکشم و این برام عذاب آورده؛ ولی می‌دونی چیه....

با نفرت به سمتم اومد و چاقو رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت:

- طی این سه سال یاد گرفتم که راه‌های جالب‌تری برای کشتن هست. می‌خوای ببینی؟

عین فلج‌ها فقط بهش نگاه کردم. اون رایان بود! کسی که هر کاری ازش بر می‌اومد. چاقو رو روی قفسه‌ی سینه‌ام فشرد که چشم‌هام رو از درد بستم. چوبِ لعنتی توی شکمم بود و نمی‌تونستم دستم رو تکون بدم تا درش بیارم. انگار با تمام حرصش می‌خواست چاقو رو توی قلبم فرو کنه؛ ولی نمی‌تونست. چرا؟ خب من که با چاقوی اون نمی‌مردم. پس می‌خواست چی کار کنه؟

چاقو رو برداشت و گفت:

- نمی‌تونی فکر کنی چه کارهایی ازم بر میاد!



از یقه‌ی پاؤل گرفتش و بلندش کرد. توی چشم‌هاش زل زد و زمزمه کرد.

- چاقو رو بگیر و بزنی توی قلبت!

چشم‌هام گرد شد و از این‌که نمی‌تونستم بلند شم داشتم عذاب می‌کشیدم. پاؤل آروم چاقو رو از رایان گرفت. نگاهی بهش انداخت و گفت:

- هیلدا... من....

در حالی که پلک‌هاش از ترس می‌پرید گفت:

- من واقعاً نمی‌خوام این کار رو بکنم....

و قبل از این‌که بخوام واکنشی نشون بدم چاقو رو محکم توی قلب خودش فرو کرد. همون‌جا بود که حس شکسته شدن تمام وجودم رو شنیدم. دقیقاً همون‌جایی که پاؤل نفس‌های آخرش رو می‌کشید و برای زنده موندن تلاش می‌کرد. چشم‌های عسلی‌ش شبیه آخرین نگاه او بود. قطرات اشک از چشمای مظلومش می‌ریخت پایین و من فقط باید نظاره‌گر می‌بودم. این چه سرنوشت وحشتناکی برای یه پسر دلشکسته بود؟ اشک از گوشه چشمم پایین چکید؛ ولی رایان با لذت به مردنش نگاه می‌کرد. خون قطره‌قطره از بدنم خارج می‌شد و چشم‌هام آروم رو به سیاهی رفت....

\*\*\*

- خوبی هیلدا؟

گل رز رو پرپر کردم روی قبرش:

- باور کن اگه اون کثافت ع\*و\*ض\*ی رو بکشم خیلی بهتر میشم.

ساوانا هم ترجیح داد دیگه چیزی نگه. این وسط صدای گریه‌های شارلوت توی مخم بود. اون حتی درست و حسابی پاؤل رو نمی‌شناخت تا برایش گریه کنه! نفس‌هام از عصبانیت تندتر شدن. شاخه‌ی گل رو شکوندم و پرتش کردم اونور. بغض عجیبی توی دلم سنگینی می‌کرد. خودمم با عصبانیت از



قبرستون بیرون زدم. به اریک پیام دادم که جلوی در منتظرشونم. نمی‌تونستم بیشتر از این این جا بمونم. باید برمی‌گشتم به رگدکوو. صدای قدم‌های آرومی رو از پشت سرم شنیدم. سریع برگشتم تا خودم رو برای حمله آماده کنم. درسته؛ مثل همیشه اریک با دست‌هایی که توی جیبِ شلوار مشکی‌اش بود داشت بهم نگاه می‌کرد. نگاه خنثی بهش انداختم:

- بقیه کجان؟

آهی کشید و چیزی نگفت. دوباره پرسیدم:

- چرا تنها اومدی؟ بقیه کجان؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- تو نیاز داری کمی تنها باشی... .

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم تا اشکم در نیاد:

- من الان نیاز دارم برم رگدکوو و کارهایی که باید انجام بدم برای نابودی اون کثافت رو، انجام بدم.

اشاره کرد بشینم روی تخته سنگی که چند قدمی ما بود:

- بشین!

خودش نشست، من هم کنارش نشستم و با گلِ زیبای توی دستم بازی کردم. این گل هم حقش نبود که سرِ خاک پاؤل پرپرشه... هر چند، حقِ پاؤل هم پرپرشدن، اون هم دقیقاً روبه‌روی من، نبود!

- اگه دلت بخواد همین جوری هیچی نگی و غم‌هات رو توی خودت بریزی... منفجر میشی.

پوزخندی زدم و بغض توی گلویم رو فرو فرستادم:

- می‌دونی... من توی طول عمرم، کم آدم ندیدم که جلوی چشم‌هام بمیرن. کم‌کم داره برام عادت میشه.





خنده‌ی تلخم گواه همه چیز بود.

اریک نگاهش رو به صورتم دوخت:

- ولی نباید بشه.

زهرخندی زدم:

- به هر آدمی خیلی اهمیت دادم، جلوی چشم‌هام پرپر شد. خواهش می‌کنم ازم دور بمون.  
نمی‌خوام بهتون اهمیت بدم!

ادامه دادم:

- اصلاً از ادوارد بپرس چرا ان قدر از من متنفره. اون حتماً به دلیل محکمی میاره که شماها هم از  
من متنفر شید.

- اهمیت دادن بد نیست...

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و قهقهه‌ی هیستریکی زدم:

- داری جوک میگی اریک؟ تو... خود لعنتیت به جولیا اهمیت دادی، عاشقش شدی و بعد...

بی حس نگاهم کرد و ادامه داد:

- اون مُرد.

با عصبانیت و بغض ادامه دادم:

- و تو از شدت این اهمیت داشتی می‌مُردی! چطور توی چشم‌های من زل می‌زنی و میگی اهمیت  
دادن بد نیست. من فقط یک‌بار...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه ندادم. اما اریک نمی‌خواست دست برداره:



- فقط یکبار عاشق شدی هیلدا. درست نمیگم؟

اون هم عصبانی بود. عصبانی از عصبانی بودن من نسبت به اهمیت دادن. صدام از واقعیت لرزون شد:

- من فقط اهمیت دادم....

\*\*\*

(فلش بک به ۱۰۵ سال پیش)

- خنجرها آماده! فقط امشب وقت داریم.

خنجر چوبی ام رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم. زیاد بلد نبودم باهاش کار کنم، ولی در همین حد که رایا رو بکشم برام کافی بود. وُریا نگاهی بهم انداخت:

- مطمئنی می‌تونی انجامش بدی؟

با اطمینان سری تکون دادم:

- بله! من قسم خورده هستم.

سری تکون داد و گفت:

- دوباره می‌پرسم هیلدا... تو واقعاً با نوزده سال سن، می‌خوای چنین کار بزرگی رو انجام بدی؟

دلیل تردید این پسر رو نمی‌فهمیدم:

- معلومه! من باید این کار رو انجام بدم.

نفسش رو بیرون فرستاد:

- من همراهی‌ات می‌کنم.



می‌خواستم بگم خودم تنهایی از پشش بر میام که نگاه خشمگینی بهم انداخت که دهنم رو بستم. وریا دست به سینه منتظر بود که کار رو تموم کنم. با این که ته دلم می‌ترسیدم، ولی این کار بهترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. خنجر رو توی دستم فشردم و سعی کردم به خودم قوت قلب بدم. وریا با تکیه دادن سر بهم گفت مشکلی پیش نمیاد. می‌دونستیم که رایا، سوار ماشین میشه و قراره به مهمونی سالانه‌ی انجمن بره. آروم به سمت ماشینش رفتم که با صدای مردی سریع به عقب برگشتم.

- هی! دختر خانم؟

با دیدن رایان، برادر وحشی رایا آب دهنم رو با ترس قورت دادم و زمزمه کردم:

- وریا!

وریای بی تفاوت از کنارم گذشت و خنجر رو قاپید. سعی کردم به خودم مسلط باشم:

- بله؟ مشکلی پیش اومده؟

با اون چشمای جذاب سبزش بهم خیره شد و سری تکیه داد:

- بله. در واقع... یه مشکلی هست!

برگ درختی روی دستم نشست. از وریا بود:

- دختر دست و پا چلفتی عزیز! نقشه عوض شد. سر رایان رو گرم کن. خودم به خدمت رایا می‌رسم.

می‌خواستم سریع بیچونم برم که یهو چیزی از دستم روی زمین افتاد. خدای من! رایان خیلی سریع به طرفم اومد و سعی کرد کمکم کنه. با تمسخر گفت:

- فکر کنم این جا من تنها کسی نیستم که به مشکل برخورد.

با لحن شرمنده‌ای گفتم:



- واقعاً متاسفم آقا. خیلی ممنون.

تیکه‌های گوشیم رو سرهم کرد و با مهربونی بهم داد. مات حرکاتِ خوبش شده بودم. رایان، همچین آدمی نبود. گوشی رو ازش گرفتم و گذاشتم تو جیبم. هر دو بلند شدیم. با لبخندی که توش خجالت هم دیده میشد گفتم:

- ممنون. گفتید به مشکل برخوردید؟

اخم‌هاش تو هم رفت:

- آره. راستش باید برم به مهمونی سالانه. واقعاً مسئله‌ی مهمی، با یکی از اعضا قرار دارم و من راه اون جا رو بلد نیستم، از اون جا که می‌دونم، این شهر خیلی به این مراسم اهمیت میده... گفتم شاید شما محلی باشید و آدرسش رو بتونید به من بدید.

با استرس لب زدم:

- حتما... .

تعجب کرده بودم که چرا گوشیم خاموش نشده. دوباره وریا پیام فرستاد:

- الان!

نیم‌نگاهی به رایان که منتظرم بود انداختم و چوب‌آغشته به شاهپسند رو از جیبم در آوردم و آروم به سمت رایان حرکت کردم. رایان با تعجب به من که در حال نزدیک شدن بهش بودم نگاه کرد. لبخندی زدم که نیشخندِ بد ج×ن×س×ی روی لباش نشست:

- شاید بهتر باشه قرار رو کنسل کنم... .

بهش نزدیک‌تر شدم. طوری که دیگه به قفسه سینه‌اش برخورد کردم. زیر لب طوری که بشنوه زمزمه کردم:

- به نظرم شبِ طولانی رو درپیش داریم... .



خواست دست‌هاش رو نزدیک کنه که بهش فرصت ندادم و به یک حرکت ناگهانی چوب رو توی قلبش فرو کردم. چشم‌هاش از درد گرد شد و با تعجب بهم نگاه کرد. انگار می‌خواست از چشم‌هام بفهمه که واقعاً دلیل این‌کارم چی بوده. با بهت به چشم‌های بلکم مظلومش نگاه کردم. توی چشم‌های سبز وحشی‌اش نم اشک دیده می‌شد. این نم اشک رگب خوردن و مظلومیت بود؛ یا نم اشک درد؟

وُریا فرصت فکر کردن بهم نداد. سریع به طرف رایان اومد و رایان که توی بغلم سقوط کرده بود رو گرفت. نگاهم رو به لب‌های خشکیده‌اش انداختم که از بینش زمزمه‌ای شنیدم:

- چرا؟

و بعد پلک‌هاش رو هم فرود اومد. وُریا نگاهی به چهره‌ی توی بهتم انداخت و گفت:

- معطل چی هستی؟ زود باش! شانست زده که هنوز رایا نیومده. سریع!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و به چهره‌ی رنگ پریده رایان که به شدت مظلوم بود نگاهی برای بار آخر انداختم. لعنتی، هیلدا همه چی داره درست پیش میره! چرا نگاهت قفل شده روی صورت شروترین فردِ عالم؟ و هزارن «ولی» و «اما» دیگه که مغزم حوصله نداشت به همشون برسه. پس وقت رو هدر ندادم؛ پا تند کردم سمت ماشین رایا. دیگه این دفعه کار باید برای همیشه تموم میشد....

\*\*\*

قطرات اشک از روی صورتم پایین چکیدن. یکی پس از دیگری و این من بودم که صدام به حد بالایی رسیده بود:

- تو چهره‌ی اون لعنتی آشغال رو ندیدی! چشم‌های مظلومش... میشد ازش خاطره نوشت! چشم‌هاشون اگه هم‌رنگ هم بود....

اریک چیزی نمی‌گفت. منتظر بود. ولی من اعتراف نمی‌کردم؛ هیچ وقت!



- از من نخواه که بگم چشم‌هاش چه قدر زیبا بود. اگه کسی با اون چشم‌های بغض دار می‌دیدش... هیچ وقت به ذهنش خطور هم نمی‌کرد که این، شرورترین آدم روی زمینه! پاؤل من... غریب‌ترین انسانی بود که تا به حال توی زندگیم دیدم.

با بغض خندیدم در حالی که اشک جلوی دیدم رو تار می‌کرد:

- ولی خب... نمی‌تونه مرده باشه. می‌فهمی چی میگم؟ اون... .

اریک حرفم رو قطع کرد:

- اون الان جاش از من و تو بهتره هیلدا! ... .

جیغ کشیدم:

- اما اون نمی‌تونه مرده باشه... .

اریک هم ناراحت بود ولی جدیتش رو هم حفظ می‌کرد:

- ولی اون مرده و تو هم کاریش نمی‌تونی بکنی.

با هق‌هق روی زمین افتادم:

- نه... این امکان نداره... .

\*\*\*

تا فرودگاه هیچ‌کس حرف نمی‌زد. نه کارن، که شلوغ‌ترین بچه بود. نه من و نه هیچ‌کس دیگه... قائله‌ای بود که پیش اومده بود و این، از دست دادن بود! دوباره و دوباره... هیچ‌وقت نمی‌خواستم شارلوت و بقیه رو همسفر خودم بکنم. شارلوت واقعاً آدم لجوج و رو مخی بود. ساوانا دنبال شارلوت راه می‌افتاد. با اون گوشی مزخرفش که از دستش نمی‌افتاد و از لحظه به لحظه و دقیق از تمام کارهایی که می‌کردیم فیلم می‌گرفت. کاملاً هم پر نشاط و شاد بود. من که هنوز غم از دست دادن پاؤل از یادم نرفته بود. پوزخند زدم. معلومه خیلی خوب می‌تونه خودش رو با شرایط وفق بده.



کارن با کلافگی گفت:

- همیشه!

بی حس نگاهش کردم:

- چی؟

چشم‌هایش رو روی هم فشرد:

- جادوم رو حس نمی‌کنم.

بسته قرص رو شوت کردم سمتش:

- احمق! بخاطر این قرص‌هاست.

با تعجب گفت:

- قرص؟

با تاسف سری برایش تکون دادم:

- دیوونه... تنها چیزی که برای رایان ریخته، جادوگرو خون‌آشامه. اگه رد جادوت رو بزنی، هممون به فنا می‌ریم.

با استفهام سری تکون داد:

- آهان... .

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. دوباره پرسید:

- تا کی این قرص‌ها عمل می‌کنن؟

- تا وقتی برسیم.



همون موقع تاکسی وایستاد. راننده کمک کرد که چمدون‌هاشون رو بیرون بیارن. من اصلاً چمدون بر نداشتم. یه چند دست لباس بود که توی چمدون پراز لباس شارلوت جا کردم. اولین نفر از ماشین پیاده شدم. دوتا ماشین گرفته بودیم چون تعدادمون زیاد بود. من و کارن و اریک و شارلوت و جیکوب توی یه ماشین و ساوانا و ادوارد و جیسون هم توی ماشین دیگه.

اریک نیم نگاه‌ی بهم انداخت و گفت:

- الان می‌ریم کجا؟

جیکوب بدون توجه به این‌که من هم می‌خوام جوابش رو بدم گفت:

- فرودگاه؛ مشخص نیست؟

اریک چشم غره‌ای به جیکوب رفت و چیزی نگفت. وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم.

منتظر نمودم که بیان. کارهای مربوطه رو انجام دادم و نشستم روی صندلی که پروازمون آماده بشه. پرواز خیلی خاصی بود. چون به سمت رگدکوو می‌رفتیم، خیلی برامون گرون‌تر حساب می‌کردن. روی صندلی با گوشی ور می‌رفتم که یکی زد روی شونم. برگشتم و کارن رو دیدم:

- می‌زاری میری؟ نمیگی یه عده آدم نگرانت می‌شن؟

اشاره کردم بشینه:

- من که نمی‌میرم. نگران چیم بشید؟

نشست و گفت:

- به هر حال!

با دیدن شارلوت و بقیه بلند شدم. اریک از دست گرفتن این‌همه چمدون داشت می‌ترکید. تعارف نزدم که کمکش کنم. حسش نبود. به سمتشون رفتم و گفتم:





- بلیطها رو اوکی کردم. هنوز پرواز نیومده.

همگی سری تکون دادن. رو به کارن گفتم:

- تو برای چی اومدی دیلی سیتی؟

کارن شونه ای بالا انداخت و گفت:

- کارولاین من رو فرستاد.

کوله پشتیم رو از روی صندلی کنارم برداشتم و یه بار دیگه همه چیز رو چک کردم. گوشی، لباس، لوازم ضروری و... و... خنجر؟ لوازم توی کیفم رو روی صندلی خالی کردم. جیکوب که نگرانیم رو دید گفت:

- چی شده؟

یبار دیگه همه چی رو چک کردم. نه... خنجر نبود! عصبی رو به جیکوب داد زدم:

- خنجر نیست!

جیکوب به حالت تسلیم دستاش رو بالا برد و گفت:

- خپله خب، خپله خب... حتماً تو خونه جاش گذاشتیم.

کیف رو توی سینش کوبیدم:

- احمقی؟ یا خودت رو زدی به حماقت؟ خنجر دست من نیست، یعنی نیست!

صدای پیامک گوشیم که بلند شد به سمتش پریدم. با دیدن متن پیام با بهت زمزمه کردم:

- دوباره؟

«چیزی گم کردی؟»



\*\*\*

- الان چه غلطی کنیم؟

جیکوب با خونسردی تمام گفت:

- می‌ریم پشش می‌گیریم.

- الان دقیقاً می‌خوای چه جوری پشش بگیریم؟ اون رایانه. احمق که نیست!

جیکوب به بار دیگه توی کشوی میز رو گشت و گفت:

- نه... نیست.

جیغ حرصی‌ای کشیدم و گفتم:

- معلومه که نیست! این بی‌صاحب پیام داده می‌گه دست من!

صدای زنگ گوشیم باعث شد به سمتش برگردم. (تماس ناشناس) اصلاً نیاز نبود که تشخیص بدم کی پشت خطه. تماس رو وصل کردم و گذاشتمش رو بلندگو:

- تو یه ع×و×ض×ی آشغالی!

- می‌دونم... ولی برای الان که کارت بهم گیر کرده باید بیای به همون جایی که می‌گم و جیکوب هم با خودت بیاری.

جیکوب با بهت به گوشی نگاه کرد.

با شک پرسیدم:

- جیکوب؟

پوزخند زد:



- آره جیکوب... لازم به گفتن هویتشه؟

تا خواستم چیزی بگم گفت:

- وقتم رو نگیر. جیکوب! همون جایی که خودت می‌دونی. بای!

و بعد، صدای بوق قطع شدن تماس توی فضا پیچید. بدون مکث به سمت جیکوب برگشتم:

- کجا؟

\*\*\*

- تو دیوونه شدی.

با حرص قدم‌هام رو بلندتر برداشتم:

- عمت دیوونه شده.

جیکوب خنثی نگاهم کرد:

- عمه ندارم.

عصبی لب‌هام رو جویدم و چیزی نگفتم. نیم ساعت تو راه بودیم؛ صدای غرغر بچه‌ها بلند شد:

- هیلدا! ما خسته شدیم. این‌جا پر از بوته و درخت و گل! همش توی دست و پاهامون. خسته شدیم.

خودم رو روی زمین پخش کردم:

- استراحت می‌کنیم.

ساوانا زیر اندازی که با خودش آورده بود رو روی زمین انداخت و گفت:

- زمین پر از عفونته.



ادوارد با بی حسی رو بهش گفت:

- یادت رفته این خانوم یه هیولاست؟ هیولاها مریض نمیشن.

و بعد پوزخندی زد. جیکوب خندید:

- بیا از این جور هیولاها بی آزار نترسیم. انسانها هیولاها ترسناکتری هستند.

ادوارد با خشم برگشت سمتش:

- انسانها آدم نمی... .

جیکوب عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد که خودش لال شد و چیزی نگفت. نگاهی به آسمون که در

حال تاریک شدن بود انداختم:

- دیر نشه؟ پرواز چی شد؟

ادوارد که کلا با من خوب نبود گفت:

- فکرکردی پرواز رو ننگه می دارن منتظر تو می مونن؟ پرید رفت!

با خونسردی که حرصش رو در می آورد گفتم:

- پروازهای دیگه ای هم هستن.

احساس می کردم می خواد من رو بکشه ولی نمی دونه چجوری.

- چوب... چوب بردار.

خشمگین بهم نگاه کرد و بعد مشغول صحبت با اریک شد. توجهی بهشون نکردم و سعی کردم خودم رو با بوته های مزخرف و مسخره ی خیس و خاکی سرگرم کنم. چند دقیقه ای گذشت و بچه ها گرم صحبت بودن. یه لحظه خواستم آرامش بگیرم و چشم هام رو ببندم که صدای ریزی توجهم رو جلب کرد. صدای جا به جا برگ ها و راه رفتن. از فاصله خیلی دور. سریع بلند شدم و چشم هام رو باز



کردم. با چشم‌های ریزشده به اطراف نگاه کردم. تا اومدم حرکت کنم و بقیه رو خبر کنم، کسی گردنم و دستام رو گرفت:

- دلت تنگ شده بود نه؟

تلاش می‌کردم خودم رو از رایان جدا کنم. ولی اون سفت من رو گرفته بود و نمی‌داشت تکون بخورم.

- ولم کن آشغالِ ع×و×ض×ی!

شاید به طور غیرقابل باوری چندین خونم‌آشام هم دورمون رو گرفتن. بقیه بچه‌ها هم بلند شدن و با ترس نگاهی به اطرافشون انداختن. رایان همون‌طور که من رو گرفته بود گفت:

- بالاخره گرفتمت خون‌آشام کوچولو.

از اون جایی که یه سر و گردن ازش کوتاه‌تر بودم سرم رو بلند کردم و توی چشم‌های وحشیش زل زدم:

- تو یه آشغالی.

بی توجه به چیزهایی که بهش می‌گفتم با لبخند بهم نگاه می‌کرد. ولی این لبخند، لبخندِ شیطانِ عجیبی بود. با صدای جیکوب هر دو به سمتش برگشتیم. با فریاد گفت:

- اون دختر رو ولش کن رایان.

رایان با دیدن جیکوب دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- جیکوب!

من رو پرت کرد که خوردم زمین و به سرفه افتادم. یکی از خون‌آشام‌ها به سمتم اومد و خواست گردنم رو بگیره که گردنش رو پیچوندم و قلبش رو از جا در آوردم. با ابروهای بالا رفته به بقیه خون‌آشام‌ها نگاه کردم. دیگه هیچ‌کدوم جرئت نکردن سمتم بیان. به سمت رایان و جیکوب برگشتم.



جیکوب نگاه ریز شده‌ای به رایان انداخت و با نیشخند گفت:

- سلام، برادر!

\*\*\*

- می‌بینم که دست اتحاد دادید.

جیکوب غضبناک به رایان نگاه کرد و گفت:

- حسودیت میشه؟

رایان هم با خشم به سمت جیکوب رفت و چسبوندش به دیوار:

- من... به چی توعه احمق حسودی کنم؟ به توعه خیانتکار قاتل. هان؟

با کنجاوی و شک به جیکوب خیره شدم. رایان با تمسخر برگشت سمتم:

- چیه؟ اصلاً فکر کردی که با کی متحد شدی؟ فکر کردی واسه دلخوشی تو می‌خواد من رو بکشه؟

دستاش رو بیشتر روی گردن جیکوب فشار داد:

- بگو جیکوب. بگو بهش که توی ع×و×ض×ی پدرمون رو کشتی.

فریاد کشید:

- پدرمون... پدری که می‌دونستی من دوستش دارم و حاضر بودم هر کاری براش بکنم. فقط بخاطر

چی؟

با خشم فریاد زد:

- بخاطر چی؟



و این منی بودم که ناباور به رایان نگاه می‌کردم. کلمات غیرقابل باورش... چرا؟ چرا جیکوب پدرش رو کشت و بعد به من دروغ گفت؟ جیکوب همون طور که داشت از بی نفسی می‌مرد گفت:

- تو یه دروغگوی ع\*و\*ض\*ی هستی!

و بعد دست رایان رو از دور گردنش جدا کرد و پرتش کرد اونور. با بهت زمزمه کردم:

- چی؟

قبل از این که بفهمم چی شده جیکوب به سمتم اومد و همزمان، چوبی رو از روی زمین برداشت. گردنم رو گرفت و چوب رو روی قلبم گذاشت. کارن نگام کرد. انگار می‌خواست ازم اجازه بگیره. با ترس سری تکون دادم و اشاره کردم الان وقتش نیست. جیکوب خنده‌ی هیستریکی روی لبش نشست:

- درسته... من پدرمون رو کشتم چون توی ع\*و\*ض\*ی بجای پدر جانشین شدم.

عصبی می‌خندید:

- فقط بخاطر این که پنج دقیقه دیرتر به دنیا اومده بودم. پدر رو کشتم که حصار جادویی مسخره‌اش رو که برای محافظت از توی ع\*و\*ض\*ی ساخته بود بردارم تا بکشمتم. من قدرتی که تو داشتی رو می‌خواستم.

جیغ کشیدم:

- ولم کن.

گردنم رو سفت‌تر فشار داد که تقلا کردم تا دستش رو پس بزنم. بچه‌ها از اولش جیغ و داد می‌کردن و الانم تو استرس مردن من بودن. رایان نگاهی به چوب توی دست جیکوب انداخت و گفت:

- اون رو ول کن بره با هم صحبت می‌کنیم.

ولی اون دیوونه‌ی ع\*و\*ض\*ی می‌خندید:



- تو به جز پدر به کی اهمیت دادی؟

چوب رو روبه روی قلبم گرفت که ترسیده خواستم از دستش بگیرم. دوباره داد زد:

- این دختر مسخره؟

و ناگهان، چوب رو ذره ذره وارد قلبم می‌کرد. دردش توی مغزم می‌رفت و من رو بیشتر اذیت می‌کرد. ذره ذره و آروم مردن....

رایان با عصبانیت فریاد کشید:

- اون چوب رو بزار زمین جیکوب.

جیکوب مثل دیوونه‌ها شده بود. چوب سانت سانت وارد قلبم می‌شد و اجازه نفس کشیدن رو ازم گرفته بود. کم کم چشم‌هام داشت رو به خاموشی می‌رفت.

جیکوب با نفس‌های تند شده گفت:

- بیای جلو... می‌کشمش.

چوب داشت بیشتر وارد قلبم می‌شد. از درد جیغ کشیدم. رایان حرصی به جیکوب نگاه کرد:

- خيله خب... خيله خب. چی می‌خوای؟

- مردن این دختر!

و بعد چوب رو بیشتر فشار داد. از درد زیاد اشک از چشم‌هام جاری شده بود. خون‌آشام‌ها اجازه نمی‌دادن بچه‌ها بیان سمتم و کمکم کنن. رایان با نگرانی بهم خیره شده بود. جیغ کشیدم:

- به من چه؟

جیکوب خندید:





- رایان احمق رو نگاه کن چطوری می‌خواد نجات بده؟

بلندتر داد کشید:

- تو یه عمر زندگی رو از من گرفتی. من هم تصمیم گرفتم عمرت رو ازت بگیرم.

حالت چشم‌های رایان عوض شد. انگار دیگه وقت قاطی کردنش بود. با پوزخند به سمت جیکوب حمله ور شد و گفت:

- متاسفم... ولی این فقط تخصص منه!

جیکوب هول شد و چوب رو تا آخر توی قلبم فرو کرد. به خس خس افتادم و روی زمین رها شدم. از زیر چشم می‌تونستم رایان رو ببینم که داره قلب جیکوب رو در میاره. جیکوب با نفس نفس گفت:

- تو یه احمقی. اون... .

و بعد رایان فرصت حرف زدن بهش نداد. قلب خونی و درحالی که هنوز می‌تپید رو در آورد و گفت:

- تو یه احمق بودی.

قلبش رو روی زمین رها کرد. جیکوب با چشم‌های باز روی زمین افتاد و... مرده بود؟ رایان به سمت منی اومد که مطمئن بود می‌میرم. چوب رو در آورد؛ مچ دستش رو گاز گرفت و روی لبم گذاشت:

- نمی‌ذارم لذت کشتنت رو جیکوب ازم بگیره... .

ولی داشت ازش گرفته می‌شد. صداس هاله‌ی محوی شد که نگران داشت صدام می‌زد:

- هی... هیل... هیلدا؟! تو حق نداری بمیری. نه به دست جیکوب... لعنتی! اون خنجر رو بده به من اریک آشغال.

ولی من دیگه چیزی نفهمیدم... .

\*\*\*



چشم‌هام رو باز کردم. توی یه جنگل تاریک بودم. صدای زوزه گرگ‌ها بلند شده بود. سرم رو تیز بالا گرفتم و مطمئن بودم که امشب ماه کامله! قرص کامل ماه ترسی رو داخل وجودم ایجاد کرد. من نباید این‌جا می‌بودم! یه خون‌آشام بودم، اما لرزی داخل بدنم بود و دندون‌هام به هم برخورد می‌کردن و از سرما می‌لرزیدم! دستم رو به تنه درختی که کنارم بود گرفتم و از جام بلند شدم. نمی‌دونم چرا اما قلبم تیر می‌کشید. احساس می‌کردم چیزی توی قلبمه اما وقتی دست کشیدم روش چیزی احساس نکردم. قدم‌هام سنگین بود و شدید دلم می‌خواست از اون قدرت خون‌آشامی سرعتیم استفاده کنم، اما توی این‌کاری که قبل‌ها به آسونیه آب خوردن انجامش می‌دادم، الان یکی از سخت‌ترین کارهای ممکن بود.

توی مسیری راه می‌رفتم که نمی‌دونستم پایانش به کجاست. صدای زوزه گرگ‌ها بهم نزدیک‌تر شد و صدای خش‌خشی رو از پشتم شنیدم. با وحشت سرم رو به عقب چرخوندم و توی تاریکی ده جفت چشم نقره‌ای بهم خیره شده بود. همه گرگ‌ها همزمان زوزه‌ای کشیدن که باعث شد جیغی بکشم. منتظر حمله‌ای از جانبشون بودم اما فقط بهم خیره نگاه می‌کردند! از ترس نفس‌نفس می‌زدم و بدون هیچ فکری خیلی سریع و با تمام قدرت شروع کردم به دویدن. انقدر دویدم و دویدم که رسیدم به یه کلیسا.

کلیسای مخروطی‌ای بود و خوف و وحشت ازش بی‌داد می‌کرد، اما تنها جایی بود که می‌تونستم توی این تاریکی شب و از دست گرگ‌ها بهش پناه ببرم. قدمی به طرف در چوبیش گذاشتم و با تردید دستم رو جلو بردم و هولش دادم عقب که صدای قیژ عمیقی داد و تا آخر باز شد. هیچ صدایی نمی‌اومد و صندلی‌ها خالی از هر انسانی بود و همین، این‌جا رو ترسناک‌تر می‌کرد! قلبم تیر عمیقی کشید و صدای مردونه غریبه‌ای توی سرم فریاد کشید:

- هیلدا.

صورت‌م از درد جمع شد و دستم رو حصار سردردناکم کردم. صدا قطع شد که بلافاصله بعدش صدای گریه بچه‌ای توی کلیسا پیچید! با تعجب سرم رو به اطراف چرخوندم تا بفهمم که صدای اون بچه از کجا میاد که در آخر احساس کردم صدا از اون قسمتی میاد که نوزادها رو داخلش با آب مقدس غسل می‌دادن.



به طرف اون جا قدم برداشتم. هرچه قدر نزدیکتر میشدم صدای گریه اون نوزاد بیشتر می شد تا جایی که وقتی بهش رسیدم جیغ می زد! از دیدن اون بچه داخل خونی که غوطه ور بود دست هام رو با وحشت روی دهنم گذاشتم.

همیشه می دیدم که بچه ها رو با آب پاک و مقدس غسل می دادند، اما این که این بچه رو توی خون غوطه ور دیدم باعث شد که وحشت زده بشم. همونطور خیره به بچه زل زده بودم و کم کم متوجه شدم که بچه تکون نمی خوره. دست هام رو دراز کردم و بچه رو آروم با دست هام بلند کردم.

نفس نمی کشید!

اون مرده بود!

ترسیده بودم، وحشت وجودم رو برداشته بود، نمی دونستم داره چه اتفاقی می افته. خیلی سریع بچه رو توی محراب گذاشتم و برگشتم که انگار مکانم عوض شد. حالا دیگه بچه رو جلوم نمی دیدم. صدای حرف زدن رو از پشتم شنیدم. حالا اون محراب بزرگ رو که بچه توش بود رو اونور کلیسا می دیدم و این بار یه زن و مرد پشت به من و رو به اون محراب ایستاده بودند.

آروم آروم بهشون نزدیک شدم، صورت هیچ کدوم رو نمی دیدم فقط صدای خنده اون زن بلند شد و اون مرد هم یه بچه رو از توی محراب بیرون آورد. اولش فکر کردم همون بچه مرده هست اما متوجه شدم که اون بچه ای که توی دست های اون مرد بود؛ این بچه مرده نبود!

مرد و زن با خوشحالی و ذوق به بچه خیره بودن که یهو صدای گریه بچه توی فضا پیچید، صدای جیغ یه زن، فریاد یه مرد، صورت خونی یه بچه، گریه، جیغ، فریاد، صدای جادو کردن، کشتن، خون، خون، قتل، راهبه های جادوگر که روی زمین افتاده بودن و همه ... مرده بودن.

صدای نفس کشیدن شخصی رو از پشت گوشم شنیدم و یهو جیغی که توی گوشم پیچید:

- همشون مردن!

\*\*\*



هینی کشیدم و با جیغی نیم خیز شدم و از خواب پریدم. وقتی که چشم‌هام رو باز کردم صورت نگران ادوارد و اریک، روبه روم دیدم که با نگرانی بهم نگاه می‌کردند! روی زمین افتاده بودم و کسی به جز اون‌ها کنارم نبودن. چند لحظه بهشون نگاه کردم و بعد انگار دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم. انقدر شوکه شده بودم که صداهاشون رو تو هاله‌ای می‌شنیدم. داشتن صدام می‌زدن. قطرات اشک خیلی تند روی صورتم می‌نشستن و من خودم رو کنترل نمی‌کردم که جلوشون رو بگیرم. واقعاً به این گریه و اشک نیاز داشتم. سعی کردم بدون صدا، حرف بزنم:

- اون‌ها... مرده بودن، همشون، اون بچه، نه نه... دوتا بچه؛ همشون مرده... مرده... مردن!

با بهت بهم نگاه می‌کردن. اریک سریع به خودش اومد و سعی کرد با دست‌هاش به قلب خشک شده‌ام ضربان بده. ولی هیچی توی اون لحظه مهم نبود، فقط تصویر مرگ اون بچه‌ها جلو چشم‌هام رژه می‌رفت و اجازه‌ی تنفس بهم نمی‌داد و لحظه‌ای بعد... .

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم و از اون خوابه افسانه‌ایم بیدار شدم. دستم رو به سرم گرفتم و نیم خیز شده روی تختم بلند شدم؛ توی اتاق خودم بودم! چرا این‌جا بودم؟ رایان کجاست؟ قرار بود اون رو بکشیم؟ چرا یه دفعه همه چیز تغییر کرد؟ اون کابوس وحشتناک توی ذهنم تداعی شد و باعث شد که اخم‌هام بره توی هم. دلم نمی‌خواست دیگه بهش فکر کنم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. جیکوب ع×و×ض×ی خیانتکار! حقش این بود که بمیره، از آدم‌های خیانتکار متنفرم! کشته شدن به دست رایان براش کم بود.

با یاد رایان به این فکر افتادم که چرا رایان من رو نجات داد؟! اما بلافاصله جمله‌اش توی گوشم پیچید:

- نمی‌ذارم لذت کشتنت رو جیکوب ازم بگیره... .

پوفی کشیدم. نمیشد انتظار دیگه‌ای از اون رایان ع×و×ض×ی داشت. اون باید بلاخره من رو می‌کشت! اون هم به دست خودش! فکر رایان رو از سرم بیرون کردم و خواستم از جام بلند بشم که



در باز شد و اریک با یه سینی اومد داخل. منتظر دوباره سرجام نشستم. اریک در سکوت به طرفم قدم برداشت و کنارم روی تخت نشست و سینی رو روی دستم گذاشت. لیوانی که توش حاوی خون بود داشت و سوسه ام می کرد. حس این که رگ های صورتم باد کرده بودن می کردم و بلافاصله لیوان رو برداشتم و سر کشیدمش. اریک در سکوت بهم خیره بود و این سکوتش داشت آزارم می داد. مشکوک پرسیدم:

- اریک؟ چیزی شده؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- راستش... راجب دیشبه. تو... داشتی....

خنده تلخی روی لبهام نشست:

- گریه می کردم!

- چی دیدی که باعث شد گریه کنی؟

- یه کابوس عجیب و غریب که اصلاً دل و جرئت توضیح دادنش رو ندارم.

دوباره پرسید:

- نمی خوام فضولی کنم ولی... بهتر نیست ما رو روی هم یک گروه بدونی؟

- دقیقاً چه حالی میشی وقتی یه نوزاد تازه به دنیا اومده رو ببینی؟

با صراحت جواب داد:

- من بچه ها رو خیلی دوست دارم. مخصوصاً بچه های کوچولو.

خنده ی تلخم تجدید شد:

- حالا اگه اون بچه مُرده باشه و توی خون غرق شده باشه چی؟



بهت زده بهم نگاه کرد. پتو رو روی سرم کشیدم:

- دیگه ازم نپرس چی دیدم....

بعد از مکث طولانی گفت:

- برای دوساعت دیگه بلیط گرفتم. به رگدکوو. بهتره آماده باشی چون دیگه وقت نداریم.

سری تکون دادم و با بسته شدن در فهمیدم که از اتاق خارج شده. پتو رو پرت کردم اون طرف و بلند شدم. جلوی آئینه ایستادم. لباسم سوراخ شده بود و گوشه‌ی لبم خون خشک شده‌ای مشخص بود. مشخصاً اون خون برای رایان بود. تنها کسی که نجاتم داد. اصلاً مهم نیست به چه بهونه‌ای! دستم رو کنار لبم کشیدم و با شصتم محکم روی خون کشیدم تا رد خون پاک بشه. نفس عمیقی کشیدم:

- بهتر شد....

موهای پخش شده‌ام رو دم اسبی و بالا بستم. بعد از کمی آرایش که صورتم رو بازتر کرد به سمت کیف دستی کوچیکم رفتم و وسایل‌های کمم رو توی اون، جا دادم.

زمزمه کردم:

- این یه پایانه! یا برای قصه‌ی من، یا برای قصه‌ی تو....

\*\*\*

هوایما که به رگدکوو رسید حس آزاد بودن کل وجودم رو فرا گرفت. از این‌که می‌تونستم چندتا هم‌نوع درست و حسابی رو ببینم کمال خوشحالی رو داشتم؛ البته من زیاد با هم‌نوع‌های خودم جور نیستم. تقریباً همشون طرفدار رایانه هستن و مثل سگ از اون می‌ترسن. بزرگ‌ترین شانس من بودن با گروه اسکات بود؛ بزرگ‌ترین جادوگران جهان از نسل والد. والد خودش یکی از اصیل‌ترین جادوگران بوده و نسل‌های بعدش هم این قدرت فوق‌العاده رو دارن. آهی کشیدم. کاش والد خودش رو نشون می‌داد. می‌رفتم زنش می‌شدم، به خدا!



ادوارد نگاهی به جمع انداخت.

- من میرم چمدون‌ها رو تحویل بگیرم.

تا ادوارد رفت، شارلوت پرسید:

- دوستت رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم؟

- کارولاین؟ اگه مقررشون عوض نشده باشه هنوزم همون‌جان.

کارن نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- عوض نشده.

تا آوردن چمدون‌ها حدوداً یک ربع معطل شدیم. هر کی چمدون خودش رو برداشت. کارن نفس عمیقی کشید.

- بوی جادو حس میشه.

ساوانا هم بو کشید و بعد گفت:

- بیشتر بوی بنزین و گازوئیل میاد تا جادو!

خندیدیم.

- یادم رفته بود بهتون بگم. این‌جا هر جادویی چند برابر حس میشه.

جیسون با کنجکاوای پرسید:

- چرا؟

خون‌سرد گفتم:

- چون سرزمین والده!



ابروی به نشانه تفهیم بالا انداخت. ادوارد پوزخندی زد و پاسخ داد:

- من جداً دلم می‌خواد این والد رو ببینم و ازش بپرسم چرا از انسانیت خودش دست کشیده؟!

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم.

- اگه دیدیش به منم خبر بده.

اریک به اطراف نگاهی انداخت:

- حالا با چی بریم؟

کارن برگ خشک شده‌ای رو از روی زمین برداشت و گفت:

- تا به جایی همیشه با ماشین رفت؛ ولی از به جایی به بعد می‌افتیم توی جنگل و خب...

شارلوت خسته گفت:

- یعنی باید این همه راه رو پیاده بریم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- زود باشید! وقت رو تلف نکنید.

کارن برگ رو توی مشتش گرفت و وقتی بازش کرد، دیگه نبود. مشکوک نگاهی بهش انداختم که خندید:

- فقط به پیغام بود.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گوشیم رو به سمت صورتش پرت کردم.

- تکنولوژی پیشرفت کرده احمق!

این بشر زیادی خوش‌خنده بود. اریک از دور فریاد زد:





- بیاید ماشین گرفتم.

رو به کارن گفتم:

- بهش بگو جدا می‌ریم.

پشت چشمی نازک کرد:

- احمق! اینا که راه رو بلد نیستن. اریک رو می‌فرستم با تو بیاد.

هنوز چند قدمی ازم دور نشده بود که یه ماشین با شدت ترمز کرد. پسر جوونی بود:

- هی... کجا می‌رید؟ من می‌تونم برسونمتون.

در عقب رو باز کردم و نشستم. خواست حرکت کنه که اریک دررو باز کرد و کنار من نشست. آدرس رو

بهبش دادم. هر از چندگاهی به جلو نگاه می‌انداختم تا ببینم داریم درست می‌ریم یا نه. بعد از چند

دقیقه، ماشین وایستاد. پسر برگشت عقب و نگاهی بهمون انداخت:

- الان رسیدیم؟ من نمی‌دونم، این جا رو نمی‌شناسم.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. تابلوی زرد رنگی که با وجود زنگ‌زدگی هنوزم نماد جادوگرهای

اسکات بود.

- رسیدیم.

به اریک علامت دادم پیاده بشه. پیاده شدیم و نگاهی به اطراف انداختیم. پسر از ماشین پیاده

شد و گفت:

- ببخشید... شما هیلدا هستید؟

با تعجب گفتم:

- اسم من رو از کجا می‌دونی؟



با نیشخند مسخره‌ای گفت:

- ارباب گفت بهتون بگم که هر جایی برید دنبالتون میاد و تا لحظه‌ی مرگتون، رهاتون نمی‌کنه.

چشم‌هام گرد شد. از طرف رایان اومده بود؟

با همون لبخند مسخره گفت:

- پیام رو رسوندم؟

چاقویی از توی جیب خودش در آورد و بدون این‌که بتونم عکس‌العملی نشون بدم، چاقو رو توی گلوی خودش فرو کرد. روی زمین افتاد و چشم‌هاش باز مونده بود. به سمتش دویدم و تکونش دادم؛ ولی اون... مرده بود!

اریک زمزمه کرد:

- الان چی شد؟

\*\*\*

- بهش نفوذ ذهنی شده بود.

ادوارد پوزخند زد:

- اینو هممون می‌دونیم.

نفسم رو بیرون دادم:

- فقط با کشتنش می‌تونم جلوی این اتفاقات رو بگیرم.

شارلوت چوبِ توی دستش رو روی زمین فشرد:

- کی به این دوستت می‌رسیم؟



- تقریباً نز... .

کارن وسط حرفم پرید:

- رسیدیم.

همگی وایستادیم.

جیسون، خسته به کارن نگاه کرد:

- لطفاً به خواهرت بگو فقط یه قهوه می‌تونه خستگی رو از تنمون بیرون کنه.

ساوانا با دستش موافقتش رو اعلام کرد و گفت:

- به شدت موافقم.

تا اومدم چیزی بگم یک‌هوا صدای نویزی توی گوشم پیچید و از درد به زمین نشستم. انگار اون صدا توی مغزم نفوذ می‌کرد و داشت از داخل، مخم رو می‌سوزوند. جیغی کشیدم و دستم رو حائل صورتم کردم. بقیه هم مثل من سرشون رو با دست‌هاشون گرفته بودن. از بینی‌ام خون بیرون می‌اومد و از چشم‌هام اشک سرازیر میشد. از گوشه‌ی چشم دیدم که کارن با ته مونده‌ی انرژی‌اش دستش رو به سمت اون صدای وحشتناک گرفته و سعی داره از مون محافظت کنه. یک‌هوا صدای جادو قطع شد و همه چیز ساکت و آرام شد. این‌قدر آرام که دیگه یادم نمی‌اومد چه اتفاقی افتاد.

\*\*\*

با جیغ چشم‌هام رو باز کردم. روی یه تخت با ملافه‌ی سفید رنگ بودم و اتاق کاملاً ساده و چوبی بود. از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله‌های پایین رفتم تا بتونم در خروجی رو پیدا کنم. تکتک درها رو باز کردم؛ ولی در خروجی نبودن. نفس نفس می‌زدم و ترسیده بودم. هیچ صدایی نمی‌اومد و این ساکتی خونه من رو بیش‌تر می‌ترسوند. توی خونه تنها بودم. هیچ‌کس نبود، هیچ‌کس! هیچ موجود زنده‌ای اون‌جا نبود.



به در و دیوار می‌زدم تا شاید به راه پیدا کنم که خارج بشم؛ ولی هیچی نبود. هیچ پنجره‌ای نبود. ترسیده بودم؛ از این‌که هیچ راه فراری وجود نداشت ترسیده بودم. طبقه‌ی بالا، زیرزمین و همه‌جا رو گشتم؛ ولی دریغ از یک پنجره یا یک در. دستِ آخر یک آینه رو گوشه‌ی خونه دیدم. آروم به سمت آینه‌ی درازی رفتم که روی به میز چوبی گذاشته شده بود. به سمتش قدم برداشتم و...

خدای من! من توی آینه چی می‌دیدم؟ چشم‌هایی که برق آبی با رگه‌های مشکی توی اون‌ها بود. یعنی چی؟ نگاهم به سمت موهام رفت. موهای بلندم تا روی شونه کوتاه شده بودن؛ خیلی کوتاه. موهای مشکی‌ام سفید بودن؛ خیلی سفید، طوری که حس می‌کردی چشم‌هام از نگاه کردن بهش درد می‌گیره. دست به چشم‌هام کشیدم. حس در آوردن چشم‌هام داشت من رو می‌کشت. دوست داشتم توی چشم‌هام دست کنم و بکنم‌شون. جیغ کشیدم. دردی که از چشم‌هام به گوش و سرم می‌ریخت وحشت‌ناک بود. سردرد، عادی نبود. چشم‌هام فقط سفیدی رو می‌دید و دست‌هام که به سمت بالا می‌رفتن. من از آسمون چی می‌خواستم؟

\*\*\*

"هین"ی کشیدم و با وحشت بلند شدم. صدای جیغ و داد و دعوا می‌اومد.

- تو چرا به من خبر ندادی؟

صدای عصبی کارن بالای سرم می‌اومد:

- به من چه که تو گاوی! من برات برگ زرد فرستادم که طبق قرارمون یعنی ما نزدیکیم.

- یه چیزی اختراع شده به نام تلفن. خب؟ زنگ می‌زدی می‌گفتی.

- برو بابا.

و بعد صدای قدم‌هاش بود که از ما دور میشد. چشم‌هام رو باز کردم. یه دختر با لباس سفید و مشکی بلند پشت به من و ایستاده بود داشت غر غر می‌کرد:

- کندال اون گل... رو با آب برام بیار. باید این‌ها رو درمان کنم.



بلند شدم و پشت سرش ایستادم.

- خب شاید نیازی نباشه!

با وحشت برگشت و با دیدن من چشم‌هاش گرد شد. بعد از چند ثانیه، سریع قضیه رو گرفت، پرید بغلم و با صدای پرزوقی گفت:

- اوه خدای من! هیلدا، نمی‌دونی چه قدر خوشحالم که می‌بینمت.

بیشتر به خودم فشار دادمش:

- منم همین‌طور دختره‌ی ع\*و\*ض\*ی.

ازم جدا شد:

- خیلی خوب شد که اومدی. نمی‌دونی چند ماه پیش این‌جا چه خبر بود.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چه خبری؟

ابرویی بالا انداخت:

- بهت می‌گم؛ ولی قبلش... .

چشمکی زد و ادامه داد:

- باید دوست‌های جدیدت رو بهم معرفی کنی. مخصوصاً اون‌ی که کلاً قهوه‌ایه. خیلی جذابه!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. خب... عالی شد! داره ادوارد رو می‌گه. قطعاً ادوارد عاشقش میشه.

- ولی به نظرم باید یه شخص دیگه رو پیدا کنی!



گیج بهم زل زد که خندیدم:

- خيله خب. بقيه كجان؟

به خونه ی بزرگی که روبه رومون بود اشاره کرد:

- توی حیات پشتی. اون ها زودتر به هوش اومدن.

- بهتره بریم پیششون.

تا اون جا رو قدم زدیم. از دور دیدمشون که روی صندلی نشستن و دارن می خندن. کارولاین با اشاره بهشون گفت:

- شایدم اول تو باید توضیح بدی، اصلاً چرا این ها رو آوردی؟

کلافه گفتم:

- کارولاین! من اگه این ها رو نمی آوردم الان هممون توی هچل افتاده بودیم. تهدید کردن که به پلیس میگن.

چشم هاش گرد شد:

- خیلی سادست. نفوذ ذهنی و خلاص!

چشم غره ای بهش رفتم:

- ولی نه با شاهپسند.

اون هم چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت. به سمتشون رفتیم. تا نگاهشون بهمون افتاد خندشون رو خوردن. این کارولاینه. شخصی که قدرت صمیمی شدنش با افراد غربیه صد برابر بهتر از منه! روی یک صندلی، نزدیکشون نشست و گفت:

- این قدر ترسناکیم که خنده تون رو قورت دادید؟ بی خیال، فقط یه ورد ساده بود!



ادوارد پوزخند تمسخرآمیزی زد:

- اگه می‌مردیم چی؟

کارولاین شونه‌ای بالا انداخت:

- حالا که نمردید.

کنار کارولاین، روی یه صندلی دیگه نشستم.

- کارولاین عزیز، الان چه غلطی کنیم؟

خندید:

- اوه! شما هر غلطی خواستید کردید. برداشتن خنجر، درگیر شدن با برادرع\*و\*ض\*ی رایان و... .

سمت من برگشت و چشم‌هاش رو گرد شد:

- راستی... توی احمق نباید به من می‌گفتی؟ با جیکوب در افتاده بودی؟ می‌دونی اگه رایان جیکوب

رو نمی‌گشت هممون به خاک می‌رفتیم؟

مثل خودش دهن کجی کردم:

- حالا که نرفتیم!

با حرص بهم زل زد و چیزی نگفت. توجهی نکردم و با بی‌خیالی گفتم:

- خب الان خنجر رو داریم. جادوگر هم که ریخته.

اریک لب زد:

- یه چیز مهم می‌خوایم.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم:



- رایان کدوم گوریه؟

\*\*\*

- طلسم رو انجام دادم.

دستش رو روی نقشه گذاشت:

- نگاه کن! همین جاست.

خبیثانه گفتم:

- پس خودش با پای خودش اومده توی تله!

پوکر نگاهم کرد:

- اومده تا تو رو بُکُشه.

بی تفاوت نگاهش کردم:

- اصلاً مهم نیست.

نقشه رو برداشت و توی بغلم گذاشت:

- اوکی پس دستِ خودت رو می‌بُخس و سُبُخس.

همین‌طور که ازم دور میشد و من رو توی بهت گذاشته بود، گفت:

- وقتی رایان رو پیدا کردی بهم زنگ بزن!

چشم‌هام رو روی هم فشردم. واقعاً قراره ما این نبود. نقشه رو پیشِ بچه‌ها بردم. اریک با بهت به

نقشه نگاه کرد:

- توقع داری به طور دقیق بهت بگم این‌جا کجاست؟





ادوارد، کلافه نقشه رو از دستم کشید:

- شماها خیلی خنگید یا من خیلی نخبه‌ام؟ این واقعاً معلومه کجاست. سه درجه غربی و پنجاه درجه شمالی از این‌جا فاصله داره. برای رفتن به این‌جا پیاده یه ربع و با ماشین پنج دقیقه راهه. اگه مسافتش رو بخوایم در نظر بگیریم همیشه یک کیلومتر. با جابه‌جایی یعنی نزدیک‌ترین راه، هفت صد متر. همین!

با بهت بهش زل زدیم:

- قدرت نقشه خوانی‌ات عالیه!

پوزخند زد:

- دیدی؟ حتماً نیاز نیست فرا طبیعی باشم تا بتونم یه نقشه رو بخونم.

با اشاره موافقتم رو اعلام کردم و گفتم:

- بزنید بریم انجامش بدیم!

\*\*\*

- پس یادت نره که به من خبر بدی. باید جادوگرها رو آماده کنم.

سری تکون دادم:

- باشه.

و بعد گوشی رو قطع کردم. شارلوت با تنبلی گفت:

- پس کی می‌رسیم؟

به ساعت گوشی نگاهی انداختم:





- دقیقاً سه دقیقه و بیست و پنج ثانیه.

سری تکون داد:

- خوبه.

به سمت اریک رفتم:

- بهتر بود نمی‌اومدید.

اریک بی تفاوت نگاهم کرد:

- حالا که اومدیم.

چوپِ توی دستش رو تکون داد:

- مجهز اومدیم.

پوزخند زدم:

- آره؛ ولی برای افراد رایان، برای خودش... .

خنجر رو در آوردم و ادامه دادم:

- اینه!

من رو گرفت و گفت:

- هیلدا! من می‌بینم که لبخند می‌زنی... .

توی چشم‌هام زل زد و ادامه داد:

- ولی می‌فهمم که غمگینی.



در حالی که سعی می‌کردم لرزش دست‌هام رو که ناشی از بغض‌های توی گلوم بود کنترل کنم گفتم:

- من غمگین نیستم، همیشه همین بودم... فقط دیگه نمی‌خوام عصبانیت و دردم رو پنهون کنم.

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست:

- فقط دیگه حوصله بعضی چیزها رو ندارم.

نگاهی به عمق چشم‌هام انداخت و چیزی نگفت. خودش فهمیده بود که می‌فهمم؛ می‌فهمم که هنوز ناراحتم و نمی‌دونم چرا. من به هر چی که می‌خواستم، رسیدم!

همین درسته! آدم‌ها عوض میشن. بهتره بگیم همه عوض میشن. من هم عوض شدم. از خیلی وقت پیش!

ادوارد صداش رو صاف کرد و گفت:

- همین جاست.

ساوانا نگاهی به درخت‌های بلند و سر به فلک کشیده انداخت و با بهت لب زد:

- چه درخت‌های خوشگلی! من تا حالا مثل این‌ها رو ندیدم.

با خون سردی گفتم:

- اولین کسی نیستی که این‌جا رو ندیده.

جیسون چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند:

- این‌جا دیگه چه فلسفه‌ای داره؟

- خب این درخت‌ها عمر جادوانه‌ای دارن. والدیه جادوگر بود و به این درخت‌های خوشگل این ویژگی رو داد تا ابد زنده بمونن. بعضی‌ها میگن در اثر آزاد شدن قدرت والد بوده یا به همچین چیزی. اطلاعات دقیق وقتی به دستم می‌رسه که والد جیگر رو ببینم.





ساوانا خندید:

- والد جیگر؟ نکنه جداً می‌خوای بری زنش بشی؟

خون سرد گفتم:

- کی از والد بهتر؟ قدرتمندترین موجود روی زمین. اوف!

خندید و سری تکون داد. نیم نگاهی به ادوارد انداختم:

- همین‌جا هستن؟

ادوارد:

- آره.

سریع گوشیم رو در آوردم تا زنگ بزنگم به کارولاین که یکهو جمعی از جادوگران دورمون رو گرفتن:

- لازم نیست زنگ بزنی. ما همین‌جا هستیم.

لبم رو گزیدم:

- پنهان بشید تا وقتی که خواستم بکشمش.

یکی از اون‌ها که مثل رهبرشون بود سری تکون داد و دست‌هاش رو بالا برد:

- insindi mors.

و بعد همه‌ی جادوگرها از دید پنهان شدند.

- واقعاً تعجب برانگیز هستید!



همگی به پشت سرمون برگشتیم. باور کردنی نبود؛ حدوداً صد خون آشام پشت سر رایان و ایستاده بود و مثل گرگ گرسنه به ما نگاه می‌کردن. تجیسون آب دهنش رو با ترس قورت داد و به من نگاه کرد. همشون منتظر بودن من یه چیزی بگم؛ اما اریک شروع کرد:

- تعجب برانگیزتر می‌شیم وقتی که تو بمیری.

لبخند شرورانه‌ی رایان دلم رو به وحشت می‌انداخت:

- آره... آره؛ ولی تو این رو نگو اریک.

با رگ‌های دور چشمش که باد گرفته بود ادامه داد:

- تو باید بدونی من کی‌ام!

اریک پوزخند زد:

- تو یه ترسوی بزدلی که این همه سال خودت رو از دید همه پنهان کردی.

رایان نعره‌ای کشید و به سمتمون اومد؛ اما وسط‌های راه به زمین خورد. بلند شد و مثل ببر وحشی به ما خیره شد. مشتش رو بالا آورد و کوبید به یه چیزی مثل دیوار. سریع به پشت سرم برگشتم و کارولاین رو دیدم که با نیشخندی به سمتمون می‌اومد:

- بهتره حد خودت رو بدونی رایان.

رایان با عصبانیت نعره‌ای کشید و با مشتش دوباره روی اون سپر کوبید:

- تو یه ع×و×ص×ی هستی.

پوزخند زد:

- نه به اندازه تو.

کارولاین داد کشید:





- آماده‌ای؟

شروانه خندیدم:

- صد در صد!

دستش رو بالا برد و بعد پایین فرستاد. سپر برداشته شد و تمام خون آشام‌ها با دستور رایان به ما حمله کردند. جادوگرها از حالت مخفی خودشون در اومدن و به کمک ما شتافتند. بعد از این که قلب دهمین خون آشام رو در آوردم به سمت رایان رفتم که با یه جادوگر درگیر شده بود. نیشخندی زد:

- سلام!

به سمت برگشت و بهم و هجوم آورد. جیغ کشیدم و با هم درگیر شدیم. رایان من رو کله پا می‌کرد و منم مشت‌هام رو مهمون صورتش می‌کردم. هیچ کدوممون هیچ رحمی نداشتیم. منتظر مردن تمام خون آشام‌ها بودم که کارولاین فریاد کشید:

- تقریباً تمومه!

رایان به اطرافش نگاه انداخت. در این بین منم خنجر رو در آوردم و به سمتش رفتم. غافلگیرش کردم و با یه ضربه به سرش، اون رو به زمین انداختم. روی سینه‌اش نشستم و رو به کارولاین که دیگه دورش خلوت بود گفتم:

- بدو!

صدای کارن از کنارم اومد:

- من هستم. الان همه میان.

رایان سعی کرد که من رو از خودش دور کنه که کارن با یه حرکت دست، چسبوندش به زمین. نعره کشید:

- ولم کن جادوگرِ احمق!



و باز فریاد کشید:

- من تو رو می‌کشم.

خودشم می‌دونست که تنها سرنوشتی که در انتظارشه مرگه. با نفرت زمزمه کردم:

- تو کسی بودی که زندگی‌ام رو ازم گرفتی. من تا پایان زندگی‌ام ازت متنفرم.

در مقابل چشم‌های بهت زده‌اش خنجر رو بالا بردم. چشم‌هایش گرد شد و با عجز به چشم‌هام نگاه کرد. کارولاین داد زد:

- انجامش بده! ما همه آماده‌ایم.

چونه‌ام می‌لرزید. زمزمه کردم:

- متأسفم؛ ولی تو زندگی خیلی‌ها رو گرفتی.

و با تمام قدرت کمی که برام باقی مونده بود خنجر رو توی قلبش فرو کردم. نفسش توی سینه‌اش حبس شد. البته... نفس من هم حبس شد. چشم‌هام رو روی هم فشردم که قطره اشکی از چشمم رها شد. با شنیدن صدای جادوگرها چشم‌هام رو باز کردم. قطره‌ی اشکم درست روی پیشونیش افتاده بود:

ingoe faros... ingoe faros... ingoe faros... ingoe faros... ingoe faros... ingoe -  
...faros

با ته مونده‌ی انرژی‌اش زمزمه کرد:

- من برمی‌گردم و تک‌تک لحظات خوب زندگی‌ات رو ازت می‌گیرم....

و کم‌کم با یک اشک و لبخند عمیق، چشم‌هایش روی هم افتاد.

\*\*\*



کمی از قهوه‌ام رو نوشیدم و از پنجره به تابوت رایان خیره شدم. جادوگرها داشتن تابوتش رو به مقبره‌ی خانوادگی‌اش می‌بردن. نمی‌فهمیدم... چرا باید اون رو دفن کنن؟ وقتی زندگی همه رو نابود کرده. صدای کارولاین از پشت سرم اومد:

- تو خوبی هیل؟

لبخند کمرنگی زدم:

- بد نیستم... .

با لبخند به سمتم اومد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت:

- چرا نباید خوشحال باشی؟ نظرت با یه جشن چیه؟ می‌تونیم امشب برگزارش کنیم. خیلی‌ها به این جشن میان.

قهوه‌ام رو روی میز تحریر گذاشتم:

- دقیقاً چی می‌خوای؟

نفس عمیقی کشید و تند ادامه داد:

- خيله‌خب، ببین... حالا که رایان مُرده، این فرصت خیلی خوبیه که با بقیه خون‌آشام‌ها متحد بشیم و به صلح برسیم. تو رهبر خوبی هستی!

کلمه‌ی رهبر توی گوشم می‌پیچید. مطمئن نبودم؛ ولی احتمالاً می‌خواستم این کار رو انجام بدم.

نفسم رو بیرون فرستادم:

- بهش فکر می‌کنم.

لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست:

- پس دعوتشون می‌کنم.





داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون که گفت:

- راستی... صبر کن.

وایستادم و به سمتش برگشتم. اومد نزدیک و پارچه‌ای بهم داد:

- این خنجره. می‌خوام بذارمش توی گاوصندوق؛ ولی فکر نمی‌کنم امن باشه. کارن رو باهات می‌فرستم. یه طلسم پنهان کننده هم روش می‌ذاره تا کسی نتونه برش داره. فقط... یه جای امن بذارش.

خنجر رو ازش گرفتم:

- حله.

صدای کارن از پایین اومد:

- هیلدا... پس چرا نمی‌ای؟

با تعجب به کارولاین گفتم:

- کی وقت کردی موافقت من رو بهش بگی.

با پرویی گفتم:

- نیازی به خبر دادن نبود. تو نمی‌خواستی هم مجبور بودی این رو قایم کنی.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که دوباره صدای عربده‌ی کارن اومد:

- بیا دیگه!

کارولاین چشمکی زد:

- بدو بچهی خوب.



- من گفتم حله؛ ولی نگفتم الان.

هلم داد بیرون و گفت:

- حق انتخاب نداری.

از پله‌ها پایین اومدم و به سمت کارن رفتم. مثل همیشه دستش توی موهای خوش فرم بورش بود؛ البته تقریباً قهوه‌ای، فعلاً بین رنگ‌ها مستأصلم. یک‌هویه تیشرت آبی کمرنگ روی سرش فرود اومد و بعد صدای جیغ جیغوی کارولاین اومد:

- دیوونه هوا سرده یخ می‌کنی.

کارن پوکر به کارولاین که از پله‌ها آویزون شده بود نگاه کرد و تیشرت آبی رو روی لباس سفید آستین کوتاهش پوشید.

- بهتره بریم. واسه مهمونی شب دیر میشه.

کارن صورتش از حالت پوکر دراومد و خندید:

- آره راستی... من خیلی مهمونی دوست دارم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. احساس می‌کردم مخم داره می‌ترکه و جای دیگه‌ای برای فکر کردن وجود نداره.

\*\*\*

- همین‌جا خوبه. خیلی جای دوری اومدیم.

بیل و کلنگ رو به دستش دادم.

- خیلی هم خوبه. تنبل بازی در نیار؛ بکن!

با نأسف نگاهی بهم انداخت:





- یعنی چی؟ من با پرستیژم بیام بیل و کلنگ دست بگیرم.

- کار که عار نیست. بلند شو. بدو بگن.

حرصی نگاه می‌کنم بهم انداخت:

- یه ذره شاخه‌ی درخت می‌خوام.

خندیدم:

- می‌خوای باهاش زمین بکنی؟

دهن کجی کرد و ادای من رو درآورد:

- زمین بکنم... خنگ! می‌خوام طلسم رو بخونم. احتیاج به یه سری وسایل دارم.

ابرویی بالا انداختم:

- هر وقت زمین رو کندی و اوکی شد، اون وقت بیا زرزر کن.

پوکر نگاهم کرد و بیل و کلنگ رو از روی زمین برداشت و شروع به کندن زمین کرد. بسته‌ی پفیلائی که همراهم بود رو باز کردم و با رضایت کارش رو تماشا می‌کردم و می‌خوردم. تقریباً مقدار زیادی رو کنده بود که بلند شدم:

- خوبه، بسه.

با لجبازی گفت:

- من تعیین می‌کنم کی بسه.

بیل و کلنگ رو از دستش کشیدم:

- حمال! می‌گم بسه، یعنی بسه.



بی توجه بهم گفت:

- حمال عمته.

با دستم بروبابایی بهش نشون دادم و خنجر رو پرت کردم توی چاله.

- حالا که حمال خوبی بودی برو هر چی می‌خوای واسه طلسمت بردار.

نگاه خشنی بهم انداخت و بلند شد و از من دور شد. شونه بالا انداختم. فاز میاد واسه من، اسکل! بعد از چند دقیقه برگشت و چیزهایی که توی دستش بود رو روی زمین گذاشت. زیر لب زمزمه کرد:

- خب... همه چیز اوکیه.

بعد نگاهش رو به من دوخت:

- بلند شو توی این چاله خاک بریز.

اومدم اعتراض کنم که زود گفت:

- می‌خوام طلسم رو بخونم.

خشن نگاهش بهم انداختم و با دست‌هام تا حدی توی چاله رو پر از خاک کردم که با سطح زمین هماهنگ شد. به سمت کارن برگشتم و خواستم بهش فحش بدم که دیدم چشم‌هاش رو بسته و داره زیر لب وِرد می‌خونه. با حرص گفتم:

- این دفعه رو قسر در رفتی بچه جون.

بعد از چند دقیقه چشم‌هاش رو باز کرد:

- حله!

سری تکون دادم:



- بلند شو بریم تا کسی ما رو ندیده.

دوتایی بند و بساط رو جمع کردیم و از اون جا دور شدیم.

- اولین باری که دیدمت فکر نمی کردم یک اسکات باشی.

شونه ای با بی خیالی بالا انداخت:

- اسکات بودن یه خصلت نیست.

پوکر بهش نگاه کردم:

- زر نزن کارن! می دونی همه آرزو دارن جزوی از اسکات ها باشن؟

لبخند تلخی زد:

- زندگی عادی رو ترجیح میدم.

با همون حالت پوکر گفتم:

- شعار نده.

پوزخند زد:

- چرا شعار هیلدا؟ ما هممون دوست داریم یه خانواده عادی داشته باشیم، با بچه های عادی، همسر عادی، زندگی عادی. ما هممون این رو می خواهیم؛ ولی در حال حاضر چی داریم؟ یه خانواده ی جادوگر، با بچه های جادویی و خون آشام و گرگینه و هر کوفت دیگه ای، همسر غیر عادی و زندگی وحشی. ما در حال حاضر هیچی نداریم.

لبخند تلخی زد:

- اشتباه می کنی کارن. ما چیزی داریم که بقیه ی انسان های عادی ندارن.



سوالی بهم خیره شد که لب زدم:

- ما قدرت داریم! همین که با همیم. با تمام اختلافها و ناسازگاریهامون، ما قدرتمندیم!

من رو گرفت و پرسید:

- می‌تونیم یه خانواده باشیم؟

لبخند زدم:

- البته!

آهی کشید:

- به نظرت این داستان پایان خوش داره؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم:

- پایان خوشها، داستان‌هایی هستن که هنوز تموم نشدن.

\*\*\*

(سه سال بعد)

دستی روی سرش کشیدم:

- بدو خرگوشی من! کار خطرناک هم دیگه انجام نده. باشه؟

با شیرین زبونی گفت:

- چشم!

آروم لپش رو کشیدم. ریز خندید و رفت پیش بقیه‌ی بچه‌ها. صدای اریک از بالای سرم اومد:





- خوبه بچه‌های خودت نیستن.

بدون نگاه کردن بهش و در حالی که داشتم به بچه‌های کوچولویی که با هم بازی می‌کردن، نگاه می‌کردم گفتم:

- این بچه‌ها فرشته‌ان.

تک خنده‌ای کرد:

- همه‌ی بچه‌ها فرشته‌ان.

- هاردی داشت جادو می‌کرد. کم مونده بود مهد کودکش رو به آتیش بکشه!

کنارم روی نیمکت نشست:

- بچه‌ان دیگه.

به سمتش برگشتم و با عجز گفتم:

- هاردین خیلی خاصه! متوجه میشی دیگه؟

- این خاص بودنش، ربطی به این نداره که بچه‌ی توعه؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- مگه من چمه؟

با حیرت خندید:

- بس کن هیلدا! اون بچته.

لب زدم:

- به نظرت پدرش یه جادوگر بوده؟



با بی خیالی شونه ای بالا انداخت:

- اینها مهم نیست. مهم اینه که اون خیلی باهوشه.

چشمکی زد:

- و خیلی قدرتمند.

خندیدم:

- پسرم به مامانش رفته!

دهن کجی بهم کرد:

- از خود راضی.

نگاهم رو به بچه‌هایی دوختم که همچنان در حال بازی بودن و توی فکر رفتم. سه سال پیش، وقتی دقیقاً سه ماه از مردن رایان می‌گذشت، متوجه شدیم من باردارم. البته، کارولاین این رو متوجه شد. کلاً خاصیت خوب جادوگرها اینه که متوجه بارداری هر کسی میشن. نفهمیدیم پدر بچه کیه و هر چقدر طلسم و هرکاری انجام دادیم، نشد که نشد.

کارولاین می‌گفت پدر بچه خودش رو پنهان کرده. در هر حال اون بچه الان دو و خورده‌ای سالشه. من هم مادرشم و هنوز نتونستم از این موضوع فرار کنم. منتها فهمیدیم که باباش یه جادوگر بوده و خب از شانس خوب یا بد، این بچه الان یه جادوگر قویه و من از این موضوع چندان راضی نیستم. اریک به ساعتش نگاه کرد:

- باید برگردیم. دیر میشه.

سری تکون دادم و هاردی رو صدا زدم. هاردین رو خودمون انتخاب کردیم چون به نظر بچه‌ها خیلی به اسم من می‌اومد. برای من که فرقی نمی‌کرد؛ ولی خودمونیم، اسم قشنگیه. هاردین به سمتمون اومد و دست من رو گرفت. خیلی خوب نمی‌تونست حرف بزنه؛ ولی متوجه میشد چی







می‌گیم. در ضمن، از شناس خوشگل من، به ادوارد خیلی وابسته بود. اریک مثل همیشه برای این‌که من رو عصبی کنه گفت:

- بگو عمو ادی.

هاردی هم با شیرین زبونی گفت:

- عمو ادی... .

اریک بغلش کرد و این قدر بوسش کرد که جیغ بچه‌ام در اومد:

- هوی، ولش کن بچه‌ام رو.

نداشتش زمین و همون جوری به راهمون ادامه دادیم. اریک با لحن آرومی گفت:

- بالاخره نتونستی پدرش رو پیدا کنی؟

آهی کشیدم:

- کاش می‌تونستم.

نیم نگاهی به هاردی انداخت:

- به نظرم تو نیاز به یه همسر داری.

خندیدم که جدی گفت:

- جدی گفتم هیل. تو به تنهایی نمی‌تونی این بچه رو بزرگ کنی.

لبخند تلخی زد:

- نگه‌داری یه بچه کار سختی... .

حرفم رو قطع کرد:



- تو در هر حال به یه پشتوانه نیاز داری. بچات هم به یه پدر نیاز داره.

سری تکون دادم:

- بهش فکر می‌کنم.

صدای همراه با دادِ کارولاین اومد:

- یه مشکلی پیش اومده!

\*\*\*

- یعنی چی که خنجر گم شده؟

در حالی که با استرس قدم برمی‌داشت گفت:

- گم شده... گم شده... .

جیغ کشید:

- مگه اون کارنِ احمق روش طلسم نذاشته بود؟ پس چه طوری پیداش کردن؟

اریک خونسرد گفت:

- نمی‌تونید ردیابیش کنید؟

کارولاین کلافه شد:

- می‌تونیم؛ ولی فایده‌ای نداره.

سعی کردم بهش امید بدم:

- اصلاً مهم نیست که واسه اش این قدر خودت رو اذیت می‌کنی.



خشن نگاهم کرد:

- هیلدا... گم شدن اون خنجر یه فاجعه‌ست. گم شدن اون خنجر مساویه با زنده شدن رایان.

از شنیدن اسمش هم همه به وحشت افتادیم. با تته پته گفتم:

- چی؟ رایان؟ رایان برای چی؟

با تأسف سری تکون داد:

- رایان به اون خنجر وابسته‌ست. اگه خنجر از بین بره، رایان زنده میشه.

عصبی دستم رو توی موهام کشیدم:

- همیشه... این قدر راحت که نمیشه... .

کارولاین به چشم‌هام زل زد.

- متأسفانه به همین راحتی.

ادوارد: باید یه راهی باشه. باید درستش کنیم.

کارولاین کمی خون رو روی نقشه ریخت:

- این خون رایانه. چون این دوتا به هم وصلن، شاید بتونم مکان تقریبی خنجر رو پیدا کنم.

همه با استرس بهش خیره شدیم.

- مامان.

به سمت دربرگشتیم. هاردین با سرعت داشت به سمتمون می‌اومد. وقتی بهمون رسید، پرید بغل

ادوارد. ادوارد لبخندی زد و گفت:

- چی شده عمو؟



دست و پا شکسته جواب داد:

- آقا... آقا... .

لب گزیدم و به سمتش رفتم:

- آقا؟ کی؟

آبنباتی رو کف دستم گذاشت:

- آقا داد.

به آبنبات نگاه کردم. هیچ چیز عجیبی نبود. یه آبنبات ساده؛ ولی بازم مشکوک بود؛ پس گذاشتمش توی جیبم و رو به هاردین گفتم:

- با عمو ادی برو بهت آبنبات میده.

به ادوارد اشاره کردم که بره و بچه رو از این جا دور کنه. ادوارد همون طور که هاردین توی بغلش بود از خونه خارج شد. کارولاین نگاه مشکوکی به آبنبات انداخت. سریع گفتم:

- نمی‌خوام بهش فکر کنم.

از پشت میزش اومد پیشم و آبنبات رو ازم گرفت:

- فکر کنم دیگه لازم نیست دنبال رایان بگردیم.

سوالی بهش نگاه کردم که لب زد:

- اون همین جاست.

\*\*\*



کلافه قدم می‌زدم. طاقتم طاق شد، جیغ کشیدم و همزمان آبنبات توی دستم رو به اون طرف پرت کردم.

- یعنی چی؟ ما این همه تلاش کردیم که چی بشه؟ من هاردین رو چی کار کنم؟

با ترس زمزمه کردم:

- نکنه بخواد برای گرفتن انتقام از من، به هاردین آسیبی برسونه؟

کارولاین دستش رو روی شونه ام گذاشت:

- ما تمام توانمون رو جمع می‌کنیم که هاردین رو سالم نگه داریم و ازش محافظت کنیم.

در سالن با شدت باز شد و یه دختر با بدو بدو به سمتمون اومد. در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- خانم... آقای چنچ... .

قلبم اومد توی دهنم:

- چی؟ ادوارد؟

همون‌طور گفت:

- بیاید بیرون.

با تمام سرعتم به بیرون دویدم. ادوارد وسط زمین پخش شده بود و سرش خونی بود. با ترس به سمتش رفتم و کنارش نشستم:

- ادوارد؟ خوبی؟

یاد هاردین افتادم:

- ادوارد، هاردین... هاردین کجاست؟



بریده بریده گفت:

- بهمون حمله کردن و ... .

سرفه کرد:

- هاردین رو بردن!

ناباور پلک زد:

- هاردینم! هاردین رو بردن؟

جادوگرها به سمت ادوارد رفتن و بهش کمک کردن تا بلند بشه و من همین طور به اون زل زده بودم. می‌دونستم... می‌دونستم هاردین رو می‌برن. هق زدم و دستم رو روی زمین گذاشتم:

- هاردین!

\*\*\*

به عنوان یک مادر، احساس می‌کردم وظیفه‌ام رو خوب انجام ندادم. شاید این کافی نبود که بشینم و لباس‌هاش رو بو بکشم. صدای نگران شارلوت از کنار گوشم بلند شد:

- هیلدا!... نمی‌خوای بلند بشی و یه فکری بکنی؟

اشک‌هام رو پاک کردم:

- دارم فکر می‌کنم.

با آرامش دستش رو روی شونه‌ام گذاشت:

- به نظرت این کافیه که انتظارش رو بکشی؟

- انتظار کشیدن بخشی از زندگی من شده. خودمم نخوام، باید بکشمش



شارلوت:

- به نظرم گشتن دنبال بچه، فقط توسط مادرش درسته.

پوزخند زدم:

- بس کن شارلوت. اون که توی یه زمین بازی یا پارک یا حتی جنگل گم نشده که با یه سرچ کردن پیداش کنم. رایان اون رو گرفته.

شارلوت با تفکر گفت:

- شاید کارولاین اشتباه می‌کنه و رایان هنوز هم مُرده. از کجا معلوم درست می‌گه؟

- جادو خطای دید نیست شرل. روی جادو همیشه نظر داد؛ چون کاملاً قطعی.

پوزخند زد:

- مُسلمی؟ روی خنجر که این اتفاق نیافتد.

- اوکی خنجر فرق داشت.

خنثی نگاهم کرد:

- خسته نشدی این قدر خودت رو قانع کردی؟

بلند شدم:

- میرم، میرم دنبالش.

با لبخند نگاهم کرد:

- با هاردین برگرد.

- همین کار رو می‌کنم.



داشتم از عمارت بیرون می‌زدم که کارولاین گفت:

- هیلدا... من محل تقریبیشون رو می‌دونم؛ ولی خودت نمی‌تونی تنهایی بری چون خیلی خطرناکه.

چشم‌هام رو ریز کردم:

- خطرناک؟

نگاهش رو به صندلی دوخت:

- بهتره بشینیم. باید راجب یه مسئله خیلی مهم با هم صحبت کنیم.

روی یکی از صندلی‌های میز نهار خوری طویلی که وسط عمارت بود، نشستم. کارولاین روبه‌روم نشست و دست‌هاش رو به هم قلاب کرد:

- بدون اون خنجر، کشتن رایان غیر ممکنه. اصلاً... غیر ممکن بود که ما بتونیم رایان رو برای سه سال مُرده نگه داریم.

پوزخند زدم:

- بیخیال کر. اونم یه خون‌آشامه. مثل تمام خون‌آشام‌های دیگه‌ی جهان.

حرفم رو قطع کرد:

- مشکل همین‌جاست. اون یه خون‌آشامِ عادی نیست.

- پس چی می‌تونه باشه؟

توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

- اون اولین خون‌آشامِ جهان!

\*\*\*





سال ۲۲۲ میلادی

(راوی)

...ohita... gatar... wi -

- بی خیال امیلیا! این درست نیست!

امیلیا با خستگی چشم گشود:

- من برای انتقام گرفتن از اون محفلِ کوفتی که ما رو انداخت بیرون، هر کاری می‌کنم.

کایلی با تأسف به اون خیره شد:

- ما جادوگران رانده شده هستیم. از محفل طرد شدیم!

امیلیا پوزخندی به او زد:

- فقط به خاطر چی؟ بخاطر این که تلاش کردیم موجودات خارق‌العاده خلق کنیم؟

کایلی سبزی‌ها رو روی زمین انداخت و به دنبال چاقو گشت:

- کار ما از همون ابتدا اشتباه بود. چرا داریم خودمون رو اذیت می‌کنیم؟ بیا زندگی عادی رو تجربه کنیم.

چشم‌های امیلیا پر از خشم شد:

- من از این دنیا بهترین‌هاش رو می‌خوام کایلی. می‌خوای طرف من بمونی؟ یالا! ما تنهایییم. دیگه هیچ‌کس ما رو قبول نداره.

کایلی خواست جوابی به اون بده که تیر کشیدن دستش به اون نهیب زد. چند روزی بود که دستش تیر می‌کشید؛ ولی از امیلیا پنهان کرده بود. امیلیا، مشکوک نگاهی به چهره‌ی جمع شده‌ی کایلی انداخت. به سمتش رفت و دستش رو گرفت. کایلی سعی کرد دستش رو از دست امیلیا بیرون



بکشه که امیلیا آستیش رو بالا کشید. باور کردنی نبود! روی دست کایلی زخم‌های بزرگ و ملتهبی ایجاد شده بودند. کایلی ترسیده گفت:

- این‌ها چی‌ان؟

امیلیا لب‌گزید:

- نفرین!

- نفرین اجداد؟

- درسته... نفرین اجداد. فقط بخاطر این‌که از محفل طرد شدیم.

امیلیا دست کایلی رو پس زد و کلافه، غار کوچیکی که در اون مستقر بودن رو دور زد. کایلی به سمتش رفت:

- امی... ما باید یه کاری بکنیم.

لبخند شیطان‌واری روی صورت امیلیا نشست. کایلی ترسیده بهش خیره شد و امیلیا زمزمه کرد:

- فکر کنم راهش رو بدونم.

دست کایلی رو گرفت:

- ما کاری که شروع کردیم رو تموم می‌کنیم. موجود خون‌خواری رو خلق می‌کنیم که انتقام ما رو از محفل اسکات‌های ع×و×ض×ی بگیره!

کایلی ریز خندید:

- ما هم اسکاتیم.

امیلیا چشم‌هاش رو به اون دوخت:



- کایلی... طلسمی که روی تو انجام داده شده، با هیچ طلسمی قابل شکستن نیست! طلسمی که حتی اجداد هم نمی‌تونن اون رو باطل کنن.

کایلی ناباور و با چشم‌های پر از اشک به اون خیره شد:

- یعنی من می‌میرم؟

امیلیا دست‌هایش رو با مهربونی فشرد:

- گوش کن کایلی. فرصت زیادی برای تو باقی نمونده. باید از تمام قدرتمون استفاده کنیم.

کایلی:

- از کی استفاده کنیم؟

صدای پسر بزرگ‌تر امیلیا از دور به گوش می‌رسید:

- مامان!

پسرش بیست و نه سال سن داشت. امیلیا از ده سال پیش اون رو ندیده بود؛ اون برای تحصیل از پیش امیلیا رفته بود. امیلیا چشم‌هایش رو در هم فشرد:

- من حاضرم اون رو فدا کنم.

کایلی با بهت به اون خیره شد:

- می‌خوای وقتی پسر بزرگ شد ازت متنفر بشه؟ با خودش بگه مادر احمقی داشتم که حاضر شد بچه‌اش رو برای گرفتن انتقام فدا کنه؟

لازم نبود این چیزها به امیلیا گفته بشه. اون خودش می‌دونست پا توی چه مسیری گذاشته. کایلی ازش پرسید:

- ولی... اون و قدرت‌هایش... .



امیلیا نفسش رو بیرون فرستاد:

- قدرت‌های تاریک. قدرت‌های ما قدرت‌های تاریک هستن، بخاطر این‌که طرد شدیم.

- ما هم طرد شدیم!

هر دو با ترس به پشت برگشتن. دسته‌ای آدم با چادرهای سیاهی که روی سرشون کشیده بودن، جلوی در ورودی غار وایستاده بودن. امیلیا زمزمه کرد:

- شماها... .

یکی از اون‌ها جلو اومد. چادرش رو عقب کشید. دختر جوونی که چشم‌های آبی رنگ داشت رو به امیلیا گفت:

- ما طلسم رو آماده کردیم. هر چیزی که ممکن هست مورد نیازتون باشه رو داریم. ما رو هم طرد کردن. ما قراره انتقاممون رو بگیریم.

امیلیا تردید داشت. دخترک جوون اجازه‌ی تردید به اون نداد و گفت:

- تمام عمرمون رو صرف اون محفلی کردیم که ما رو با خفت از خونه مون بیرون کردن. آیا وقت تغییر نرسیده؟

کایلی نگاه آخرش رو به امیلیا انداخت و زیر لب گفت:

- ما این کار رو انجام می‌دیم.

صدای زمختی از پشت سر دخترک به گوش رسید:

- آوردیمش.



پسرش بود. کسی که آورده بودن تا قربانی طلسم بشه، پسرش رایان بود، اما امیلیا چشم روی همه چیز بسته بود و قلبش از کینه سیاه شده بود. صرف چند دقیقه، همه چیز آماده بود. امیلیا لبخند تلخی زد و دستش رو روی پیشونی پسرش که داخل دایره بود گذاشت:

- پسر... تو انتقام من رو می گیری.

اما پسرش بی هوش بود. چه حیف که نتونست حداقل برای بار آخر مادرش رو ببینه. جادوگر کنار وایستاد. تمام جادوگران دور حلقه بودن. دست های هم رو گرفتن و زیر لب طلسم خوندن:

- ...ohita... gatara... we... ohita... gatara... we -

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. تمام جادوگران یک گوشه ای افتادن. تمام انرژی ها، مردنشون بود. امیلیا با خستگی بی سابقه به پسرش که با گنگی در حال بلند شدن بود نگرست. پسر وایستاد. دستی به گردنش کشید و بعد، با درد روی زمین خزید. امیلیا می دونست اون چی می خواد. اون به دنبال خون بود؛ ولی تنها کسی که زنده بود، مادرش بود. با درد به سمت خونی که از پیشونی مادرش جاری میشد رفت. وقتی چشم های باز اون رو دید، نالان لب زد:

- چرا مامان؟

- چرا این کار رو با من کردی؟

- چرا به بچه ات پشت کردی؟ به خاطر هیچی؟

امیلیا توان باز کردن لبش رو نداشت. اگر هم داشت، با هجوم رایان به سمتش و خوردن خون امیلیا، کاملاً ناتوان شد. رایان دیگه نمی تونست؛ نمی تونست بوی خون تازه رو استشمام کنه؛ ولی از اون نچشه. زیر لب زمزمه کرد:

- متأسفم مامان. خودت من رو تبدیل کردی!

و لبخند شیطانی روی لب هاش نشست.



\*\*\*

با جیغ گفتم:

- داری میگی اون والده؟

کارولاین پوکر نگام کرد:

- این قدر زر نزدم که تهش برسم به این جا. اون والد نیست. والد بعد از اون متولد شد، چون جادوگرها میخواستن از خودشون محافظت کنن و والد رو ساختن؛ چون فکر می کردن والد تنها کسیه که می تونه در مقابل جادوی سیاه وایسته.

نفسم رو بیرون فرستادم:

- هیچ راهی برای کشتنش نیست؟

سری به نشونه ی (نه) تکون داد:

- هممون می دونیم تنها چیزی که به قطع یقین می تونه ما رو بکشه، خون کسی هست که به دستش تبدیل شدیم. برای بار اول خوردن اون خون هیچ مشکلی نداره؛ اما بعدش، اگه تبدیل به یه خنجر بشه می تونه خون آشام ها رو از صفحه ی هستی محو کنه.

- ننه اش مُرده. از کجا خونش رو بیاریم؟

زمزمه کرد:

- برای همینه که میگم هیچ راهی نیست.

بعد با صدای بلندتر رو به من گفت:

- باید باهش گفت وگویی مسالمت آمیز داشته باشیم.

با حالت تمسخر، پوزخندی زد:



- آره... باشه، بریم بگیم: (سلام ببخشید که سه سال مُرده بودی. میشه حلش کنیم؟)

به سمت کارولاین برگشتم:

- مسخره نیست؟

کارولاین عصبی بلند شد:

- پس پسرت چی؟

با بیچارگی به اون نگاه کردم:

- من پسرم رو نجات میدم....

پوزخندی زد:

- باشه.

و بعد جلوی چشم‌های بهت زده‌ام گذاشت و رفت.

\*\*\*

- تا کی باید این راه رو بریم؟

علازم تمام مخالفت‌هام راه افتادیم که بریم. من نمی‌داشتم بچه‌ام دست اون ع×و×ض×ی باشه. حاضر بودم خودم بخاطرش بمیرم. هاردین تمام چیزی بود که برای من باقی مونده بود. ادوارد نگاهی به نقشه انداخت:

- کم کم داریم می‌رسیم.

چوب نازکِ توی دستم رو از روی استرس تکه‌تکه می‌کردم:

- اگه نشه چی؟



جیسون نیم نگاهی به من انداخت:

- نشه همیشه.

دهن کجی بهش کردم. واقعاً دوست‌های عجیبی دارم. یک‌هو ادوارد و ایستاد و نقشه رو این‌ور و اون‌ور کرد:

- عجیبه... دقیقاً همین‌جاست؛ ولی... .

- ولی کسی نیست؟

هممون با ترس برگشتیم و به پشت سرمون نگاه کردیم. چیزی که انتظار داشتیم اتفاق افتاده بود. رایان در حالی که هاردینم توی بغلش بود، ابروهایش رو بالا انداخته بود و داشت به ما نگاه می‌کرد. خواستم به سمتشون برم که کارولاین دستم رو گرفت:

- می‌خوای خودکشی کنی؟

در واقع این‌کار من خودکشی محض بود. دورتا دورمون پراز خون‌آشام بود و هر حرکت من مساوی با مرگم، جلوی پسر بود. هاردین با اشک نگاهی بهمون انداخت:

- مامانی‌ام رو می‌خوام.

رایان با احتیاط هاردین را روی زمین گذاشت:

- هیش... کوچولو، چند دقیقه ایستا تا مامانی‌ات بیاد.

رو به ما بلندتر گفت:

- شرط می‌بندم بچه‌ی کارولاینه، درسته؟ اوه پسر باورم همیشه بچه‌دار شده باشی.







دستم رو روی صورتم گذاشتم. کینه‌ای که رایان از من داشت خیلی بیشتر از کینه‌ای بود که از اسکات‌ها داشت. اگه یک درصد می‌فهمید بچه‌ی منه، اون رو می‌گشت. با ترس به کارولاین نگاه کردم که چشم‌هاش رو با امید روی هم گذاشت:

- بعد از سه سال دیدار جالبی بود.

رایان خشمگین به اون خیره شد:

- آره... بعد از سه سالی که من رو تو تابوت کردید.

و بعد نگاه غضبناکش رو به من دوخت. من مسئول مرگش بودم. خواستم چیزی بگم که صدای شارلوت با نفس نفس اومد:

- هیل... بچه‌ات رو پیدا... .

کافی بود؛ واقعاً کافی بود. آب دهنش رو قورت داد و با ترس به رایان و دارو دسته‌اش خیره شد. رایان با بهت، اول به من زل زد و بعد به هاردین. با حیرت و ناباوری خندید و گفت:

- بچه‌ی تو؟

با ناباوری بهم خیره شد:

- تو... بچه‌دار شدی؟

با التماس گفتم:

- خواهش می‌کنم رایان. بذار اون بیاد. هر چی بخوای بهت میدم.

زمزمه کرد:

- از کی؟

جیغ کشیدم:



- نمی‌دونم! فقط بذار بیاد. انتقامت رو از من بگیر نه اون بچه.

پوزخندی زد:

- می‌دونی که می‌تونم انتقام سه سال از دست رفته‌ام رو با بچه‌ی سه ساله‌ی تو بگیرم؟

خواستم به سمتش بدوم که دستش رو زیر گلو‌ی هاردین پیچید. هاردین جیغ می‌کشید و من رو صدا میزد. رایان با تهدید گفت:

- الان نه مامی هیل! تو که دوست نداری پسرت رو بگشتم؛ نه؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم:

- چی می‌خواهی؟

هاردین رو به یکی از دستیارهاش سپرد:

- این شد سؤال درست! تو برای من اون خنجر رو میاری و من پسرت رو بهت برمی‌گردونم. قرار، قراره!

با ترس سری تکون دادم:

- باشه، باشه... فقط قبلش... می‌تونم... .

پوف کلافه‌ای کشید:

- بیا، فقط سریع!

آروم‌آروم به سمت هاردین که هم‌چنان داشت گریه می‌کرد، رفتم. هاردین تا من رو دید، سریع به سمت اومد و بغلم کرد:

- مامان!





به خودم فشردمش:

- میای پیش مامانی. قول میدم!

با انگشتم چشم‌های خیسش رو پاک کردم:

- قوی باش عزیزم. باشه؟

تنها کلمه‌ای که بلد بود رو زمزمه کرد:

- مامان.

با اشک دوباره بغلش کردم:

- نجات میدم قشنگم. یکم صبر کنی... مامان پیشته.

- وقت تمومه. هری! بچه رو ببر توی یکی از اتاق‌ها.

بچه‌ام رو از من جدا کردن و بردنش. بلند شدم و با نفرت به رایان نگاه کردم. مثل همیشه، نگاه

بی‌تفاوتی بهم انداخت:

- خنجر در قبال بچه‌ات!

\*\*\*

- خنجر رو از کدوم قبوری بیاریم؟

کارولاین جیغش در اومد:

- از قبر من!

اریک دست‌هاش رو روی میز مشت کرد:

- باید خنجر رو پیدا کنیم.



کارولاین با عصبانیت به وسایلش اشاره کرد و گفت:

- نمی‌فهمید؟ همیشه. خنجر مخفیة! خودمون مخفیش کردیم.

وسایلش رو روی میز پرت کرد و گفت:

- حوصله ندارم!

و به سمت طبقه‌ی بالا رفت. خودکارم رو روی میز پرت کردم و گفتم:

- عالی شد! هیچکس هیچ ایده‌ای نداره؟

همه با بیچارگی بهم نگاه کردن. شونه بالا انداختم:

- برام مهم نیست؛ چون خودم شخصاً دارم می‌رم تا پیدااش کنم.

جیسون پوزخند زد:

- آره... مخصوصاً الان که فهمیدیم اولین خون‌آشام روی زمینه و راحت می‌تونیم بکشیمش.

همون‌طور که داشتم بیرون می‌رفتم گفتم:

- قرار نیست بکشیمش دیوونه‌ها!

به سمتشون برگشتم و خبیثانه گفتم:

- قراره قلب کنیم!

ادوارد با بهت گفت:

- قلب؟

- با ساخت یه نمونه‌ی قلبی از خنجر خیلی راحت می‌تونیم رایان رو گول بزنینم.



ساوانا بلند شد و با متانت دستی به موهای بلونش کشید:

- تو یه نقشه‌ی به درد بخور داری؟

لبخند زد:

- البته!

صدای کارن از پشت سرم باعث شد لبخندم عمیق‌تر شه:

- با یه نسخه‌ی جعلی، ولی کاملاً شبیه اون خنجر چطورید؟

ادوارد خواست روشن فکر باشه:

- باشه... کارن! تو سه سال از عمرت رو صرف جادو کردن توی مناطق سرد روسیه کردی و هنوز نمی‌دونی که اون خنجر جادو داره و رایان یه جادوگره.

به سمت کارن برگشتم. کارن چشمکی زد و گفت:

- با کمی از جادوی من چی؟ می‌تونم بخش کمی از جادوی خودم رو به خنجر بدم. از اون جایی که مادر رایان به اصطلاح یه اسکات بوده و این خنجر رو با جادوی اون درست کردن، احتمالاً تشخیص جادوی من از جادوی مادرش خیلی کار سختی باشه!

به کارن اشاره کردم:

- خوبی داشتن یه اسکات!

شارلوت با هیجان جلو اومد:

- بزنی بریم انجامش بدیم!

\*\*\*



- واقعاً مجبوریم هر دفعه این همه راه رو پیاده بیایم و هیچ کس هیچ حرکتی برای ماشین اگآوردن نمی‌زنه؟

کارولاین چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- یا شایدم بهتره که تو دهن‌ت رو ببندی و این قدر غرغر نکنی!

دهن کجی بهش کردم. خل و چل! ادوارد با تفکر بهم خیره شد:

- اگه نشد چی؟

شارلوت هم پشت بندش گفت:

- اگه فهمید چی؟

چشم‌غره‌ای به هر دوشون رفتم:

- اون وقت تصمیم می‌گیرم کی رو اول بُکشم.

کارولاین عمیق به جفتشون نگاه کرد:

- هیچ راهی وجود نداره که بتونه بفهمه. من راهی نمی‌ذارم.

- خوبی داشتن یه اسکاته دیگه!

کارولاین خندید و چیزی نگفت. کم‌کم داشتیم می‌رسیدیم.

- بچه‌ها، اگه مُردم بچه‌ام رو بزرگ کنید و بهش بگید مامانش عاشقش بود.

کارولاین هلم داد:

- رایان تو رو نمی‌کشه.

پوکر بهش نگاه کردم که سریع گفت:



- تیکه تیکه ات می‌کنه!

- واقعاً از داشتن دوست‌هایی مثل شما باید خدام رو... .

- خنجر رو آوردی یا می‌خوای فک بزنی؟

با نفرت زمزمه کردم:

- ع×و×ض×ی آشغال.

اصلاً توجهی بهم نکرد و دستش رو جلو آورد:

- خنجر؟

جالبه! زنده شده؛ ولی نمی‌دونه دلیل زنده شدنش، نابود شدن خنجریه که کشتتش. خنجر قلبی را از توی کیفم در آوردم. خودش از دستم قاپیدش و با لذت بهش نگاه کرد:

- آفرین هیلدا... بچه‌ی خوبی شدی!

با خشم بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و در حالی که به من خیره شده بود با فریاد گفت:

- مارکوس! بچه رو بیار.

صدایی نشنیدم. مشکوک به رایان خیره شدم:

- وای به حالت اگه کلکی توی کارت باشه. زنده زنده، تیکه تیکه ات می‌کنم.

چپ‌چپ نگاهم کرد. چند لحظه بعد صدای پراسترس یه مرد از دور اومد:

- آقا... بچه... بچه نیست!

جیغ کشیدم و با بهت گفتم:

- بچه نیست؟



رایان با ترس به من خیره شد. چوبی که توی کیفم بود رو درآوردم و با تهدید به سمتش رفتم:

- بچه ی من رو کجا بردی؟

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد:

- قسم می خورم که نمی دونم.

چوب رو به قفسه ی سینه اش فشردم:

- دوباره می پرسم... بچه ام کجاست؟

داد کشید:

- باور کن توی همون اتاق لعنتی بود. من هیچ کاریش نکردم!

دوباره جیغ کشیدم:

- پس کار عمه ام بوده؟ کی به جز تو می دونسته که من بچه دارم؟

با حرص زمزمه کردم:

- اصلاً می دونی چیه؟ حالا که این طور شد باید بهت بگم که اون خنجری که دستته اصلاً خنجر واقعی

نیست و تقلبیه!

اصلاً جیگرم خنک شد. با بهت بهم زل زد:

- چی؟ تو... دروغ گفتی؟

چشم هام رو ریز کردم:

- چه جورم!

رگ های دور چشم هاش بیرون زد:





- من تو رو می‌کشم.

پوزخندی زدم و در حالی که به سمتش حرکت می‌کردم گفتم:

- اوّل من!

به طرفش دویدم و با پا به شکمش زدم. داد کشید و روی زمین افتاد. چند صدم ثانیه بعد، به طرفم اومد و بعد از فشردن گلوم، روی زمین پرتم کرد. با ته مونده‌ی نفسی که داشتم، دستش رو گاز گرفتم که دستش شل شد و با درد گفت:

- خوردت می‌کنم.

باز به سمتش دویدم. من رو گرفت و بعد کاری کرد روی زمین زانو بزنم. با دستی که آزاد بود، پاش رو گرفتم و کشیدم؛ ولی هیچ تکونی نخورد. همون لحظه‌ای که دستش باز شد، از فرصت استفاده کردم و با لگدی به ساق پاش انداختمش زمین و با تمسخر خندیدم:

- نگاه کنید کی داره می‌بازه.

هر دو به سمت همدیگه دویدیم که یکهو با یه نیروی عجیبی به دوتا درخت که روبه‌روی هم قرار داشتن چسبیدیم. صدای فریاد کارولاین اومد:

- بس کنید! جفتتون!

جادو بهم اجازه نمی‌داد خودم رو آزاد کنم. جیغ کشیدم:

- ولم کن تا برم این مرتیکه رو بُگشم.

تازه نگاهم به کارولاین افتاد؛ پشت سرش یک لشکر جادوگر بودن. رایان با پوزخندی که تا عمق وجودم رو می‌سوزوند بهم نگاه کرد:

- تو نمی‌تونی من رو بکشی احمق!



با حرص جیغی کشیدم و تقلا کردم که دوباره کارولاین فریاد کشید:

- گفتم بس کنید. تا کی می‌خواید عین دوتا دیوونه با هم دعوا کنید؟

با جیغ حرصی‌ای گفتم:

- تا آخر عمر!

به سمت من اومد و سعی کرد بهم آرامش بده:

- باشه... فقط آرام باش. باشه؟

احساس می‌کردم حجم زیادی از انرژی داخله و می‌خوام همه رویه جا سررایان خالی کنم. انرژی از داخلم مثل کرم بلا می‌اومد و انگار می‌خواست فرار بکنه. دندون‌های نیشم بیرون زدن. کارولاین توی چشم‌هام خیره شد و برای چند لحظه دستش روی شونه‌هام گذاشت. احساس می‌کردم کم کم از اون گرمی که داخل وجودم بود، دارم خلاص میشم.

بعد از چند ثانیه دستش رو برداشت:

- خدای من!

ازم دور شد و گفت:

- باید براتون یه سری چیزها رو توضیح بدم بچه‌ها و اولیش اینه که... .

نفسش رو بیرون فرستاد:

- شماها نمی‌تونید هم‌دیگه رو بکشید!

رایان پوزخندی زد:

- این امکان نداره. شاید من نمی‌تونم بمیرم، ولی گشتن کسی که خودم به وجودش آوردم، کار سختی نیست.



کارولاین هم پوزخندی تحویلش داد:

- نکته همین جاست.

با کنجکاوای بهش زل زدیم که زمزمه کرد:

- تو اون رو خلق نکردی... .

با ناباوری خندیدم:

- هی دیوونه شدی؟ یعنی چی که اون من رو تبدیل نکرده؟ نکنه از زیر بُته به عمل اومدم؟

خیلی آرام به سمتم اومد:

- بهت نشون میدم.

دست‌هایش رو روی سرم گذاشت:

- ذهنت رو خالی کن. باید واردش بشم.

- نمی‌خوام این اجازه رو بهت بدم.

کارولاین عصبی شد:

- پس می‌خوای چی کار کنی؟

- این نمایش مسخره رو تموم کن و بگو قضیه چیه.

کارولاین با عصبانیت فریاد کشید:

- قضیه‌ی ساده‌ای نیست که بگم بهتون. این عجیب‌ترین اتفاق تاریخه.

- حتی عجیب‌ترین اتفاقات تاریخ هم دلایلی داشتن!



با پوزخند بهم خیره شد:

- نظرت با اولین خون آشام روی زمین چیه؟

\*\*\*

رایان با بهت زمزمه کرد:

- چی؟

با ناباوری خندیدم:

- اوکی... داری راجب چی حرف می‌زنی؟ چه مرگت شده؟ مگه اون اولین خون آشام نیست؟

کارولاین نفسش رو از سر کلافگی بیرون فرستاد:

- در واقع والد، اولین خون آشام روی زمین بوده نه اون.

خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

- از لحاظ تکنیکی رایان اولین خون آشام بوده؛ ولی محفل ما این رو قبول نداره.

رایان تقلا کرد تا خودش رو آزاد کنه:

- لعنتی‌ها ولم کنید! الان به من چه که کی اولی بوده کی دومی.

من هم پشت بندش گفتم:

- راست می‌گه. هر وقت والد اومد بهمون خبر بدید تا همدیگه رو نکشیم. با تشکر.

کارولاین جوش آورد:

- نمی‌شنوید؟ با جفت‌تونم. هیلدا از تو به وجود نیومده رایان.



- چه فرقی داره که از کی به وجود اومدم؟ در هر حال کسی که پدر و مادر من رو کشته این آقاست.

رایان نیشخندی زد و چیز نگفت. کارولاین نفس عمیقی کشید تا آرامش خودش رو حفظ کنه:

- خپله خب... بهتره وارد جزئیات بشم.

به خودم که به درخت چسبیده بودم اشاره کردم:

- وقتی آزادمون کنی هم می‌تونم به این جزئیات وارد بشی.

نگاهی به جفتمون کرد و زیر لب کلماتی رو گفت که باعث شد از درخت جدا بشیم و روی زمین بیفتیم. رایان خیلی زود بلند شد و خواست کاری بکنه که جادوگرها با هم دستشون رو بالا بردن. کارولاین خندید:

- جداً؟ جادوی سیاه؟ ببین رایان... شاید خیلی کارها از دست جادوی سیاه به سادگی حل بشن؛ ولی نمی‌تونم این واقعیت رو عوض کنی که جادوی ما از جادوی شماها قدیمی‌تره و به خاطر قدمت بیش‌ترش قدرتمندتره.

صداش رو بالاتر برد:

- هر دو تون درست و ایستید و سعی کنید واسه چند لحظه خودتون رو کنترل کنید.

کلافه به درخت تکیه دادم:

- همیشه زودتر کارت رو بگی؟ من بچه دارم و باید برم دنبالش.

نگاهش نرم شد:

- ما چندتا جادوگر فرستادیم، با همراه جیسون، شارلوت، ادوارد و اریک که بگردن دنبالش. خودت رو اذیت نکن.

رایان نیم نگاهی بهم انداخت:



- جدا نمی‌دونی باباش کیه؟ یا نمی‌خوای بچه رو بهش بدی؟

خصمانه نگاهش کردم:

- برعکس تو، من آدمی نیستم که بچه‌ها رو از پدر و مادرشون جدا کنم.

رایان پوزخندی زد:

- اوکی پس بهتره از اینه که از اسکات بپرسی که چندبار بچه‌های من رو کشتن؛ چون معتقد بودن که به قدرت جادوانه‌شون ضرر می‌رسونه؟ اون بچه‌ها هم بچه‌ی من بودن؛ اما این‌ها، همین‌هایی که ازشون دفاع می‌کنی کشتنشون؛ حتی وقتی هنوز به دنیا نیومده بودن.

صداش بالا رفت که به خودم لرزیدم:

- به نظرت، من تو رو کشتم؟ من پسر تو رو کشتم؟ در قبال این‌همه بچه‌ای که ازم گرفتید، حتی یه بارم به سرم نزد که بچه‌هاتون رو ازتون بگیرم؛ چون مثل شماها نیستم!

با بهت گفتم:

- اون قتل‌ها... اون زن‌های باردار که کشته شدن... .

به سمت کارولاین برگشتم:

- کار شماها بود؟

کارولاین چشم‌هاش رو روی هم فشرد:

- تقصیر ما نبود... اجداد این‌طور می‌خواستن.

- اجدادتون فقط به فکر صلح و آرامش قبیله‌ی خودشون بودن؟ این‌همه بچه‌ی بی‌گناه و زن‌های بیچاره رو قبول نداشتن؟

جیغ کشیدم:



- این کجای عدالت رو می‌گه؟ کجای عدالت قتل داره؟ کجای عدالت مرگ داره؟ کدوم احمقی گفته با قتل آرامش میاد؟ اگه این عدالت، پس جانشین عدالت کجاست؟ مگه قرار نشده یکی عدالت رو بگیره؟ قضیه چیه؟

کارولاین هم جیغ کشید:

- تو برای عدالت به وجود اومدی هیل!

همین‌طور به نفس داشتیم فک می‌زدیم که با جمله‌ی کارولاین کاملاً ساکت شدم. با ناباوری گفتم:

- چی؟

کارولاین دم عمیقی کشید.

- تو زمام‌دار این عدالتی هیل... تو والدی!

\*\*\*

بهم حق بدید که الان به جا نشسته باشم و بدون اینکه چیزی بگم، فقط به یه نقطه‌ی دور زل زده باشم. این حق من بود که درسکوت کامل باشم. حتی رایان هم با اون همه دبدبه و کبکبه مثل من ساکت بود. انگار اونم شوکه شده بود. زمزمه کردم:

- درست توضیح بده... داری راجب چی حرف می‌زنی؟

کارولاین کنارم روی زمین نشست:

- خودت داستان معروف والد رو می‌دونی. قضیه‌ی رهبری و اینا؛ ولی به چیزهایی توی داستان عوض شده.

با خون‌سردی ادامه داد:



- اکثراً فکر می‌کنن چون رهبرها اکثراً مردهای قوی‌ای بودن، پس والد قطعاً یه مرد بوده. در حالی که این قضیه کاملاً برعکسه. تو هنوز چیزی از گذشته‌ات نمی‌دونی؛ ولی این رو خوب می‌دونی که همه یه روزی می‌میرن.

پلک عمیقی زدَم:

- من هم مُردم؟

نیم نگاه‌ی بهم انداخت:

- درسته... تو هم بعد از چندین سال، یعنی تقریباً بعد از دو هزار سال مردی. خب این هم سن کمی نبود.

دفتری کهنه از توی جیبش در آورد:

- اسمت کایلی بود، کایلی میرا. پدر و مادرت رو خیلی زود از دست دادی؛ توی حمله‌ی گرگ‌های وحشی. بعد از این‌که پدر و مادرت رو از دست دادی، شدی سوگلی اسکات‌ها. همه بهت احترام می‌داشتن و خیلی دوستت داشتن. تو قبول نکردی که اولین خون‌آشام باشی و از جنگ و خون‌ریزی بدت می‌اومد و برای همین بهت خرده نگرفتیم. البته تو هم خیلی بچه بودی؛ ولی خب... .

- مریضی؟

سری تکون داد:

- مریضی تو سخت‌تر از چیزی بود که همه انتظارش رو داشتیم. بعضی از چیزها رو دیگه نمیشه با جادو درست کرد. جادو دیگه نتونست تو رو درمان کنه؛ چون مریضی تو انسانی بود و نفرین یا طلسم نبود. بنابراین از دست ماها کاری بر نمی‌اومد.

کتاب رو ورق زد:





- تنها راه نجات مرگ بود. یا می‌مردی و به آرامش می‌رسیدی و زندگی رو برای همیشه ترک می‌کردی، یا می‌مردی و زنده می‌موندی.

نگاهی بهم انداخت:

- من رو نگاه کن... تو کار اشتباهی نکردی، باشه؟ تو بین مرگ و مرگ فقط باید یکیش رو انتخاب می‌کردی. کدوم آدمی دوست نداره زندگی کنه؟

پوزخند زد:

- زندگی خفت باری که فقط مجبور باشی از خون آدم‌های بی‌گناه تغذیه کنی؟ به این میگی زندگی؟ دستش رو روی دستم گذاشت:

- با این حساب هم نمی‌تونی برگردی عقب؛ چون همه چی تموم شده. الان تو قوی‌ترین خون‌آشام روی زمین هستی. یه خون‌آشام جادوگر. باور کن این بهتر از اون چیزیه که فکر می‌کنی.

تند تند پلک زد که اشک‌هام پایین نریزه:

- فقط برید.

کارولاین نگاه نگرانی بهم انداخت:

- مطمئنی نمی‌خوای چیزی بگی؟

- نه، برو.

نگاه نگران دیگه‌ای حواله‌ام کرد و بلند شد. به همراه جادوگرهای دیگه از جنگل خارج شدن. حالا فقط من و رایان بودیم. رایان بدون این‌که نگاهی بهم بندازه گفت:

- هی... بی‌خیال! والد بودن این‌قدرها هم بد نیست.

پوزخند زد:



- آره... این قدر بد نیست، افتضاحه!

شونه ای بالا انداخت:

- در هر حال الان دو تامون یه چیزیم. حالا من والد بدهی گروه دیگه ام و تو والد خوب هاشون.

- من نمی خوام شبیه تو باشم.

با بی تفاوتی نیم نگاه می بهم انداخت:

- ولی کارولاین یه چیزی رو بهت نگفت.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

- ما برای این ساخته شدیم که هم دیگه رو از بین ببریم؛ ولی... اگه هم دیگه رو بکشیم، می میریم.

پس اگه تو بمیری و من بکشم، پس من هم می میرم.

- پس یا هر دومون می میریم یا هیچ کدوممون نمی میریم.

سری تکون داد:

- دقیقاً!

- من دوست ندارم که اولین خون خوار روی زمین باشم.

بلند شد و بهم نزدیک شد:

- می دونی بزرگترین شباهت من و تو به هم چیه؟

دست هاش رو توی جیبش کرد و ادامه داد:

- خودمون انتخاب نکردیم که چی باشیم. کارولاین بهت راستش رو نگفت... .

تلخ خندیدم:



- بازم دروغ؟

- تو هیچ وقت نخواستی که خون آشام باشی. اونا خودشون کشتنت و تبدیلت کردن و وقتی تبدیل شدی... دیگه برای پشیمونی خیلی دیر بود.

خندید:

- پس فرق خاصی با هم نداریم. ما خودمون تصمیم گیرنده نبودیم، مجبور شدیم.

دستش رو به سمت گرفت تا کمکم کنه بلند بشم:

- با این حساب من هم دیگه نمی‌خوام بکشمتم؛ چون نمی‌خوام بمیرم.

- ولی تو بازم پدر و مادر من رو کشتی!

چشم‌هاش رو ریز کرد:

- یکم به جزئیات دقت کنی متوجه میشی که پدر و مادرت رو توی حمله گرگ‌های وحشی از دست دادی. من پدر و مادر واقعی تو رو نکشتم. متوجهی؟

انگار خودم تازه فهمیده بودم قضیه چیه. روی شونه‌ام زد:

- می‌دونم چی داره بهت می‌گذره. من تنها چیزی که از گذشته‌ام یادم می‌اومد، مادری بود که کشته بودمش. من حتی خودم نمی‌دونستم کی هستم.

تصمیم گرفتیم با هم تا رسیدن به عمارت قدم بزنیم. این تصمیم رو به زبون نیاوردیم؛ ولی هر دومان بهش احتیاج داشتیم.

- به نظرت من برای والد بودن مناسب بودم؟

نرم خندید:

- والد بودن رو نمی‌دونم؛ اما تو به مادر فوق‌العاده‌ای!



نفسش رو بیرون فرستاد:

- همیشه فکر می‌کردم تمام مادرها مثل مادر منن؛ ولی وقتی تو رو دیدم نظرم عوض شد.

- من؟ چطوری؟

دست‌هاش رو توی جیب کتِ مشکیش فرو برد:

- شاید فکر کنی من تازه به هوش اومدم؛ ولی باید بگم که اشتباه می‌کنی. من تقریباً یک سال بعد از کشته شدنم به هوش اومدم.

خندید:

- و خب خواستم بکشمتم، چون حق مسلم من بود؛ ولی می‌دونی چی شد؟

سوالی بهش نگاه کردم. به روبه‌رو خیره شده بود:

- تو باردار بودی! خواستم بکشمتم؛ اما یادم اومد مثل اسکات‌ها نیستم و خب تو رو نمی‌تونم بکشم. تو به هر حال یه مادر بودی!

لبخندی روی لبم نشست:

- پس تو من رو وقتی که باردار بودم دیدی....

- تحقیق کردم و فهمیدم بچه‌ی تو پدر مشخصی نداره. فکر کردم سقطش می‌کنی؛ اما این‌کار رو نکردی.

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- پس تو رو از مادرم جدا کردم و با خودم گفتم تو باید بهترین مادر برای بچه‌ات بشی. کاری که مادر من نتوانست بکنه....

سرش رو آهسته تکون داد تا بغضش نترکه؛ ولی صدایش می‌لرزید:



- من از مادرم متنفر نیستم. اون زندگی من رو نابود کرد؛ ولی من هنوزم اون رو مادر خودم می‌دونم؛ ولی خب برای لچ کردن باهاش هم که شده... با اسکات‌ها کاری ندارم.

- سوال من رو جواب ندادی... .

توی چشم‌هام زل زد و تلخ خندید:

- هر کسی که بتونه مادر خوبی باشه... می‌تونه والد هم باشه. والد خودش مادره. پدرش هم پیدا کن و نزار اون بچه از داشتن پدر محروم بمونه. من خودم پدر خوبی برای بچه‌هایی که کشته شدن نبودم.

- تو نمی‌تونستی نجاتشون بدی.

دستی به موهای حالت‌دارش کشید:

- همیشه با خودم می‌گم، شاید اگه تلاش می‌کردم می‌تونستم یه کاری برای بچه‌هام بکنم؛ ولی...

جلوی درِ عمارت بودیم. نگاهی به رایان انداختم:

- ته این زندگی کجاست؟

- من دیدمش و زنده‌ام... همیشه آخرش، آخرش نیست!

\*\*\*

با استرس وارد عمارت شدم:

- بچه‌ام؟ بچه‌ام کجاست؟

صدایی از پشت سرم اومد:

- مامی؟



با بهت برگشتم و با دیدن هاردین چشم‌هام گرد شد. دوتایی به سمت هم دویدیم و من سفت بغلش کردم:

- کجا بودی عزیزم؟

نگاه شیطونی بهم انداختم:

- فرار کردم!

چشم‌هام گردتر شد:

- فرار کردی؟

خندید و چیزی نگفت. خب... خیالم راحت شد که بچه‌ام به خودم رفته. چند دقیقه توی بغلم فشردمش و با شنیدن صدای کارولاین از خودم جداش کردم:

- به نظرم دیگه وقتشه....

بلند شدم و وایستادم. نگاهی با افتخار بهم انداخت:

- باید اعلام کنیم!

تک خنده‌ای کرد:

- البته بعد از برگردوندن خاطرات.

- باید دوباره شروع کنیم؟

- ما همیشه در حال شروع دوباره هستیم....

\*\*\*

(یک هفته بعد)



چمدون رو بستم و دست مریلا دادم. برای بار هزارم گفتم:

- مریلا... خواهش می‌کنم مواظبتش باش.

مریلا با کلافگی گفت:

- تو من رو خواهی کشت هیل!

کارولاین در حالی که جلوی آینه رژ لبش رو تنظیم می‌کرد گفت:

- داری گیر الکی میدی هیلدا! تو خودت ایران رو پیشنهاد کردی؛ چون از نظرت خیلی امنیت بالایی داره. پس چرا داری خودت رو می‌کشی؟

دستی به موهام کشیدم:

- استرس داره خفهام می‌کنه.

مریلا "برو بابا"یی تحویلیم داد و از اتاق خارج شد. روی تخت هاردین نشستم.

- من چه جوری می‌تونم بچه‌ام رو تحویل مریلا بدم و تنهایی برن ایران؟ کشوری که منی که توش زندگی کردم هم خوب نمی‌شناسمش!

کارولاین کنارم نشست.

- هی... هیل آروم باش. این‌جا اصلاً برای نگه‌داری بچه‌ات امن نیست. مریلا جادوگره و خیلی خوب می‌تونه هم از خودش و هم از اون بچه مواظبت کنه. بذاریه سال بگذره و از این وضع قاراشمیش در بیایم. من هم خیلی راجع به ایران تحقیق کردم. بهتره همون‌جا بره؛ چون امنیتش خیلی بالاست.

پوکر نگاهش کردم:

- من به تنها چیزی که شک ندارم کشور خودمه.



خندید و از اتاق خارج شد. اینم من رو درک نمی‌کنه. من چه جوری بچه‌ام رو بسپارم دست این جادوگر؟ بچه‌ی به این کوچولویی نیاز به مراقبت داره. صدای بحث همیشگی جیسون و رایان به گوشم رسید:

- تو پدر و مادر من رو کشتی و کارولاین این رو به خاطرم آورد.

رایان دیگه می‌خواست کله‌اش رو به دیوار بکوبونه:

- احمق! اون برادرم بود نه من.

جیسون با لجبازی گفت:

- تو داری خودت رو تبرئه می‌کنی و می‌خوای از مرگ برادرت استفاده کنی.

رایان این دفعه دیگه بحث رو ادامه نداد؛ چون پایان این بحث مساوی با پایان کره زمین بود. جیسون این رو قبول نمی‌کرد و به یه طرف من هم نبود. خوش‌بختانه، تونستیم با هم توی یک خانه زندگی کنیم. رایان به هر حال محافظ‌های خودش رو داشت؛ ولی از نظر کارولاین، صلح ما با رایان یه اتفاق عجیب‌الخلقه و نادر بود؛ چون رایان برای کشتن ما ساخته شده بود، نه برای صلح!

رایان و اریک با هم مچ شدن و گاهی حتی با هم شطرنج بازی می‌کردن. اریک هنوز بهش عادت نکرده بود؛ ولی رایان، خب رایان ماست! با همه خودمونی همیشه و زیاد با کسی تو هم نیست.

از اتاق خارج شدم. جیسون تمرین تیراندازی می‌کرد و تیزانداز ماهری شده بود. دمش گرم! ساوانا و شارلوت؟ ساوانا نتونست بیش‌تر از این با ما بمونه و تصمیم گرفت برای تحصیل به روسیه مهاجرت کنه و به ما قول داد که حتماً سر می‌زند. شارلوت حوصله درس رو نداشت، مخصوصاً از وقتی مشخص شد قتل مادرش هم کار جیکوب بوده!

اون هم تصمیم گرفت باهامون بمونه و ادوارد هم می‌خواد با مریلا و هاردین به ایران بره. هاردین با این قضیه مشکلی نداره؛ چون ادوارد کنارشه. انگار که ادوارد حکم پدر رو براش داره. جیسون همدم من و اریک عاشق این شهر و این محیط. اریک از وقتی جولیا رو از دست داده هنوز بهش فکر





می‌کنه. گاهی اوقات که چشمم به دفتر خاطراتش می‌افته دوست دارم زار بزوم. همیشه احساس گناه می‌کنم.

- هیل! دارن میرن‌ها!

پا تند کردم و به سمت طبقه‌ی پایین حرکت کردم. هاردین حاضر و آماده بود و دستِ ادوارد رو سفت چسبیده بود. تا من رو دید بغلم پرید.

- دلت برای مامان تنگ نمیشه؟

خندید:

- نه!

پوکر نگاهش کردم و هلش دادم سمت ادوارد:

- بگیر بچه‌ات رو ببر.

ادوارد با خنده نگاهم کرد و دست هاردین را سفت گرفت:

- قول میدم ازش خوب مراقبت کنم.

چشم‌هام رو ریز کردم:

- این که وظیفته.

مریلا به سمتم اومد:

- به محض این‌که رسیدیم باهاتون تماس می‌گیریم.

سری تکون دادم. اون‌ها هم دستی به نشونه خداحافظ تکون دادن و رفتن. کارولاین نگاه‌ی بهم انداخت:



- خب... مھمونی رو کی بگیریم؟

به اون ور پرتش کردم:

- تو فعلاً فقط جلو چشم من نباش.

خندید:

- باشه... جلو چشمت نیستم. فقط بگو کی بگیریم.

در حالی که به سمت طبقه ی بالا می رفتم گفتم:

- خودت یه فکری بکن!

\*\*\*

با استرس دوباره تو آینه به خودم خیره شدم:

- واقعاً خوب شدم؟

به سمت خودش برم گردوند:

- عالی!

پسش زدم:

- این لباس به من نمیاد.

کارولاین ناباور بهم نگاه کرد:

- تو خودت این رو پسندیدی هیل! چته؟ دوست داری کی بهت بگی خیلی بهت میاد؟

واقعاً دوست داشتیم کی بهم بگه این لباس فوق العاده ست تا بپذیرم که این لباس واقعاً بهم میاد؟  
با تمسخر گفت:



- اگه قراره رایان بهت ثابت کنه پس وقتم رو نگیر. زود باش!

لباسم را از کالکشن رایان انتخاب کردم. لباس‌هایی که دوستش برایش آورده بود کاملاً تم قدیمی داشتند و این تم مراسم ما بود. لباس من یه دامن بلند قرمزی بود که خیلی فوق‌العاده بود و با موهام تضاد قشنگی داشت. به قول کارولاین انگار این لباس برای من ساخته شده بود؛ ولی من هنوز منتظر نظریکی دیگه بودم که بهم بگه این لباس واقعاً خوبه. صدای در اتاق بلند شد و بعد صدای رایان اومد:

- خانوم‌ها قرار نیست بیان بیرون؟ مراسم تموم شد!

دوباره دستی به موهام کشیدم که کارولاین با خشم دستم رو کشید و در رو باز کرد. با دیدن رایان پشت در با بهت بهش زل زدم. کت و شلوار مشکی‌اش واقعاً بهش می‌اومد. درکمال تعجب دستش رو به سمت کارولاین گرفت:

- دوست دارید من رو همراهی کنید؟

کارولاین لبخندی زد:

- چرا که نه!

و به همین ترتیب با همدیگه رفتن! با ناباوری بهشون نگاه کردم. رفتن؟

- به نظرم اون‌ها قاطی دارن.

با دیدن اریک لبخند زدم:

- اون‌ها دیوونن. انگار نه انگار تا دیروز داشتن با هم می‌جنگیدن.

دستش رو به سمتم گرفت:

- باید طرفشون رو انتخاب کنن.



پوزخند زدم:

- بهتره برن بمیرن.

خندید:

- تو یه حسودِ واقعی هستی!

سعی کردم خودم رو توجیه کنم:

- من آدم حسودی نیستم.

- هیچکس این نظر رو نداره.

چشمکی زد:

- همه آدم‌ها فقط به یه نفر حسودی می‌کنن.

سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم. واقعاً متوجه حرف‌هاش بودم؛ ولی قبول کردنشون کار هرکسی نبود.

- همون‌طور که می‌دونید ما با آقای ویلیامز رابطه‌ی مسالمت‌آمیزی رو شروع کردیم....

صدای کارولاین بود:

- ولی این مراسم فقط به پاس تبریک از ایشون نیست! همه‌ی ما می‌دونیم که قراره چه اتفاقی بیوفته.

با استرس به اریک خیره شدم که لبخند آرومی زد:

- تو هیلدایی عزیزم. هنوزم هیلدای با وقار و قدرتمندِ ما هستی. بهتره بری به اون‌ها نشون بدی که کی هستی!



با حرف‌های امید به قلبم برگشت. فقط منتظر صدای کارولاین بودم:

- والدِ ما برگشته!

چشم‌هام رو روی هم فشردم و قدم برداشتم. باید به اون در می‌رسیدم و از اون رد می‌شدم تا به همه نشون بدم که واقعاً کی هستم! پرده رو کنار زدم و با دیدن اون همه جمعیت که کلِ فضا رو پر کرده بودن بهت‌زده شدم. کارولاین با لبخند بهم نگاه کرد. از دیدن اون همه جمعیت نمی‌دونستم چی بگم. همشون به من زل زده بودن.

- خب... سلام!

جمعیت ترکیب و همشون شروع به جیغ زدن کردن. رایان پوکر گفت:

- تو جداً هیلدای خودمونی؟

لب گزیدم و با حرص گفتم:

- کارولاین جونت دیر نشه؟

و از کنار چهره‌ی بهت‌زده‌اش گذشتم.

\*\*\*

لیوان دیگه‌ای از توی سینی برداشتم و مزه‌مزهاش کردم.

- شنیدم چی به رایان گفتی.

خندیدم:

- من دارم حسودی می‌کنم اریک؟

لیوان رو از دستم کشیدم:





- فکر نکنم!

لیوان دیگه ای برداشتم و لیوان هامون رو به هم زدیم.

- فکر کنم دارم دیوونه میشم.

با خونسردی گفت:

- بودی!

جیغ کشیدم:

- اذیت نکن اریک.

صداش رو پایین تر آورد:

- توی زندگی قابلیت کسی نبوده؟

با یادآوری چیزهایی که دیدم پلک هام رو روی هم فشردم:

- نمی خوام راجبشون حرف بزنم.

شونه ای بالا انداخت:

- هیچ کس نمی خواد!

بحث رو عوض کردم:

- خب پس مشخص شد که من آدم حسودی ام.

اریک تلخ خندید:

- بهت گفتم که... آدم ها فقط برای یه نفر توی کره ی زمین این جور حسودی می کنن.



- فکر می‌کنی یه نفر من رایان باشه؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

- فکر می‌کنم که اون یه نفر رو باید خودت پیدا کنی.

پوزخند زد:

- از کجا؟ از زیر درخت؟

"نچ" ی کرد و گفت:

- از توی قلبت!

با صدای یه مرد به پشت سرم برگشتم:

- خیلی خوشحالم که می‌بینمتون!

به طرف مرد برگشتم. یه آقای حدوداً سی ساله بود. با چشم‌های ریز شده بهش نگاه کردم تا شاید یادم بیاد این کیه؛ ولی نه... یادم نمی‌اومد! خودش سریع به حرف اومد:

- سباستین آبراهام هستم. نماینده‌ی سه قبیله و البته... سومین خون‌آشام روی زمین!

اوه... تازه یادم اومد. سباستین فردی بود که خودش بهم التماس کرد که تبدیلمش کنم. با این کارش، سومین خون‌آشام شد. لبخندی زد:

- بله... شما رو به یاد آوردم. منم خوش‌حالم که می‌بینمتون.

بعد با تردید ادامه داد:

- نماینده؟

ابرویی بالا انداخت:



- یعنی شما راجب سه قبیله چیزی نشنیدید؟

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم که گفت:

( نجات، آزادی، صلح) می‌شن. ( SAVE, FREE, PEACE ) - خب... سه قبیله شامل قبیله‌ی

با تعجب گفتم:

- این خیلی عالیه.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد:

- قبیله‌های ما صلح طلب هستن؛ بخاطر همین هم ما خیلی وقت بود که با آقای ویلیامز مکالمه نداشتیم؛ ولی از شما اخبارهای زیادی رو دریافت می‌کردیم. حتی وقتی هنوز نمی‌دونستیم که شما کی هستید باز هم پیگیرتون بودیم.

لبخند زدم:

- این از لطف‌تونه!

خندید که چال گونه‌ی زیباش معلوم شد:

- در هر حال دیدن شما برای من یه افتخار بود. شما ما رو خلق کردید!

فقط لبخند زدم؛ چون حرفی نداشتم. داشتیم صحبت می‌کردیم که صدای رایان از پشت سرم اومد:

- ببین کی این جاست! سباستین آبراهام نماینده‌ی سه قبیله‌ی معروف.

سباستین با خشم به رایان خیره شد:

- بله. امری داشتید؟

رایان با خنده روی شونه‌ی زد:





- اوه مرد بیخیال. جدیش نگیر.

سباستین با خشم دست رایان رو پس زد:

- هنوز قتل عام قبیله رو یادم نرفته.

رایان با بهت گفت:

- کدوم قتل عام؟

بعد حالتش عوض شد و کلافه گفت:

- جنگی بود که خودتون شروعش کردید! می‌خواستید شروعش نکنید تا آسیب هم نبینید.

بین بحثشون پریدم و رو به سباستین گفتم:

- به نظرم بهتره بریم سمت اون قفسه. نوشیدنی‌های بهتری داره.

نگاه با خشم دیگه‌ای نصیب رایان کرد و همراه من به سمت اون طرف سالن اومد. رو بهش گفتم:

- چه قتل عامی؟

نگاهش رنگ غم گرفت:

- ما طرفدار آرامش بودیم و با هرکس که این آرامش رو ازمون می‌گرفت مخالف. به رایان حمله کردیم و خواستیم همشون رو بکشیم؛ ولی چون لشکر آماده و درست و حسابی نداشتیم، شکست خوردیم.

- پس این قتل عام نبوده. یک جنگ بوده!

- چطور می‌تونی این رو بگی؟ ما تقریباً تمام افراد قبیله رو از دست دادیم.

روی صندلی نشستم:



- بهتر بود قبلش پیش بینی همه چیز رو می‌کردید.

سباستین سری به نشونه‌ی تایید تکون داد:

- درسته... ایراد از ما بود.

سعی کردم ذهنش رو منحرف کنم:

- خبری از دومین خون‌آشام نداری؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

- نامزد قبلیتون؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که خودش فهمید و سریع گفت:

- منظورم اینه که... آیکان رو می‌گید دیگه؟

- آره... همون آیکان.

سری تکون داد:

- هر قبیله یک رهبر داره که شامل دومین، سومین و چهارمین خون‌آشام میشه. یعنی آیکان رهبر قبیله‌ی صلح، من مسئول قبیله‌ی نجات و جک رهبر قبیله‌ی آزادی. آیکان خیلی وقته غیبش زده و به جاش جانشینش اومده. ما براش نگرانیم.

با تردید پرسید:

- شما می‌دونید اون کجاست؟

لب‌گزیدم:

- اگه می‌دونستم که از شما نمی‌پرسیدم!



سباستین سری تکون داد:

- راجبش تحقیق می‌کنم و بهتون خبر میدم؛ ولی آخرین باری که دیدمش حالِ چندان خوشی نداشت و انگار داشت فرار می‌کرد.

بهم خیره شد و گفت:

- ببین می‌دونم که از آیکان خوشت نمیاد. خب هیچ‌کس از اکسش خوشش نمیاد؛ ولی شما تنها کسی هستید که می‌تونید پیداش کنید.

از روی صندلی بلند شدم:

- متأسفم... من وقتش رو ندارم.

با تأسف سری تکون داد:

- اون همه عشق، نمی‌تونه یه شبه نابود شه!

پوزخند زدم:

- من آدم قبلی نیستم!

دهن کجی بهم کرد:

- هیچ‌کس دیگه اون آدم قبلی نیست.

\*\*\*

(سه هزار سال قبل)

- آیکان بگیرش!



آیکان می‌دوید تا خرگوش رو بگیره؛ ولی اون خیلی راحت فرار می‌کرد. دستِ آخر با نفس نفس دستش رو روی زانوش گذاشت و گفت:

- خیلی... سریعه؛ امکان نداره بهش برسم.

لب جلوم رو با حسرت بیرون فرستادم:

- رفت!

توی بازوش زدم:

- من اون خرگوش رو خیلی دوست داشتم.

من رو گرفت:

- بی‌خیال کایلی. برگردیم به چادر بعداً من خودم یه بهترش رو برات می‌گیریم.

دنبالش به راه افتادم. آیکان مثل همیشه، قرار بود برام آواز بخونه. قبیله‌ی اسکات‌ها رسم داشتن که هر شب یک نفر آواز بخونه؛ ولی آیکان برای من هر شب آواز می‌خواند. همه ما رو می‌شناختن و می‌دونستن که ما یک جورهایی نامزدیم. وقتی به چادرمون رسیدیم ولم کرد و گفت:

- من باید برم، برمی‌گردم.

سری به نشونه‌ی باشه تکون دادم. جادوگرها دور هم نشسته بود و همشون داشتن به صدای یک خانم گوش می‌دادن. اون خانوم رو می‌شناختم. اون یه پیشگو بود که ادعا می‌کرد پیشگویی بلده. همه بهش اعتقاد داشتن. دستش یه کاغذ و چند تا زغال بود. به سمتشون رفتم. آرونا دوست صمیمی‌ام که یک اسکات بود به من اشاره کرد که کنارش، روی سنگ بشینم. با صدای آروم پچ زدم:

- واقعاً لازمه هر بار این کار رو بکنید؟

آرونا دستش رو به نشونه‌ی هیس روی لبش گذاشت:





- این یکی دیگه ست کایلی. این خانوم هر یک سال یک بار به قبیله ی ما میاد و کُل سال رو پیش بینی می کنه.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و حرکت دستش رو روی کاغذ تماشا کردم. اون پیشگو داشت روی کاغذ چیزهایی می نوشت، شایدم داشت می کشید. اون خانوم نابینا بود و سفیدی از چشم هاش معلوم بود؛ ولی با این حال داشت می کشید و می نوشت. دست آخر که دستش رو از روی کاغذ برداشت، هممون حیرت زده شدیم. چندتا کلمه عجیب بودن که نتونستم بخونمشون.

بزرگت مون اما، کاغذ را از دست اون پیرزن کشید و با تته پته گفت:

- نگاه کنید. این جا نوشته کایلی! اگه اوّل تمام کلمه ها رو روی هم بذاریم، کایلی در میاد.

یکی از جادوگرها گفت:

- این کلمه ها معنی دارن؟

اما نگاه دقیق تری بهش انداخت:

- خب... قاتل، رهبر... این ها با هم نمی خونن!

اون پیرزن ناله ی ضعیفی کرد و روی یه کاغذ دیگه دوباره نوشت:

LEADER KILLER -

اما نوچی کرد:

- دارم میگم این ها با هم نمی خونن. چطور یه رهبر می تونه قاتل باشه؟

آرونا با صدای آرومی گفت:

- کایلی متوجه نیستی؟ اسم تو در اومده!

خندیدم:



- من قاتل نیستم!

یکی از جادوگرها پرید وسط:

- فکر می‌کنم داره راجب اون طلسمی که ...

اما با چشم و ابرو به من، رو به اون جادوگر گفت:

- ساکت شو!

اوه بازم بحث همیشگی! بودن یه خون‌آشام در ازای عمر جادوانه. من واقعاً توان ندارم این بار رو به دوش بکشم. با نیم‌نگاهی رو به اما گفتم:

- فکر می‌کردم این بحث تموم شده.

اما تنه‌ای به اون جادوگر زد و بعد با لبخند رو به من گفت:

- البته که تموم شده عزیزم!

کلافه نفسم رو بیرون دادم:

- پس قضیه رو حل و فصل کن و به همه بگو که نمی‌خوام چیزی که شما می‌خواهین باشم.

اما مصمم سر تکون داد:

- قطعاً همین‌طوره.

بلند شدم و به سمت چادرمون رفتم که صدایی از پشت چادر توجهم رو جلب کرد:

- آیکان تو تنها کسی هستی که می‌تونی کایلی رو متقاعد کنی که طلسم رو اجرا کنه.

صدای کلافه‌ی آیکان اومد که می‌گفت:



- اون دوست نداره که خون آشام باشه. چرا بهش زور می‌کنین؟ قسم می‌خورم اگه دوباره این بحث رو ادامه بدید دستش رو می‌گیرم و از این جا می‌برم.

صدای اون مرد که همراه با اضطراب بود اومد:

- لعنتی این قدر لجباز نباشید! واقعاً نمی‌فهمم چرا می‌خواید یه زندگی جادوانه تا ابد رو از خودت و کایلی بگیری؟

آیکان عصبی شد:

- نمی‌فهمی نه؟ من عاشق کایلی‌ام و هر چی اون بگه من اطاعت می‌کنم.

مرد کلافه گفت:

- مشکل همین جاست! کایلی هم عاشق توعه و هر چی تو بگی اون اطاعت می‌کنه.

آیکان با ناباوری خندید:

- اوه پسر باورم نمیشه که نمی‌فهمی. کایلی داره برای زندگیش تصمیم می‌گیره. به من ربطی نداره که توی کارش دخالت کنم.

دیگه صدایی از هیچ‌کدام نشنیدم. به جاش صدای پا شنیدم که داشت به سمت چادر می‌اومد. پا تند کردم و خواستم در برم که صدای گرم آیکان از پشت سرم اومد:

- کجا فرار می‌کنی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و به سمتش برگشتم:

- من فرار نمی‌کردم.

خندید:

- پس من فرار می‌کردم؟



لبخند زدم:

- ممنون که بهش گفتمی تصمیم گیری با خودمه. می دونی که چقدر مخالف خون و خونریزی ام؟ برای همین نمی تونم قبول کردم که خون آشام باشم و خون مردم بی گناه رو بخورم.

لبخند زد:

- اصلاً مهم نیست که تا ابد زنده نیستیم. ما همیشه با همیم!

- همیشه!

توی چشم هاش غرق شده بودم که یکهو سرفه، گلوم رو خراشید. اون قدر سرفه کردم که آیکان فریاد کشید:

- کایلی؟ حالت خوبه؟

خوب بودم؛ اما وقتی دستم رو از روی دهنم برداشتم، خون بود که از دستم چکه می کرد. با تته پته گفتم:

- چی؟ خون؟

آیکان با شوک گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟ چرا داری خونریزی می کنی؟

با ترس گفتم:

- نمی دونم، این اولین باری بود که ...

و باز هم سرفه. اون قدر سرفه کردم که دست آخر چشم هام رو به خاموشی رفت و ...

\*\*\*





(زمان حال)

خودم رو روی تخت پخش کردم:

- وای خدا خسته شدم!

داشت خوابم می برد که یادم افتاد هنوز لباس هام رو عوض نکردم. کلافه بلند شدم و اون لباس سنگین رو از تنم در آوردم. یک لباس شلوار راحتی پوشیدم و بعد از باز کردن موهام دوباره روی تخت پخش شدم. خسته بودم و اگه به من وقت می دادن تا یک هفته می خوابیدم. کم کم داشت چشم هام روی هم می افتاد که صدای درِ اتاق بلند شدم. فحشی زیر لب به هر کسی که اون پشت بود نثار کردم و بلند گفتم:

- بله؟

وقتی جوابی نشنیدم دوباره فحشی دادم و بلند شدم. در رو باز کردم که با چهره‌ی سنگول رایان مواجه شدم. چشم غره‌ای بهش رفتم:

- داشتم می خوابیدم.

بی تفاوت گفتم:

- یعنی این قدر لیاقت نداری که روی زیبای من رو ببینی؟

سرم رو کج کردم و با چشم غره‌ی دیگه‌ای گفتم:

- زرنزن.

چشم هاش رو توی حدقه چرخوند:

- لیاقت نداری. داشتم برای فردا شب برنامه می چیدم.

به در تکیه دادم:



- خب؟

موه‌اش رو از جلوی صورتش کنار زد:

- نمی‌خوای دعوت‌م کنی توی اتاق؟

دهن کجی بهش کردم:

- نه!

خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

- می‌دونم لیاقت ندارم.

خنثی نگاهم کرد:

- داشتم می‌گفتم که آره... فردا شب رستوران مک دونالد می‌بینمت.

با تردید نگاهش کردم:

- همین؟

با بهت گفت:

- خب می‌خواستی قصه‌ی فدایت شوم برات بخونم؟ همین! حقیقتاً همین انتظار رو ازت داشتم؛ ولی الحق که بی‌لیاقتی.

- خب باشه، بای.

در رو بستم که با دستش مانع شد. دوباره در رو باز کردم و با کلافگی و حرص گفتم:

- هان؟

نیشخندی زد و با بدجنسی گفت:



- مطمئنی نمی‌خوای دعوت‌کنی؟

- ببین... آخرین باری که کسی رو دعوت کردم، الان نمی‌دونم کیه و ازش یه بچه دارم. اگه دوست داری نکشمت همین الان از جلوی چشم‌هام گم شو.

پوزخند زد:

- آره می‌دونم. خداروشکر پیگیری‌های مکررت رو هر روز مشاهده می‌کنیم.

با غیض نگاهش کردم:

- بچه‌ی من به خودم ربط داره.

ابرویی بالا انداخت و به سمت اتاق خودش حرکت کرد. روان‌پزش! اصلاً چه دلیلی داره اتاقِ اون بزرگ‌تر و خوشگل‌تر از اتاق من باشه؟

- زمان خوابه! کابوس‌های ترسناک ببینید!

و بعد چراغ خاموش شد. کارولاینِ دیوونه هر شب همین بساط رو داشت. همه‌ی چراغ‌ها رو خاموش می‌کرد.

- فردا روز بهتریه....

ولی خودمم می‌دونستم که هیچ‌وقت روز بهتری فرا نمی‌رسه.

\*\*\*

کلافه از پله‌ها پایین اومدم. ظاهراً همه توی خواب مرگ رفته بودن که صدای در رو نمی‌شنیدن. به پله‌ی آخر رسیدم که صدای داد رایان رو شنیدم:

- کی داره عینِ گاو در می‌زنه؟



به طرفش برگشتم که دیدم داره با حوله صورتش رو خشک می‌کنه. وقتی دید من دارم نگاهش می‌کنم دهن کجی بهم کرد و از پله‌ها پایین اومد. خواستم چیزی بهش بگم که باز هم صدای در بلند شد. رایان با تفکر گفت:

- جوری در می‌زنه که انگار زنش رو جا گذاشته.

با تعجب گفتم:

- چه جوری زنش رو جا بذاره؟

با حالت نمی‌دونم شونه‌ای بالا انداخت. به سمت در رفتم و در رو باز کردم و بدون این‌که به طرف نگاه کنم تند گفتم:

- نمی‌تونید صبر کنید تا یکی در رو باز کنه؟ شاید هیچ‌کی خونه نبود می‌خوای همین جوری پشت سر هم در بز... .

ولی وقتی نگاهم به چهره‌اش خورد از تعجب هینی کشیدم و به عقب رفتم که به رایان خوردم. اون مرد با استرس گفت:

- ببخشید. شما همسر من رو ندیدید؟

رایان پوفی کشید:

- مطمئناً زنش رو جا گذاشته!

\*\*\*

کارولاین آب رو به سمتش گرفت که لیوان رو توی دیوار کوبید:

- من به آب نیازی ندارم. بهم بگید والد کجاست؟

کارولاین نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد به آیکان نگاه کرد:



- باشه آیکان. یکم آروم باش.

داد کشید:

- نمی‌تونم آروم باشم. اوکی؟ من می‌خوام همسر رو ببینم.

کارولاین اساساً آدم عصبی‌ای بود، مخصوصاً وقتی که کسی عصبی میشد:

- می‌تونم همین الان از خونه پرتت کنم بیرون.

رایان وسط حرفش پرید:

- موافقم.

چشم‌هام رو ریز کردم و بهش خیره شدم که چشمکی زد و با پچ پچ گفت:

- درکت می‌کنم. هیچ‌کس از اکسش خوشش نمیاد.

منم پچ زدم:

- اون اکس من نیست!

کلافه گفت:

- اون شوهرت بوده!

مصمم گفتم:

- شوهر کایلی نه هیلدا.

لایکی نشون داد که چشم‌غره‌ای بهش رفتم. اگه ما دوتا کنار هم بمونیم در نهایت همدیگه رو می‌کشیم. بحث رو با رایان کنار گذاشتم. شهامت تنها چیزی بود که برام باقی مونده بود:

- من والددم!



جمع توی سکوت فرو رفت. هیچ کدومشون به اندازه آیکان بهت زده نبودن. از جاش بلند شد و با حیرت گفت:

- کایلی... .

اصلاحش کردم:

- هیلدا، هیلدا هستم.

با تعجب گفت:

- هیلدا؟ من هیلدا نمی شناسم.

کارولاین سعی کرد به اعصابش مسلط باشه و توضیح بده:

- اوکی... آیکان تو می دونی چه اتفاقی افتاد دیگه؟ هیلدا همون کایلی توعه؛ ولی... .

وسط حرفش پریدم و با تحکم گفتم:

- صبر کن، صبر کن. کایلی ایشون مُرده. من هیلدا هستم و تا اون جایی که یادم میاد کسی توی زندگیم نبوده.

نگاه سریع رایان رو حس کردم. با چشم غره‌ای بهش گفتم:

- هیچ کسی به اسم آیکان.

آیکان با ناباوری گفت:

- ولی من و تو، هنوز زن و شوهریم!

کلافه دستی توی موهام کشیدم:

- همسر تو مُرده. من همسر هیچ کس نیستم آیکان.



پوزخند زد:

- ولی تو من رو به وجود آوردی.

داد کشیدم:

- اون یه اشتباه بود. باشه؟

اون هم داد کشید:

- اشتباه و غریزه‌ی تو باعث شد من تبدیل بشم به دومین خون‌آشام روی زمین! چیزی که همیشه باهش مخالف بودم.

پوزخند عصبی زدم:

- تو همونی نبودی که می‌گفتی... .

کارولاین وسط بحثمون پرید:

- اوکی پرنده‌های عاشق. لطفاً جای بهتری رو برای حرف زدن پیدا کنید؛ نه وسط خونه.

رو به رایان و بقیه گفت:

- این‌ها رو نگاه توروخدا! انگار دارن فیلم سینمایی می‌بینن. بلند شید برید. بلند شید!

رایان چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و پوزخند زد و گفت:

- بی‌خیال پسر! کجا می‌تونی بهتر از این فیلم سینمایی اکشن رو پیدا کنی؟ حاضرم بشینم و ساعت‌ها به این بحث گوش کنم.

خشن به رایان نگاه کردم که خندید و بلند شد:

- باشه... باشه! میرم.



من هم پشت سرش راه افتادم که برم که آیکان من رو به سمت خودش کشیدم.

- تو نمی‌تونی بری.

عصبی لب‌هام رو توی دهنم جمع کردم:

- من هر کاری رو می‌تونم انجام بدم.

خواستم دوباره برم که دوباره برم گردوند سمت خودش و گفت:

- صبر کن. فقط به سوال؟

با کلافگی چشم‌هام رو توی حقه چرخوندم:

- بپرس.

با تردید به رایان اشاره کرد و گفت:

- اون... همسرته؟

از اون بالا رایان پقی زیر خنده زد. با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- آره... سه‌تا هم بچه داریم.

با ناباوری گفت:

- سه‌تا بچه؟

با حرص دستم رو کشیدم:

- ببین، ما از هم متنفریم.

رایان داد کشید:





- برای همیشه.

من هم تکرار کردم:

- برای همیشه!

\*\*\*

کلافه دور اتاق رو متر می‌کردم. هیچ راه‌حلی به ذهنم نمی‌رسید که بتونم با حس درونیم مقابله کنم و آیکان رو ناامید کنم. کارولاین به یک طرفش من رو حساب نکرد، اریک با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من تا حالا اکس نداشتم.

شارلوت چندتا راه‌حل خیلی دخترونه‌ی عجیب پیشنهاد داد که همشون حال به هم زن بودن؛ مثلاً:

- بهش گل بده و ازش معذرت بخواه که لیاقتش رو نداشتم.

- بلاکش کن.

و من واقعاً متوجه نمیشم چرا این‌قدر ملایم فکر می‌کنه. جیسون کلاً چیزی نمی‌گه و عین ربات سر تکون می‌ده. خب می‌تونید حدس بزنید در نهایت چه کسی باقی مانده. کسی که هزاران هزار دوست دختر داشته و داره و اکس و همه رو ردیف کرده. کسی که ازش متنفرم؛ ولی بهترین راه‌حل‌ها همیشه متعلق به اونه.

واقعاً خیلی سخته که در بزنم و ازش کمک بخوام. باز نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. خب هیل چیز خاصی نشده. میری و ازش کمک می‌خوای. البته اگه قبول کنه که بهت کمک کنه. آروم در زدم که در با سرعت باز شد. رایان در حالی که نیش‌خند می‌زد گفت:

- سلام همسر خانوم.



خب... این همون جای سختشه. همون جایی که باید دهنم رو چفت کنم که توی دهنش نزنم. آروم باش هیل! تو که نمی‌خوای به راه‌حل‌های طلایی شارلوت برگردی؟ تند و سریع و با چشم‌های بسته گفتم:

- به کمکت احتیاج دارم!

لای چشم‌هام رو باز کردم که قیافه‌ی متعجبش رو دیدم. به خودش اشاره کرد و گفت:

- من؟

تند سری به نشونه‌ی "آره" تکون دادم. با ناباوری گفت:

- خب... بیا تو.

بدون تعارف به داخل اتاقش رفتم. اتاق رایان چیزی کاملاً قابل تصور بود. استایل دارک اتاقش من رو به وجد می‌آورد. دست‌هام رو با استرس توی هم‌گره زدم. رایان آروم در اتاق رو بست و بهش تکیه داد:

- خب... کارت؟

یک نفس رفتم:

- خب... می‌دونم که تو قبلاً اکس و دوست دختر و این‌ها زیاد داشتی. من واقعاً نمی‌دونم الان چی‌کار کنم.

به سمت مبل چرمش رفت و روش نشست:

- پس این مسئله به آیکان مربوطه.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم:

- من با آیکان نبودم. در اصل با هیچ‌کس نبودم. کایلی عاشق آیکان بود نه من!



نفسش رو با تأسف بیرون فرستاد:

- می‌دونم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم:

- و می‌دونی... من نمی‌خوام دلش رو بشکنم. بالاخره اونم آدمه. یه روزی عاشق یه کسی بوده و  
خب بی‌انصافیه که بزخم توی ذوقش.

دوباره سر تکون داد:

- می‌دونم.

کلافه ادامه دادم:

- اون آدمِ خوبیه و قلبِ مهربونی داره رایان. من نمی‌خوام با حرف‌های من نابود بشه.

- می‌دونم.

- من الان خیلی قشنگ نمی‌دونم چی کار کنم.

- می‌دونم.

عصبی گفتم:

- این می‌دونم گفتن‌ها رو خودمم می‌تونستم به خودم بگم. نیاز دارم پیشنهاد بشنوم.

هومی کرد و گفت:

- پیشنهاد جدید می‌خوای؟

با اطمینان سری تکون دادم. شونه‌ای بالا انداخت:

- می‌خوای بهت پیشنهاد بدم ولش کنی؟



- نه فقط... .

جدی توی چشم‌هام خیره شد:

- خودت چی می‌خوای بشنوی؟

- تو بهم بگو... .

جدی سرش رو تکون داد:

- می‌دونی... تمام رابطه‌ها یه سری مشکلات دارن. رابطه‌هایی که با عشق یه طرفه روبه‌رو هستن و خب خودشونم می‌دونن که در آخر به جایی نمی‌رسن؛ پس بعضی مواقع باید ول کرد.

با تردید گفتم:

- یعنی داری میگی... .

حرفم رو قطع کرد:

- ببین، حرفم اینه. تو نمی‌تونی با آدمی زندگی کنی که بهش هیچ علاقه‌ای نداری؛ اون هم فقط بخاطر این‌که طرف ناراحت نشه. می‌خوای زندگیت رو بخاطرش نابود کنی؟

- دارم می‌گم نمی‌خوام دلش شکسته بشه.

پوزخند زد:

- بس کن هیلدا. تا کی می‌خوای زندگیت رو بر اساس چیزهایی که بقیه می‌خوان بنا کنی؟

- نمی‌فهمی دارم چی می‌گم.

دستش رو بالا آورد:

- چند لحظه سکوت کن.



کلافه و عصبی نفسم رو بیرون فرستادم. شروع به حرف زدن کرد:

- نمی‌خوای دلش رو بشکنی و در عین حال نمی‌خوای باهاش بمونی؟ خب به من گوش کن.

صداش پایین‌تر اومد:

- هر رابطه‌ی یه طرفه‌ای یه پایان داره. پایان این رابطه هم الان رسیده. من یه مردم و دارم بهت میگم چی میشه. اون بعد از این‌که تو بهش بگی نمی‌خوایش نابود میشه و درهم می‌شکنه. افسرده میشه و شاید خودش رو بکشه. قلبش می‌شکنه و دیگه مثل قبل نمیشه؛ ولی می‌دونی چی بهتر از همه‌ی این‌هاست؟

زمزمه کردم:

- قرار نیست یه عمر با این دروغ که من دوستش دارم زندگی کنه.

بشکنی زد:

- دقیقا! شاید الان متوجه نشه چی میگی و چی کار باهاش کردی؛ ولی بعدها ازت تشکر می‌کنه که نداشتی با این دروغ زندگی کنه.

با بغضی که گلوم رو گرفته بود گفتم:

- یعنی میگی اشکال نداره که بهش بگم نمی‌خوامش؟

با اطمینان سری تکون داد:

- به من اعتماد کن هیل. تو هیچی از مردها نمی‌دونی. اصلاً...

توی چشم‌هام خیره شد:

- می‌خوای من باهاش صحبت کنم؟

با تردید لب زدم:



- فکر می‌کنی می‌تونی؟

چشمک زد:

- حداقل بهتر از تو بلام!

چشم‌هام رو ریز کردم:

- تو هیچ وقت بهتر از من نیستی.

قهقهه زد:

- اوه جدّاً؟ ولی چرا هنوز تو رو توی اتاق می‌بینم؟

حرصی جیغی کشیدم و گفتم:

- می‌خوام ببینم تا کی می‌خوای توی سر من بکوبی که ازت مشاوره گرفتم.

بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- خواهش می‌کنم. هزینه‌ی مشاوره رو به حسابم واریز کن.

خندیدم و موهام رو پشت گوشم انداختم. لبخندم رفته رفته محو شد:

- من واقعاً دارم کار درست رو انجام میدم؟

- هیلدا... تو اون رو دوست داری؟

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- نه! به هیچ وجه.

پوزخند زد:



- پس این تردیدها برای چیه؟ چرا داری خودت رو اذیت می‌کنی؟  
- من فقط....

دستش رو به علامت بسه بالا آورد:

- پس تمومش کن هیل!

از جاش بلند شد و به سمتم اومد:

- هی من رو نگاه کن....

با تردید بهش زل زدم که ادامه داد:

- دوست داری یه عمر با کسی زندگی کنی که دوستش نداری؟

با اطمینان گفتم:

- نه.

پوفی کشید:

- پس با من بحث نکن. حالا هم برو بیرون. می‌خوام استراحت کنم.

از توی کثوی میزش بسته‌ای برداشت و به سمتم پرت کرد:

- تو هم بخور. برای تمدد اعصاب خیلی خوبه.

کیسه‌ی خون رو ازش گرفتم و سرکشیدم:

- حداقل مثل کارولاین خونِ خرگوش که به خوردمون نمیدی؟

خندید:





- اینها اصلِ اصله.

با کنجکاوِ ابرویی بالا انداختم:

- از کجا میاری؟

چشمک زد:

- سفارشیه. بیمارستان.

با تعجب گفتم:

- کارولاین می‌دونه؟

- نه... .

با تک خنده‌ای ادامه داد:

- نباید بفهمه.

پشت چشمی برایش نازک کردم:

- شرط داره.

پوفی کشید و چشم‌هایش رو ریز کرد.

- می‌گم برای تو هم بیارن.

خندیدم و لایکی بهش نشون دادم.

- بچه‌ها! بیاید پایین زهار حاضره.

\*\*\*





حلقه رو از توی کشو در آوردم و بهش خیره شدم. این حلقه قرار بود حلقه‌ی ازدواج من و آیکان باشه. وقتی آیکان این رو بهم داد، چالش کردم و دیروز همون جا رو کندم و پیداش کردم. به همراهش نامه‌ای که خودم نوشته بودم رو هم پیدا کردم. نامه رو باز کردم:

کایلی عزیز. می‌دونم که تو هیچ چاره‌ای نداشتی که این کار رو انجام بدی. این تقصیر تو نیست اگه آیکان رو ول کنی و بری؛ چون تو هم حق داری ناراحت باشی. می‌دونم عاشقش هستی و می‌دونم این دنیا بالأخره شما رو به هم می‌رسونه.

حقیقتاً این نامه کلاً مزخرف بود. من و آیکان هیچ‌وقت به هم نرسیدم و اگر هم رسیدیم، الان رسیدیم که داریم از هم جدا می‌شیم. در واقع ما هیچ‌وقت با هم نبودیم که بخوایم جدا شیم.

نامه رو روی میزول کردم و به سمت پنجره رفتم. رایان داشت مخ‌اریک رو می‌خورد و همزمان باهاش شطرنج بازی می‌کرد. بچه جادوگرها یه گوشه داشتن تمرین می‌کردن. شارلوت به همراه کارولاین داشت میوه‌ها رو از درخت‌ها می‌چیدن و خب آیکان... روی تاب دو نفره‌ای که گوشه‌ی باغ بود نشسته بود و توی فکر فرو رفته بود. تصمیم رو گرفتم. بلند شدم و پایین رفتم.

رایان تا من رو دید حرفش توی دهنش موند. به آیکان نیم‌نگاهی کرد که تأییدش کردم. بلند شد و به سمتم اومد. آروم پیچ‌پچ کرد:

- بهت گفتم من اول باهاش صحبت می‌کنم.

با تشر گفتم:

- برای من تعیین تکلیف کن.

پوزخند زد:

- تو هیچی نمی‌دونی... .

تنه‌ای بهش زدم:



- دارم به این نتیجه می‌رسم که من توی این دنیا نقش هیچی رو بازی می‌کنم.

سوالی بهم نگاه کرد که با خنده‌ی تمسخر آمیزی ادامه دادم:

- آخه شماها راه به راه به من می‌گید هیچ چیزی نمی‌دونم!

با آرامش گفتم:

- هیل. بذار من اولین نفری باشم که ناامیدش می‌کنم نه تو.

دستش رو پس زدم:

- چه زری داری می‌زنی؟ دارم میگم نمی‌خوام باهاش صحبت کنی.

با جدیت پسم زد:

- برگرد توی اتاق.

و بعد با چرخوندن دستش من رو به دیوار چسبوند. با حرص نگاهش کردم که زیر لب کلماتی رو گفت که باعث شد به سمت خونه کشیده بشم. جیغ حرصی کشیدم که در خونه بسته شد. با سرعت خودم رو به در کوبیدم و تلاش کردم بازش کنم که باز نشد. پوف کلافه‌ای کشیدم و زیر لب به رایان فحش دادم. به سمت اتاق هاردین رفتم. قرار گذاشته بودن که اتاقش رو به رایان بدن که با مخالفت صد در صدی من روبه‌رو شدن. این اتاق تا ابد برای هاردین من می‌موند.

گوشی‌ام رو برداشتم و به مریلا زنگ زدم. بعد از چند تا بوق جواب داد:

- سلام!

لبخند زدم:

- سلام. چطوری؟

صدای ذوق زده‌اش اومد:



- عالی!

- خیلی خوبه. ادوارد و هادرین چطورن؟ کجان؟

- راستش... ما توی پارکیم و هادرین کلی دوست پیدا کرده. زبون فارسی سخته؛ ولی داره باهاش کنار میاد. هممون داریم کنار میایم.

نفس عمیقی کشیدم:

- آره... عالی.

پرسیدم:

- نیرویی که احساس نمی‌کنی؟

صداش پایین‌تر اومد:

- گاهی فرکانس‌های ضعیف دریافت می‌کنم؛ ولی فعلاً چیز مشکوکی ندیدم.

صداش خوشحال شد:

- راستی! یه دختر جادوگر توی ایران پیدا کردم. اسمش خیلی سخت بود برای همین نمی‌تونم تلفظ کنم؛ ولی اون خیلی نابغه‌ست. دوستش دارم.

کلافه گفتم:

- امکان نداره مریلا. هیچ جادوگری توی ایران وجود نداره و ما خودمون اون‌ها بیرون کردیم. از این لحاظ ایران امن‌ترین منطقه‌ست.

- گوش کن هیل! این جادوگر از فرقه‌ی ایساتراست.

زیر لب گفتم:



- فرقه‌ی غیر قابل شناسایی.

- این فرقه خیلی کمیابه و بخاطر همین باید پیشمون بمونه. نیازمون میشه!

جدی گفتم:

- باید اون رو بفرستی این جا.

با ناباوری گفت:

- چی داری میگی؟ دارم بهت میگم نیازمون میشه.

صدام رو پایین آوردم:

- نمی‌فهمی نه؟ شاید جاسوس باشه. داری میگی این فرقه غیر قابل شناساییه. دشمن‌های ما خیلی راحت می‌تونن از این نوع استفاده کنن.

پوزخندی زد:

- پس بزار این رو برات روشن کنم هیل. این دختر آخرین فرد از فرقه‌ی ایساتراست و من می‌خوام پیش خودمون بمونه.

و بعد گوشی رو قطع کرد. خواستم گوشی رو به دیوار بکوبم؛ ولی بعد تصمیم گرفتم اعصاب خودم رو کنترل کنم. بلند شدم و از پنجره به بقیه نگاه کردم که رایان رو دیدم. داشت با ریک صحبت می‌کرد. می‌تونستم صداشون رو بشنوم. رایان می‌گفت:

- می‌دونم سخته آیکان؛ ولی تو باید قبولش کنی.

- منم می‌دونم باید قبولش کنم رایان؛ ولی نمی‌تونم.

رایان روی شونه‌اش زد:

- هی مرد. بخاطر تو مهمونی من کنسل شد و تو هنوز زنده‌ای. این خیلی عجیبه!



- قبول کردن این که دیگه نداریش خیلی سخته.

- تو باید این رو هزاران سال قبل قبول می کردی نه الان!

پوزخند زد:

- من هنوز باور داشتم که اون بر می گرده و وقتی پیداش کردم که میگه من رو نمی خواد.

- اون نمیگه تو رو نمی خواد، میگه نمی تونه که بخوادت. اون تو رو نمی شناسه.

- اون نمی تونه کسی که این همه سال دوستش داشته رو فراموش کنه.

- اون دوستت نداشته! گاهی وقتها بهترین کار برای اینه که ول کنی و بری. پایان این رابطه کاملاً مشخصه! تموم شده.

- نمی خوام باور کنم که تموم شده.

و همه ی این حرفها مغز من رو می تراشید و اجازه ی درست فکر کردن بهم نمی داد؛ ولی چیز دیگه ای بود باعث می شد سرم به شدت درد بگیره. یه چیز عجیب! دستم رو روی سرم فشردم تا جلوی سردرد رو بگیرم؛ ولی امکان پذیر نبود. جیغ کشیدم و دستم ناخودآگاه به سمت بالا کشیده شد. احساس می کردم که چیز اضافی توی وجودم نهفته است و باید رهاش کنم. دست هام مشت شدن. در اتاق باز شد. همه وارد اتاقم شدن. همه رو می دیدم و نمی تونستم کاری کنم. اتاق داشت دور سرم می چرخید که ....

\*\*\*

(رایان)

کارولاین جیغ کشید:

- چه اتفاقی داره می افته؟



زمین داشت می لرزید. دستم رو به دیوار بند کردم تا زمین نخورم. زیر لب رو به کارولاین گفتم:

- می دونم چه جوری جلوش رو بگیرم.

اریک نگاه نگرانی بهم انداخت:

- چی شده؟

- انرژی که رفته رفته توش جمع شده داره آزاد میشه و خیلی خطرناکه.

کارولاین با بیچارگی چشم هاش رو روی هم فشرد:

- اگه این جوری بشه به اولین نفری که انرژی هاش رو وارد می کنه رایانه و بعد... .

- هر دومون می میریم.

هم چنان زمین در حال لرزش بود. هیلدا به حالت چهار دست و پا نشسته بود و دست هاش رو روی زمین گذاشته بود. کمی بعد بلند شد. هممون از دیدن چهره اش وحشت کردیم. چشم هاش سفید یک دست بودن. کارولاین با ترس به من نگاه کرد. چاره ای نداشتم. مجبور بودم کاری بکنم وگرنه هممون می مردیم. فقط باید دعا کنم من رو برای کشتن در نظر بگیره.

برخلاف تمام آرزوم، به اولین نفری که با چشم های سفیدش خیره موند، من بودم. با صدای دورگه ای گفتم:

- می کشمت.

داد کشیدم:

- هیلدا باید به خودت مسلط... .

حرفم با پرتاب نیروش به سمتم ناتوم موند.

- کارولاین! من نمی تونم بمیرم.



و بعد دست‌هام رو بالا بردم و با تمام نیروم به سمتش حمله کردم. در همین حال فریاد زدم:  
- هیل! بس کن.

اون هم فریاد کشید:

- تو من رو نابود کردی. تو یه موجود نفرت‌انگیزی.

نیروش داشت تحلیل می‌رفت و این رو کاملاً حس کردم. این به این معنا بود که نیروی من داشت برتری می‌گرفت. باید تیر آخرم رو می‌زدم:

- به پسرت فکر کن هیل! اون منتظرته؟

خیلی ناگهانی نیروش رو قطع کرد و باعث شد که من نتونم نیروم رو کنترل کنم و بعد، نیروم به سمتش پرتاب شد. به سنگی که روی دیوار برای تزئین گذاشته شده بود برخورد کرد و بعد به زمین افتاد. با شتاب به سمتش رفتم و بلندش کردم. همه رو پس زدم و به سمت اتاق خودش بردم.

- هی هیلدا! چت شد تو دختر؟

روی تخت گذاشتمش. باید مطمئن می‌شدم به سرش ضربه نخورده. پیشونیش رو لمس کردم و چشم‌هام رو بستم. خداروشکر دردی توی جمجمه‌اش نبود. کارولاین با استرس وارد اتاق شد و به هیلدا نزدیک شد:

- چی شد؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟

با بدبختی سری تکون دادم:

- نمی‌دونم. تو یه اسکاتی! پیدا کن.

در اتاق کوبیده شد و کارن وارد شد:

- چه اتفاقی برایش افتاده؟



کارولاین نیم نگاه به کارن انداخت و گفت:

- نمی‌دونیم.

کارن با حرص به سمتم اومد:

- همش تقصیر توعه.

عصبی شدم:

- الان همه چی شد تقصیر من؟

هلم داد:

- تو یه اهریمنی. تو این بلا رو سرش آوردی.

گلوش رو گرفتم که به خرخر افتاد. یه گوشه پرتش کردم:

- به من دست نزن.

خواست به سمتم حمله بکنه که من هم با اشتیاق جلو رفتم. خوش بختانه کارولاین جلو اومد:

- پسرها! با بحث کردنتون هیچ کمکی به بهبودش نمی‌کنید.

\*\*\*

- چی کار کنیم؟ نزدیک دو ساعته که گذشته و هیلدا هنوز توی این وضعیته و داره شرشرع×ر×ق

می‌ریزه.

کارولاین دستمال رو روی پیشونی هیلدا گذاشت:

- نمی‌دونم.

هیلدا ناله‌ی ریزی کرد که همه از جا پریدیم. به سمتش رفتم و دستش رو توی دست‌هام فشردم:





- هیلدا... خوبی؟

چشم‌های بی‌روحش رو باز کرد و زیر لب خیلی آروم گفت:

- چی شده؟

کارولاین با دلگرمی گفت:

- چیزی نشده عزیزم. حالت کاملاً خوب میشه.

نیم نگاهی با تردیدی به کارولاین انداختم. هیلدا باز چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و خوابید.  
کارولاین با لبخند گفت:

- به این خواب نیاز داره.

- این درست نیست کارولاین.

- این درسته رایان. تو برو استراحت کن، نیروی زیادی رو از دست دادی و برات خوب نیست.

عصبی گفتم:

- نیروی من بره به درک. باید بدونم هیلدا حالش خوبه!

اریک روی شونم زد و دستم رو کشید:

- هی رایان دیوونه نشو. بیا بریم فعلاً.

به همراه اریک از اتاق خارج شدم. در حالی که داشت من رو به سمت اتاق هدایت می‌کرد گفت:

- مطمئنم حالش خوب میشه.

نفسم رو با تأسف بیرون فرستادم:

- فقط یه آرزوئه. شاید حالش خوب نشه.



لبخندی زد و گفت:

- من هیلدا رو می‌شناسم. دختر قوی‌ایه.

- من خودم هیلدا رو برای سال‌هاست که می‌شناسم.

تک‌خنده‌ای کرد:

- نمی‌فهمی چی میگم. هیلدا این قدر قویه که تونست تو رو بکشه.

پوزخند زد:

- کشتن من قوی بودن نمی‌خواد.

روی شونه‌ام زد و جمله‌ای گفت که توی کفش موندم:

- درسته؛ نه برای خاص‌ترین فرد زندگیت.

\*\*\*

(هیلدا)

توپ رو به سمتش پرتاب کردم:

- من هنوز قدرتمندم.

کارولاین پوزخندی زد:

- می‌دونم!

توپ به سمتم اومد و خواستم بگیرم که سرم گیج رفت و به زمین خوردم. کارولاین با نگرانی به

سمتم اومد:

- هیلدا؟ چی شد؟



بلند شدم و ایستم که دوباره سرگیجه گرفتم. کارولاین دستم رو گرفت و کمک کرد تعادل داشته باشم. تا دستش به دستم خورد، احساس کردم تمام دردهای عالم روی دستم ریخته شد و چنان دستم سوزشی پیدا کرد که دستش رو پرت کردم. نگاهی به دستم انداختم. کبود و قرمز شده بود. انگار کبودی‌ها داشتن هم‌چنان اوج می‌گرفتن. کارولاین با تته پته گفت:

- چه مرگی...؟

احساس می‌کردم مغزم در حال سوخاری شدن. کارولاین فریاد زد و چندتا از جادوگرها رو خوند که بیان کمک تا به اتاقم بریم. من هم که انگار فلج شده بودم و نمی‌تونستم دستم رو تکان بدم.

من رو روی تخت گذاشتن. کارولاین ازشون تشکری کرد و رو به من گفت:

- اصلاً نگران نباش. با اصیل‌ترین جادوگر اسکات ارتباط گرفتم و گفت سریع خودش رو می‌رسونه.

سری تکون دادم و به تختم تکیه دادم.

- من یه مرگیم هست.

چیزی نگفت که ادامه دادم:

- نمی‌تونم همین‌طوری مریض شم.

زیر لب گفت:

- می‌دونم دلیل این اتفاق چیه... .

خواستم بپرسم چی که در باز شد و یه خانم پیر وارد اتاق شد. از قیافش مشخص بود که سن و سال داره؛ ولی از صورت اصلاً نیافتاده بود. چهره‌ی جدی داشت و لبخند روی لبش نبود. من رو که دید، احترام ریزی گذاشت و گفت:

- می‌تونم؟



به سرم اشاره کرد. با خیال راحت سری تکون دادم. دست‌هایش رو روی سرم گذاشت و شروع به خوندن طلسم کرد. از سردرد وحشتناکی که به من دست داد چشم‌هام رو محکم بستم و لب‌گزیدم. ثانیه‌ای بعد دستش رو برداشت و گفت:

- دلیل این اتفاق و خشکیدگی عمیق پوستِ شما، چیزی جز جادوی سیاه نیست.

با تعجب پرسیدم:

- جادوی سیاه؟

سری تکون داد:

- این جادو برای جادوگرها مثل زهر می‌مونه.

پوزخند زدم:

- من جادوگر نیستم.

همین‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- ولی بودی!

خواستم سوال دیگه‌ای بپرسم که رفت بیرون و در رو بست. شاکایانه رو به کارولاین گفتم:

- این خلی چیزیه؟ جادوی سیاه چیه؟ ما اصلاً این‌جا جادوگر طرد شده نداریم.

نیم‌نگاه متأثری بهم انداخت:

- نه نداریم؛ ولی به جاش رایان رو داریم.

با ناباوری خندیدم:

- راجب چی داری حرف می‌زنی؟ من و رایان کی جادو تبادل کرد....



حرفم با به یاد آوردن دیروز متوقف شدی. کارولاین تأیید کرد:

- دیروز که تو نیروت رو آزاد کردی رایان هم همین کار رو کرد. نه بخاطر این که ازت بدش میاد و میخواد بکشتت؛ به خاطر این که این کار کاملاً غریزی بود و خودش هیچ دخلی توش نداشت. پس نیروش رو آزاد کرد و شماها با هم تبادل نیرو داشتید پس... .

- پس جادوی اون الان درون منه.

بلندتر گفتم:

- چه جوری میتونم متوقف کنم؟

نیم نگاه عاجزی بهم انداخت:

- فقط به راه وجود داره.

کنجکاوی نگاهش کردم که لب زد:

- تبدیل شدن.

\*\*\*

- چه جالب!

اشاره‌ای به دست کبود شده‌ام کردم:

- این که دارم می‌میرم واقعاً جالبه.

رایان نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- این رو نمیگم. دارم میگم جالبه که هر دو بار هم بخاطر این که داری می‌میری باید تبدیل شی.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم:





- این بار قراره جادوگر شم!

پرسیدم:

- جادوگر بودن چه حسی داره.

دستش رو بالا آورد و چرخوند؛ با یه حرکت پرده رو کنار کشید:

- حس خوبیه... .

لبخند تلخی زد:

- البته اگه بدونی چه جوری باید ازش استفاده کنی.

به مادرش اشاره می‌کرد.

- من حتی ابتدایی‌ترین جادوها رو هم نمی‌دونم.

دست‌هایش رو توی هم قفل کرد:

- باید برای مراسم آماده شی.

دستی به لباس سفیدی که کارولاین برام گذاشته بود کشیدم:

- از لباس‌های سفید متنفرم.

دهن کجی بهم کرد:

- اون‌ها هم از تو متنفرن.

کلافه دستی به موهام کشیدم:

- من جدی‌ام.





ابرو بالا انداخت:

- من هم جدی ام.

حرصی بهش نگاه کردم:

- تو هیچ وقت من رو نمی فهمی.

خندید:

- فهمیدن خانمها کار هر کسی نیست.

دهن کجی بهش کردم:

- شایدم بخاطر اینکه که تو نفهمی.

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه سکوت با تردید گفتم:

- تو... کی تبدیل به جادوگر شدی؟

لبخندی زد و به شعله های شومینه خیره شد:

- من رو بعد از این که شماها کشتینم گیر آوردن. چندتا جادوگرِ جوون بودن که ادعا می کردن من، جادوگرم و اونها هم از طرف مادرم اومدن.

با تعجب گفتم:

- مادرت؟

سری به نشونه ی تأیید تکون داد:

- باورشون نکردم و کشتمشون؛ ولی بعدش دوباره برگشتن و بهم انگیزه ی جدید دادن.

- انگیزه؟





پوزخند زد:

- کشتن تو!

چند لحظه با بهت بهش خیره شدم و بعد با ناباوری گفتم:

- انگیزه‌ی تو برای جادوگر شدن، کشتن من بود؟

خندید:

- گذشته‌ها گذشته عزیزم.

از جاش بلند شد و همین‌طور که داشت می‌رفت روی شونم زد و گفت:

- بهتره انگیزه‌ات رو پیدا کنی. شعله‌ی جادو، خودش خود به خود روشن میشه.

انگیزه‌ام؟ چه انگیزه و هدفی بالاتر از این که من یه مادرم؟ باید برای هاردینم بجنگم. باید براش

زندگی کنم و ازش محافظت کنم. انگیزه‌ی من، پسرمه!

آروم زمزمه کردم:

- به فرض محال که جادوگر شدم؛ بعدش چی؟

- بعدش باید جادو رو یاد بگیری؛ همین!

پوزخند زدم:

- راحت نیست.

چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- خدا کنه آدم یه چیزی رو بخواد.

نفسم رو بیرون فرستادم:







- همه میگن کتابهای طلسم کارولاین یه مشتم چرت و پرتیه.

پوفی کشید:

- تو تبدیل شو. من قول میدم کتابهام رو بهت قرض بدم.

با ذوق به سمتش برگشتم:

- جدی میگی؟

خندید:

- آره بابا. مگه چی ان؟

با ذوق بی‌نهایتی گفتم:

- کتابهایی که تو داری از بهترین جادوهای جهانن. قدمت زیادی دارن!

- باشه بابا. بنده قول میدم که هر وقت شما به بهترین جادوگر جهان تبدیل شدی، کتابهای

ارزشمندم رو بهتون قرض بدم. چطوره؟

دستهام رو به هم کوبیدم:

- عالیه!

\*\*\*

- گوش کن هیلدا. به صدای قلبت گوش کن و اون رو درون خودت زنده کن.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و تمرکز کردم. وقتی به هیچ نتیجه ای نرسیدم، کلافه با همون

چشمهای بسته گفتم:

- همیشه کارولاین. نمی‌تونم!



جادوگرها دوباره شروع کردن به خوندن وردهایی که باعث میشد سرم از شدت درد بخواد فریاد بزنه.  
جیغ کشیدم:

- من هیچی حس نمی‌کنم.

با خون سردی گفت:

- تمرکز هیلدا. تمرکز.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. هیچ فایده‌ای نداشت؛ هیچی!

- من نمی‌تونم.

همه دست کشیدن. چشم‌هام رو باز کردم. یکی از جادوگرهای پیر گفت:

- این اتفاق واقعاً بد یمنه!

جادوگر نیم نگاهی به من انداخت:

- فاجعه یعنی همین!

کارولاین سعی کرد آرامش همه رو حفظ کنه:

- چیز خاصی نیست. چند ساعت دیگه دوباره امتحان می‌کنیم.

همه نگاه باتأسفی بهش انداختن و از کنارمون گذر کردن. بلند شدم و به سمت کارولاین رفتم. با  
حرص و آروم گفت:

- داری چی کار می‌کنی هیل؟

عصبی گفتم:

- من نمی‌فهمم تو چرا این قدر به من گیر میدی.



دستم رو گرفت و به خودم نشون داد. با حرص گفت:

- دستت رو ببین! داره کبود و کبودتر میشه هیل. من نمی‌تونم بهت کمک کنم.

با تعجب دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

- یعنی چی که نمی‌تونی کمکم کنی؟ تو یه جادوگری. هر جادویی یه راه در رویی داره.

کلافه دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت:

- ببین هیل. این همون راه در روی ماست. راه دیگه‌ای وجود نداره!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- باور نمی‌کنم.

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداخت:

- در آخر خودت می‌میری. تنها دلیل فعال نشدن قدرتهات اینه که خودت نمی‌خوای روشنشون کنی. تو به یک محرک احتیاج داری!

و بعد از کنارم گذشت. هنوز چند قدمی از هم دور نشده بودیم که صدای جیغ‌دار شارلوت توی گوشم پیچید:

- هیلدا... جیسون رو بردن!

با بهت به سمتش برگشتم:

- چی؟

بهم که رسید با نفس‌نفس و گریه گفت:





- من... ما... رفته بودیم تمرین شکار و تیراندازی. ما... ما کاری نکردیم. چند نفر ریختن سرمون.  
من فرار کردم. توقع داشتم جیسون هم بتونه فرار کنه؛ ولی... گرفتنش.

با نگرانی پلک‌هام رو روی هم فشردم:

- باید یه کاری بکنیم.

شارلوت تند تند سرش رو تکون داد. صدای کارولاین از پشت سرم اومد:

- تادا! جادو واقعاً چیز جذابه.

چشمک زد:

- محرکمون رسید!

\*\*\*

- خوب گوش کن هیلدا. باید نیروت رو روی کلمه‌ها سوار کنی.

دستم رو روی نقشه قرار دادم که ادامه داد:

- به جیسون و خنگ بازی‌هاش فکر کن. چه قدر نگرانشی؟

زیر لب گفتم:

- خیلی.

- آفرین خوبه!

رایان در حالی که دست به سینه و ایستاده بود گفت:

- بهتر نیست کارها رو به من بسپرید؟ زودتر می‌تونم انجام... .

کارولاین حرفش رو قطع کرد:



- حرفش من زن. تو بهتره اریک بیچاره که داره از ترس سخته می‌کنه رو نجات بدی.

نیم نگاهی به اریک که ملت‌مسانه نگام می‌کرد انداختم و دوباره تمرکز کردم. اتاق تنگ بود و احساس می‌کردم می‌خوام بالا بیارم. وقتی دوباره به نتیجه‌ای نرسیدم، کلافه از میز فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. واقعاً تلاش، کار بی‌فایده‌ای بود. پرده رو کنار کشیدم و به سقف چوبی اتاقم زل زدم. صدای کارولاین رو شنیدم که آهسته به بچه‌ها می‌گفت:

- پیداش کردم. اون داخل ماهونه. یه مرکز مخابراتی.

نفس عمیقی کشیدم. بهتره برم ببینم داره چه اتفاقی می‌افته. سریع از خونه بیرون زدم تا کسی متوجه نشه؛ اگه هم می‌شد مهم نبود. فقط اون جادوگرهای مزاحمی که روی مخ من بودن اذیتم می‌کردن. من از اون‌ها سن و سالم بیش‌تره؛ ولی جوری با من رفتار می‌کردن انگار سه سالمه. نه ادبی نه احترامی. وقتی من رو می‌دیدن ادب و احترامشان در حد خم شدن بود.

نقشه‌ی گوش‌ی‌ام رو باز کردم تا ببینم ماهون و مرکز مخابراتی کجاست. یه لحظه دلم واسه ادوارد و نقشه‌خونی حرفه‌ایش تنگ شد و بعد به این نتیجه رسیدم که همون بهتر پیش پسر مه و همون بهتر که پسر مه این‌جا نیست وگرنه توی خطر بدی می‌افتاد. دوباره به نقشه نگاه کردم. حدوداً یک کیلومتر با این‌جا فاصله داشت.

وارد جاده شدم و به خودم لعنت فرستادم که چرا ماشین نیاوردم. توی همین فکرها بودم که ماشینی پشت سرم بوق زد که به هوا پریدم. صدای منفورترین آدم زندگیم که جدیداً تبدیل به یه روانشناس شده بود، اومد:

- هی هیل! همکار نمی‌خوای؟

دست‌هام رو توی جیب ژاکت مشکیم فرو بردم:

- نه نمی‌خوام.

دوباره بوق زد:



- حتّی اگه همکارت من باشم؟

به سمتش برگشتم و پوزخند زدم:

- مخصوصاً اگه تو باشی.

چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- ضدِ حال نباش بدبخت. می‌خوام تا اون جا برسونمت.

تعارف رو کنار گذاشتم. پایِ جون کسی در میون بود. وقتی دید دارم به طرف ماشینش میام از حرکت وایستاد تا بشینم. وقتی نشستم، گفتم:

- توقع داشتم گاز بدی و بری.

پوکر نگاهم کرد:

- دیگه این قدرم بی‌شعور نیستم.

شونه‌ای به علامت نمی‌دونم بالا انداختم که خندید و چیزی نگفت. نیم‌نگاهی بهش انداختم:

- از کجا می‌دونی باید کجا بری؟

پوزخند زد:

- من تمام عمرم این جا بزرگ شدم. مثلِ اینه که بگی می‌دونی دستشویی خونتون کجاست؟

خندیدم:

- دستشوییِ خونه!

خندید و دنده رو عوض کرد. ماشینش از این جدیدها نبود. ماشین خاصی نبود، این ماشین یادگاری پائول بود. آهی کشیدم:



- دلم براش تنگ میشه.

بی تفاوت نگاهم کرد:

- حقش مرگ بود.

عصبی نگاهش کردم و خواستم به سمتش هجوم ببرم که گفت:

- باشه، باشه. به جهنم اصلاً چی کار کنم که مُرده؟

- تو کشتیش!

اونم عصبی بهم نگاه کرد:

- تو هم من رو کشتی!

- اون انسان بود. تو نمی میری.

پشت چشمی برام نازک کرد:

- همه یه روزی می میرن.

آهی کشیدم:

- اون پسر خوبی بود.

پوزخندی زد و دنده رو عوض کرد:

- همه یه روز آدم خوبی بودن.

تک خنده ای کردم و نگاهی بهش انداختم که اون هم ریز خندید. با تأسف گفتم:

- دیگه حرف های گنده نزن بهت نمیداد.



خندید و چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه به مقصد رسیدیم. رایان پیاده شد و گفت:

- این جاست. باید بریم داخل.

خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و جلوش رو گرفتم.

- صبر کن رایان.

با کلافگی نگاهم کرد که ادامه دادم:

- ببین... ما نمی‌تونیم همین‌جوری دل به دریا بزنیم و بتمن بازی در بیاریم.

با تعجب دستم رو پس زد:

- هیلدا داری شوخی می‌کنی؟ حواست هست ما کی هستیم؟

با حرص گفتم:

- من می‌دونم ما کی هستیم؛ ولی اون‌ها نمی‌دونن.

من رو کشید و توی ماشین نشوندم:

- همین‌جا بشین. با جیسون برمی‌گردم.

بلند شدم و گفتم:

- من دارم بخاطر امنیت خودمون می‌گم.

- من هم دارم بخاطر امنیت خودمون می‌گم. تو یه نیمه والدی. هنوز تبدیل به والد نشدی.

بلند شدم و با نشون دادن زورم گفتم:

- من والدِ قدرتمندم.





- آره... ولی شاید باور نکنی؛ چون والدی که جادوگری نمی‌کنه به هیچ دردی نمی‌خوره.

اخم کردم:

- یعنی چی؟ من خیلیم بدرد بخورم.

چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- ببین دختر جون، تو نمی‌تونی جادوگری کنی. دست‌هات رو نگاه کن.

با غم به دست‌هام که ردِ کبودی روشن داشت بیشتر و بیشتر می‌شد نگاه کردم. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- هیلدا تو قوی هستی. تو خیلی دختر خوبی هستی. فداکار و با شعور؛ ولی امروز وقتِ تو نیست! بیخیالش شو. تو هر چقدر به من نزدیک‌تر باشی، حالت بدتر میشه.

با پافشاری گفتم:

- نه هیچیم نمیشه! قول میدم.

با بیچارگی گفت:

- می‌فهمی چی میگم؟

مصمم سری تکون دادم که با چشم‌های ریز شده گفت:

- اگه تو با من باشی احتمال این‌که بتونم جیسون رو نجات بدم خیلی کمه.

خواستم دفاع کنم که سریع گفت:

- چون اگه کنارم باشی نمی‌تونم جادو کنم.

چوبی از روی زمین برداشتم و به سمتش پرت کردم:





- ما برای کشتنشون به جادو احتیاج نداریم.

چشمک زدم:

- ما تا وقتی این چوب‌های خوشگل و همدیگه رو داریم، نیاز به جادو و جادوگر نداریم.

به سمت اون برج دویدم که گفت:

- جادوگرها تو راهن.

از دور داد زدم:

- بزار بیان!

\*\*\*

- من میرم جلو و بعد تو با جادوی مزخرفت از من دفاع می‌کنی.

پوفی کشید:

- من نمی‌تونم جادو کنم.

توی سرش زدم:

- البته که می‌تونی.

دو دستی توی سر خودش زد:

- نفهم جان، جادوی من برای تو مثل یه سمه که اگه بهت بخوره می‌تونه درجا هم تو رو بکشه هم من رو.

با تعجب گفتم:

- چرا تو؟



پوکر گفت:

- فکر کردی جادوگرها این قدر احمقن که به راه درروهاش فکر نکنن؟ عزیزم اون‌ها به همه چیش فکر کردن. اگه تو با جادوی عزیز من توی بدنت بمیری این قدر نیروی من رو مکش می‌کنی که منم می‌کشی.

با تردید پرسیدم:

- یعنی هیچ راهی وجود نداره که یکیمون بمیره؟

نچی کرد. دوباره از پشت باکس‌ها به جلو نگاهی انداختم. این برج مخابراتی بسیار بزرگ بود؛ ولی دیوارهایی که به مشکی رنگ بودن به آدم حس نفس تنگی می‌دادن.

- دلم می‌خواد زودتر از این جا برم بیرون.

خواست چیزی بگه که صدای یه شخص باعث شد دو تا مون خفه خون بگیریم:

- حتماً قربان. اگه اومدن خبرتون می‌کنیم.

اون صدا... صدای آیکان که نبود، نه؟

- چه مرگی...؟

رایان جلوی دهنم رو گرفت که چشم‌هام گرد شد. انگشتش رو به علامت هیس روی لبش گذاشت و آرام دستش رو از روی دهنم برداشت. وقتی صدای قدم‌هاش رو که از من دور شد شنیدم، نفس عمیقی کشیدیم. رایان نگاه عجیبی بهم انداخت؛ ولی من ناراحت بودم. حتی برای خودمم افسوس می‌خوردم؛ چون نابود شده بودم و این نابودی و شکست بیشتر بازیه تا یک شکست واقعی. دلم یه گریه‌ی واقعی می‌خواست؛ ولی الان وقتش نبود. رایان خواست چیزی بگه که گفتم:

- فهمیدم.

از جام بلند شدم:



- بهتره بریم واسه دعوا.

پوزخندی زد و قلنج دستهایش رو شکوند:

- می‌خوام ببینم وقتی گردنت رو می‌شکنم هم این قدر مزخرفات به هم می‌بافی یا نه. مرتیکه‌ی احمق!

نیم نگاهی به چهره‌ی عصبانیش انداختم:

- آروم باش پسر. داریم می‌ریم دیگه.

- من دو ساعت از عمرِ بسیار ارزشمندم رو صرف فک زدن با این مردکِ آشغال کردم و الان ...

- اون بخاطر من داره اینکارها رو می‌کنه.

با تعجب گفت:

- چی؟

- وقتی بهش گفتم نمی‌خوامش هیچی نگفت. نمی‌دونستم در آخر ممکنه چی‌کار کنه.

- همه‌مون مقصر بودیم که بهش اعتماد کردیم.

- و ما هنوزم قوی هستیم!

از جام بلند شدم:

- خیلی معطل کردیم. بهتره بریم.

گوشی رایان زنگ خورد که منتظر بهش خیره شد. بعد از چند لحظه گفت:

- جادوگرها رسیدن. کل برج رو محاصره کردن که کسی خارج نشه.

سری به نشونه‌ی باشه تکون دادم:



- باید بریم بگیریمشون.

- من از سمت چپ میروم که کمترین برخورد جادو رو با تو داشته باشم. تو مخالف من باش.

- حله.

از هم جدا شدیم. با احتیاط راه می‌رفتم که آگه کسی اومد طرفم بکشمش. اوه خدای من نگاه کن! مردی پشت سر من بود و داشت نگهبانی می‌داد. خب خوبه بزم. چوب رو برداشتم و آماده کردم. کمی بهش نزدیک شدم. داشت برمی‌گشت که ببینه کی پشتشه که من بدون معطلی چوب رو توی قلبش فرو کردم و جسدش رو گوشه‌ای انداختم.

انگار داشتم به مقر اصلیشون نزدیک می‌شدم؛ چون هر چی بیش‌تر می‌گذشت تعداد نگهبان‌ها بیش‌تر میشد. همشون رو یکی‌یکی می‌کشتم. رسیدم به یه در مشکی که دیوارهاش استوانه‌ای بود. گوشه‌ام رو در آوردم و خواستم به رایان زنگ بزنم که یکهو دستی از پشت سرم روی دهنم نشست. تقلا کردم که دستش رو بردارم؛ ولی زورش بیشتر از من بود. بله... آیکان بود:

- هیلدا... با این‌که سنت بالا رفته؛ ولی هنوزم همون کایلی ضعیفی.

عصبی شدم و دستش رو گاز گرفتم که آخی گفت و دستش شل شد. سریع دستش رو پس زدم و گارد گرفتم:

- من احمق بودم که به خاطر توی خیانت کار زندگیم رو نابود کردم. ع×و×ض×ی نکبت.

خواستم مشتت زیر چوونش بخوابونم که من رو به دیوار چسبوندم. زیر گوشم گفت:

- لیاقت همون رایان قاتله. مگه نه؟

- بذار بره آیکان!

من که نمی‌دیدمشون؛ ولی صدای ج×رو بحثشون رو می‌شنیدم. رایان با عصبانیت فریاد زد:

- ولش کن.





آیکان پوزخند زد:

- نکنم؟

آیکان برم گردوند:

- می خوام بکشمش. کسی که مال من نیست برای هیچ کس دیگه هم نباید باشه.

رایان نگاهی به من انداخت:

- می خوام ع×و×ض×ی بودن خودت رو بیشتر ثابت کنی؟ با کشتن یه دختر؟

آیکان عصبی شد:

- این دختر، یه روزی قرار بود زن من باشه. می خوام بکشمش.

آروم زمزمه کردم:

- باید بری رایان.

رایان جدی نگاهم کرد و گفت:

- با هم می ریم.

بعد به آیکان خیره شد و گفت:

- دور تا دور این مرکز پر از جادوگره که اگه اراده کنم می ریزن داخل و همتون رو می کشن.

آیکان پوزخند زد:

- بگو بیان تا این رو بکشم.

با التماس گفتم:



- بزار جیسون بره! بعد من رو بکش.

رایان داد کشید:

- جیسونی در کار نیست هیلدا!

با بهت گفتم:

- چی؟

کلافه گفت:

- جیسون ویدرا حدوداً پنج ساله که مُرده! توی تمام این مدت، جیسون، آیکان بود.

با ناباوری گفتم:

- چی؟

کمی کنار رفت که پشت سرش به جسد دیدم. جسدِ جیسون. با تته پته گفتم:

- این چه جوری امکان پذیره؟

پوزخند زد:

- با کمی جادو.

آیکان چوبِ قطوری که توی دستش بود رو تکون داد:

- زیاد حرف زدید. کار اصلی ما به چیز دیگه‌ست.

اما هنوز باور نمی‌کردم. دنبال به دلیل بودم که به من بگه همه‌ی این چیزها به اشتباهه و من اصلاً بیدار نیستم. اصلاً مگه میشه؟ کسی که این همه مدت با ما بوده، با ما حرف زده، پدر و مادرش را از



دست داده و رفته اسكاتلند. اوه خدای من! این همه مدت؟ قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم پایین چکید که باعث شد نگاه رایان روی چشم‌هام خیره بمونه. با بغض گفتم:

- نمی‌دونم چی باید بگم.

صدایی توی سرم می‌پیچید که به من می‌گفت می‌تونم. شاید واقعاً هم می‌تونستم و داشتم خودم رو مسخره می‌کردم. دستم رو آزاد کردم و گفتم:

- این احمقانه‌ست.

پوزخندی زد:

- تو یه احمقی.

این قدر عصبانی شدم که متوجه رفتارم و چیزهایی که می‌گفتم، نبودم؛ ولی ته دلم می‌دونستم باید چی بگم و چه کاری بکنم. چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

invosen -

و بعد حس کردم که دست‌های آیکان از دورم جدا شد و به دیوار کوبیده شد. رایان با بهت گفت:

- دقیقاً چی کار کردی؟

نیشخند زد:

- کاری که این همه مدت شماها براش تلاش می‌کردین.

کم‌کم لبخند شیطانی روی لبش نشست:

- پس شدی هیلدای والد. نه؟

با چشم‌های ریز شده گفتم:





- چه جورم!

آیکان با درد گفت:

- چه غلطی... .

دست‌هام رو سریع چرخوندم و گردنش رو شکستم. بدون این‌که به رایان نگاه کنم گفتم:

- برو تحقیق کن ببین سر دسته‌شون کی بوده. به کارولاین هم بگو این جسد رو به عمارت توی زیرزمین انتقال بده.

نگاه تمسخرانه‌ای به آیکان انداختم:

- این یاغی رو خودم آدم می‌کنم.

\*\*\*

- حرف بزن!

پرده رو کنار کشیدم تا تمام تنش بسوزه. عربده می‌کشید و التماس می‌کرد که بزارم بره؛ ولی من بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بودم:

- اگه نگی سردسته‌ات کی بوده، خودم با دست‌های خودم تیکه تیکه‌ی بدنت رو در میارم و به خوردت میدم.

عوق زد و خون بالا آورد. دبه‌ای که نوش شاه‌پسند بود را بالا آوردم:

- شایدم این‌قدر این رو توی حلقومت کنم که تمام اجراح داخلی بدنت بسوزن و آب‌پز بشن.

از درد، اشک از چشم‌هاش سرازیر می‌شد؛ ولی حرف نمی‌زد. خسته از جـ و بحث با آیکان دبه‌ی شاه‌پسند رو گوشه‌ای پرت کردم و با تهدید به سمتش رفتم:

- ببین احمق، اگه زودتر به حرف نیای و افرادم بفهمن که با کی کار می‌کردی اون وقت کارت تمومه!



با خودم تکرار کردم:

- احمق! احمق! احمق!

چونه‌ی پر از خونش رو با دستم گرفتم:

- تو یه احمقی!

تمرکز کردم:

udita inver -

این طلسم باعث میشد از چشم درد نابود بشه و این قدر اشک و خون از چشم‌هاش بیاید که بی‌حال بشه. البته، زجر کشیدنش که جای خود دارد. از درد فریاد می‌کشید؛ ولی من برام مهم نبود که الان داره از درد می‌میره. با خشم گفتم:

- این قدر این جوری بمون که از درد جون بدی.

سرفه‌ی خونی کرد و گفت:

- من به تو هیچی نمیگم.

پوزخند زد:

- چون احمقی.

با حرص سیلی‌ای بهش زد و از اون اتاق خارج شدم. فضای زیرزمین به اندازه‌ی کافی نمور و تاریک و تنگ بود. حالا هم که داشت شکنجه میشد واقعاً سگ جون بود! از زیرزمین خارج شدم و بالأخره تونستم نفس بکشم. توی پذیرایی هیچ کس نبود. همه سرشون توی لاک خودشون بود و انگار اون‌ها هم از این اتفاق شوکه شده بودن. برای من دیگه مهم نبود. اصلاً مهم نبود که آیکان بمیره یا نه. در هر حال احساس می‌کردم می‌خواهم طلسم مرگ رو براش اجرا کنم و درجا بکشمش.



داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که صدای فین فین و گریه‌ی شارلوت رو شنیدم. واقعاً روی مخ بود. انگار چند نفر زده بودنش که داشت این جوری گریه می‌کرد.

با تأسف سری تکون دادم و به سمت اتاقم حرکت کردم. داشتم در اتاقم رو می‌بستم که صدای رایان رو از پشت سرم شنیدم:

- هی... ام... هیل؟

با بی‌تفاوتی به سمتش برگشتم:

- چیه؟

با چشم‌های ریز نگاهم کرد و بعد با تردید ادامه داد:

- می‌خوای صحبت کنیم؟

- نه!

بی‌خیال شد:

- خيله خب، قراره يه مهمونی ترتیب بدم.

پوکر گفتم:

- خب به من چه.

با تأسف گفت:

- نقشه دارم.

- نقشه‌های تو هیچ‌وقت جواب ندادن.

با تعجب گفت:



- چی؟

بی تفاوت گفتم:

- علاقه‌ای ندارم که باهات صحبت کنم. حرفهات رو پیش خودت نگه دار به من ربطی نداره.

در رو روی صورت پراز بهتش بستم. ملت بیکارن! زیر لب غرغر کردم و خواستم خودم رو روی تخت پرت کنم که دوباره در اتاقم به صدا در اومد. حرصی نگاهم رو به در دوختم و رفتم بازش کردم. خب، چیز عجیبی نبود که با قیافه‌ی پراز اشکِ شارلوت روبه‌رو می‌شدم. با یک دستمال که مدام دماغش رو پاک می‌کرد

با هق هق گقت:

- میشه... صحبت کنیم؟

نگاهی به سرتا پاش انداختم:

- نه!

دوباره گریه کرد:

- من به حرفهات احتیاج دارم.

پوزخند زدم و گفتم:

- حرفه‌های من رو می‌خوای؟

با گریه سری تکون داد. پوزخندم تبدیل به نیشخند شد و به سمتش قدم برداشتم و اون هم با ترس عقب‌عقب رفت:

- پس بزار برات بگم. تو یه دختر ضعیف و بدون اعتماد به نفسی. همیشه به همه وابسته‌ای و دوست داری توی مرکز توجه باشی. همیشه یه سری باید نگران مردنت باشن و اگه نباش احساس



کمبود می‌کنی. کلِ زندگیت با دروغ بزرگ شدی و اولین دختری هستی که می‌بینم این قدر کوچک و بی‌ارزشی و واسه خودت ارزش قائل نیستی.

جلوتر رفتم که پشتش به دیوار خورد:

- تو احمق و حال به هم زنی!

با تته پته گفت:

- چی؟

پوزخند زدم:

- به خودت نگاه کن. این قدر پست و خواری که نمی‌تونی از خودت دفاع کنی.

انگشت اشاره‌ام رو روی قفسه‌ی سینه‌اش زدم:

- لیاقتِ امثال تو فقط مرگه!

ازش فاصله گرفتم که با بهت و گریه اول آروم‌آروم و بعد تند تند به سمت اتاقش دوید. با تمسخر به رفتنش زل زدم. این دختریک ابله به تمام معنا بود!

\*\*\*

با صدای کوبیده شدنِ در از خواب پریدم. دستی به موهام و صورتم کشیده و بلند شدم. کی می‌تونه این قدر مزاحم باشه؟ در رو با شتاب باز کردم که قیافه‌ی عصبی اریک رو دیدم. چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- چی می‌خوای؟

با اخم گفت:

- این چه حرف‌هایی بود که به شارلوت زدی؟



پوزخند زدم:

- پس نی نی کوچولو تون چقل هم تشریف دارن؟

عصبی گفتم:

- زر نزن هیلدا. میگم چرا با شارلوت اون جوری حرف زدی؟

با داد گفتم:

- صدات رو بیار پایین و برای من ادای رئیس‌ها و باباهای وفادار رو در نیار. می‌خوای شارلوت رو جمع کنی که این قدر ضعیف و احمق نباشه؟ خودت رو جمع کن که هنوزم داری سر جولیا خودت رو می‌کشی، بدبخت.

با چشم‌های ریز شده گفتم:

- چی به سرت اومده؟

عصبی گفتم:

- گم شو از اتاقم بیرون! هر وقت فضول خواستم صدات می‌کنم.

محکم روی کتفم زد:

- میگم چه غلطی کردی؟

فریاد کشیدم:

- به تو ربطی نداره. حداقل به یاد عشق از یاد رفته‌ام دیوونه نشدم که خودکشی کنم و برم توی گم...

با سیلی‌ای که توی دهنم زد حرف توی دهنم موند. با بهت پلک زد:



- چت شده هیل؟

- هری!

ناباور نگاهم کرد و از اتاق خارج شد. بعضی وقت‌ها واقعاً بهتره با خودشون مثل خودشون رفتار کنی. به ساعت نگاه کردم که متوجه شدم وقتِ شامه. صدای کارولاین طبق معمول از طبقه‌ی پایین اومد:

- شام حاضره!

کیسه‌ی خونی که دستم بود رو روی زمین پرت کردم. خسته شده بودم از خوردن خونِ خرگوش و هر کوفتی دیگه‌ای. دلم خونِ انسان می‌خواست؛ اون هم خیلی تازه! با این فکر دندون‌های نیشم بیرون زدن. باید سریع یک سری به بیمارستان می‌زدم. شاید هم به جیسون!

- بانو هیلدا! سرور و والد قدرتمند چی شده که به بنده‌ی حقیر زنگ زدن؟

از پشت گوش‌ی چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- دهنتم رو می‌بندی یا پیام ببندمش؟

قهقهه‌ای زد:

- چشم... چشم... حالا چی می‌خواید؟

پوفی کشیدم:

- کجایی؟

- نزدیک‌های فلوریدا.

با تردید پرسیدم:

- توی رگدکوو آشنا سراغ داری؟



خندید:

- قیمت بالاست.

عصبی گفتم:

- زرزنن جیس. اصلاً حال خوش نیست. میگم آشنا داری یا نه؟

- ام... آره دارم. اتفاقاً آشنای من برای رایان هم میاره.

- برای من پنج تا بیار.

با بهت گفت:

- پنج تا؟ چند ماه مصرف؟

با اخم گفتم:

- اونش دیگه به تو ربطی نداره. زودتر جورش می‌کنی وگرنه... .

- حله!

- آدرس رو که داری.

- دارم... .

گوشی رو قطع کردم و روی تخت پرتش کردم. در اتاق رو باز کردم و به سمت طبقه‌ی پایین حرکت کردم. تقریباً همه پشت میز نشسته بودن و منتظر غذا بودن. کنار رایان صندلی‌ام رو عقب کشیدم و نشستم. کارولاین با لبخند گفت:

- شروع کنید.





چنگالم رو توی دستم گرفتم و مشغول خوردن گوشت توی بشقابم شدم. چند لحظه بعد کارولاین از اریک پرسید:

- شارلوت کجاست؟

اریک با مکث و نیم نگاهی به من گفت:

- حالش خوب نبود.

کارولاین مشکوک نگاهم کرد. همه با چشم‌های ریز بهم خیره شدن که کلافه دست از غذا کشیدم:

- چیه؟ خوشگل ندیدید؟

رایان طوری نگاهم می‌کرد انگار جواب تمام سوالات بقیه رو می‌دونه.

- دقیقاً چه مرگتون ش؟

رایان لب زد:

- تو چه مرگت شده هیلدا؟

ناباور خندیدم:

- من عادی‌ام.

دوباره نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. انگار می‌دونست، ولی نباید می‌گفت.

\*\*\*

(رایان)

چشم‌هام رو روی هم فشردم. این وضعیت قطعاً عادی نبود و هممون این رو می‌دونستیم. بعد از شام به طرف اریک رفتم و دستش رو کشیدم:



- وضعیت رو قرمزِ خاموش اعلام کنید. هیچ‌کس نباید این وضعیت رو به گوش هیلدا برسونه. سریعاً هم زنگ بزن به مریلا و بهش بگو قایم شه و روی خودش و بچه و هرکسی که هست طلسم بذاره که نتونن پیداشون کنن.

اریک با بهت گفت:

- چرا قرمزِ خاموش؟

با تردید گفتم:

- بهتون میگم....

داشتم از کنارش گذر می‌کردم که دستم رو کشید و توی چشم‌هام زل زد.

- این درست نیست مگه نه؟

با ناامیدی لب زدم:

- فعلاً نه.

- بلایی سرِ خودش آورده؟

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم:

- بلای بزرگی که دامنِ همه رو می‌گیره.

زنگِ خونه به صدا در اومد که به سرعت برگشتیم. دیر وقت بود و این موقع شب کسی نمی‌تونست باشه. دستم رو از دست اریک بیرون کشیدم و به سمت در رفتم. از چشمی نگاهی به بیرون انداختم. یه دختر پشت در بود. با احتیاط در رو باز کردم. همون‌طور که حدس می‌زدم، یک دخترِ ریزه‌میزه با قد و قواره‌ای که به اون می‌خورد نهایتاً پونزده یا شونزده سالش باشه.

با تردید پرسیدم:





- شما؟

بالآخره به حرف آمد:

- من جادوگرم!

تا این رو گفت تمام جادوگرها مثل مور و ملخ سرازیر شدن. کارولاین به سمتش اومد و دست‌هایش رو گرفت:

- من باور نمی‌کنم تو همون دختر از قبیله‌ی ایساترا باشی.

دختره لبخند زد:

- خودمم باور نمی‌کردم.

کارولاین رو به گوشه بردم:

- کارولاین بی‌خیال!

با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

- هر دومون می‌دونیم چه بلایی به سر هیلدا اومده.

کلافه گفت:

- من کارهای زیادی برای انجام دادن دارم رایان.

نیم‌نگاهی به جمع جادوگرها انداخت:

- وضعیت قرمز خاموش رو دریافت کردیم.

- و همچنان خون‌سردی!

با عصبانیت گفت:



- می‌خواهی چی کار کنم رایان؟ اون برای برگردوندن انسانیتِ کوفتیش نیاز به یه محرک داره!

- باید یه محرکِ لعنتی گیر بیاریم.

سعی کرد خودش رو کنترل کنه تا فریاد نزنه:

- من به خاموش شدن احساساتِ هیلدا اهمیت میدم؛ چون برام مهمه. شماها هم اگه دلتون می‌خواد زنده بمونید باهاش کل‌کل نکنید. همه‌تون مثلِ یه کبریت روشنید که ذره‌ذره دارید می‌سوزونیدش. با آخرین سوزنی که توش بیوفته برگشتنش غیر ممکن میشه... .

نفسم رو بیرون فرستادم:

- تکلیف آیکان چی میشه؟

با بی‌خیالی شونه بالا انداخت:

- برای من اهمیت نداره. هر چی که هیلدا بگه.

و بعد گذاشت و رفت! نه، انگار هیچ‌کس به اندازه‌ی من نگران این اتفاقات و خاموش شدن انسانیت هیلدا نبود. شاید چون خودم هم می‌دونستم در نهایت قراره چه اتفاقی بی‌افته.

زیر لب زمزمه کردم:

- می‌دونم قراره چی بشه!

\*\*\*

خداروشکر که این دختری جادوگر اومد و حواسِ همه به اون پرت شد. توی این یک روز تونسته پنجاه تا شوهرِ جادوگر برای خودش پیدا بکنه. از همه مهم‌تر، شعله‌های حسودی هیلدا رو که در حال شعله‌ور شدن بودن، می‌دیدم. از این‌که همه‌ی نگاه‌ها رو به اون دختر بود حرص می‌خورد. برای همین چندین محافظ برای دختری گذاشتیم. هیلدا داشت از کنارم می‌گذشت که گفت:





- اتاق این دختره رو می‌دونی؟

مشکوک گفتم:

- آره... البته می‌دونم.

با خوشحالی گفت:

- کجاست؟

- توی اتاق کارولاین می‌خوابه.

بادش خوابید و زیر لب گفت:

- دختره‌ی ایکبیری... .

- داری حسودی می‌کنی هیل؟

با چشم‌های گرد شده به خودش اشاره کرد:

- من؟ عمراً! به چیه اون دختر زشت حسودی کنم؟

خندیدم:

- کاملاً مشخصه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- دیگه از این فکرها نکن.

بعد از گفتن این جمله رفت. جداً فکر نمی‌کردم هیلدای بیرون انسانیت می‌تونه چه شکلی باشه. خطرناک... یا شایدم خنده‌دار! در هر حالی باید ازش ترسید. اون والده و اولین خون‌آشام روی زمین. با قدرت‌های استثنایی و چیزهایی که حتی خودش هم از اون‌ها خبر نداره.



- ببخشید... .

برگشتم سمتِ صدا که همون دخترِ جادوگر رو دیدم. با لبخند گفت:

- میشه یک چیزی ازتون بپرسم؟

خودم را به نرده‌ها تکیه دادم:

- ماتسا بودی، آره؟ باشه بپرس.

کوتاه خندید:

- راستش... ماتيسا تلفظ درستشه. قبول دارم که خیلی سخته.

هومى گفتم:

- این یه اسم لاتینه یا یه همچین چیزهایی؟

- نه. این اسم توی کشور خودمه.

سری تکون دادم:

- آره، ایران. خب... چی می‌خواستی بپرسی؟

انگار که تازه یادش اومده باشه با تردید گفت:

- نمی‌خواستم اصلاً این رو بپرسم؛ ولی... هیلدا با من مشکلی داره؟

چند لحظه مکث کردم و بعد با خنده گفتم:

- چه طور؟

با کلافگی گفت:



- آخه نمی فهمم چرا این جوری با من رفتار می کنن. پسرشون می گفت اون بهترین مادر دنیاست؛ ولی هیچ وقت راجب بد اخلاقیش چیزی نگفته بود.

صداش پایین تر اومد:

- اصلاً نمی خوام چقلی بکنم. فقط بهتون میگم که بدونید. دیروز داشت به من حمله می کرد!

با تعجب تکیه ام رو برداشتم:

- چی؟

نفسش رو بیرون فرستاد:

- نمی دونم چرا. داشتم از کنارش رد می شدم که من رو چسبوند به دیوار و گلوم رو گرفت.

هیلدای خطرناک! هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر بتونی پیش بری. تو یه دختر گوگولی و مظلوم بودی که حتی برای کشتن من هم تردید داشتی. چه طوری تونستی به یه همچین دختر بی گناهی آسیب بزنی؟

دستم رو روی شانهای ماتیس گذاشتم:

- ببین ماتیس، تو خیلی تازه واردی! هنوز چیزی راجب دنیای ما نمی دونی. وقتی یه خون آشام انسانیت خودش رو خاموش می کنه در واقع خود به خود همه چیز از بین می بره. تمام احساسات و چیزهایی که دوستشون داشته دیگه براش بی معنی میشن. تو هم بهتره زیاد دور و برش نپلکی. به خاطر خودت میگم.

با ترس مشهودی گفت:

- یعنی من رو می کشه؟

- بیخیال دختر! تو یه جادوگری. به توانایی های خودت ایمان داشته باش!





حرف خودم رو به خودم پس داد:

- همین الان گفتم من تازه واردم.

کلافه گفتم:

- ببین دخترجون، من همیشه پیشتم و مواظبتم؛ ولی اگه نبودم وظیفه‌ی خودته که از خودت مواظبت کنی. هیچکس بهتر از خودت از خودت مراقبت نمی‌کنه!

این پا و اون پا کرد:

- باید برم کتاب‌های کارولاین رو ازش قرض بگیرم.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم:

- چرا باید چرت و پرت‌های اون رو بخونی؟ بیا همراهم تا بهت کتاب بدم.

دستش رو کشیدم و به سمتِ اتاقِ خودم بردمش. کتاب‌هام رو از توی قفسه بیرون کشیدم. ماتیسا دستی به بقیه‌ی کتاب‌ها کشید:

- این‌ها رو نمیدی بهم؟

- می‌دونی من کیم؟

با تعجب گفت:

- جادوگر.

با دست روی پیشونی‌ام زدم:

- دقیقاً چی بهت گفتن؟

طوطی‌وار تکرار کرد:





- رایان ویلیامز. جادوگر طرد شده.

پوکر گفتم:

- اشتباه به عرضت رسوندن عزیزم. تاریخچه ام رو که بخونی چیزهای بیشتری گیت میاد که بهتره بدونی.

چشمکی زدم:

- اگه بدونی دیگه نزدیکم نمیای!

با ترس نگاهم کرد که خندیدم و هفت\_هشت تا کتابی که در آوردم رو روی میز گذاشتم:

- این هم از این. راستی چند سالته؟

در حالی کتابها رو ورق میزد گفتم:

- هجده.

- بچه ای.

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. با کنجکاوی پرسیدم:

- تو یه داستان داری مگه نه؟

آهی کشید:

- شاید....

- می تونه به این که عین بلبل انگلیسی حرف می زنی ربط داشته باشه؟

توی چشمهام خیره شد.

- صددرصد.



سعی کردم از در دوستی وارد بشم. این دختر واقعاً تنها بود و من این رو حس می‌کردم:

- هی ماتیسا، تو تنها نیستی.

دستش رو فشردم:

- من دوستتم. باشه؟

با بغض سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد که ادامه دادم:

- این‌ها رو واست میارم.

- خودم... می‌برمشون.

\*\*\*

(راوی)

از کنار دیوارهای رنگ و رو رفته‌ی عمارت، آرام عبور می‌کرد. از این‌که دیگه کسی یکم باهاش سخن نمی‌گفت خسته شده بود. نگاهش رو به انتهای راهروی سیاه و تاریک انداخت که در اتاقش باز شد. در جا و ایستاد. از پشت دیوار سرکی کشید. رایان به همراه دخترک تازه وارد به سمت اتاق کارولاین می‌رفت. هر دو لبخند به لب داشتن و توی دست‌هاشون چندین کتابِ قطور بود.

به یاد آورد. رایان به اون قول داده بود. توی چشم‌هاش اشک جوشید. رایان به اون قول داده بود که کتاب‌هاش رو به اون می‌ده؛ نه این دخترک تازه وارد. به راستی این دختره‌ی موذی چی به سر رایان آورده بود؟

از پشت دیوار به اون دو نگاه می‌کرد. وارد اتاق شده بودن و در حال چیدن کتاب‌ها بودن. هی رایان! چه مرگت شده که هیلدا رو نمی‌بینی؟ چرا چشم‌های اشکی‌اش دیگه برات اهمیتی ندارن؟ چقدر زود فراموش کردی!



رایان کتاب‌ها رو براش توی قفسه مرتب کرد. ماتیسای توی گوشه‌ای از تختش مشغول ورق زدن کتاب بود و فقط خدا می‌دونه توی چه فکریایی درگیر بود. گذشته‌اش، افکار خسته‌اش رو گسسته بودن. انگار فقط ورق میزد و چیزی نمی‌فهمید! حرکات دستش تند شد و نمی‌فهمید. بعد از اون اتفاق شوم، گاهی اوقات رشته‌ی اعصابش پاره میشد و به سرش میزد.

دست رایان که روی دستش نشست، انگار آروم گرفت. دخترک آروم گرفت؛ اما کسی از پشت دیوار قلبش فرو ریخت. کسی از اون پشت، احساساتش به کل نابود شد. دیگه چشم‌هاش جایی رو نمی‌دیدن. انگار دوربین فقط روی دست‌های گره خورده‌ی اون دو زوم کرده بود. رایان؛ اما فکریایی دیگه‌ای توی سرش بود. داشت به همان پسر بدی که بود تبدیل میشد.

دیگه وقتش رسیده بود. باید اون دختر مودی و جادوگر رو سر جای اصلی خودش می‌نشوند.

\*\*\*

(هیلا)

شاید بهترین گزینه، انتقام بود. البته برای من فرقی نمی‌کرد از چه راهی وارد بشم که دهن این دختره رو سرویس کنم. فقط می‌دونستم به تنها چیزی که فکر می‌کنم زمین زدنشه.

- هیلا... .

با سرعت به طرف در چرخیدم. رایان با نیشخند همیشگی‌اش بهم نگاه می‌کرد. چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- چیه؟

به سمت اتاقش اشاره کرد:

- راستش ما داریم وسایل‌های ماتیسای رو به اتاق من منتقل می‌کنیم. گفتم شاید بخوای یه کمک بدی.



چی؟ وسایل‌های ماتیسا؟ یعنی می‌خوان برن توی یه اتاق؟

با تته پته گفتم:

- چی؟ یعنی... .

با بیخیالی شونه‌ای بالا انداخت:

- خب ماتیسا تازه وارده و به یه پشتیبان احتیاج نیاز داره. گفتم شاید بتونم بهش کمک کنم.

لبخند مصنوعی زدم:

- از نظر خودت این‌که توی یه اتاق باشی ایرادی نداره؟

چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند:

- محض رضای خدا بابا بیخیال! عهد بوق زندگی نمی‌کنیم که، فکر کن.

به مغزم اشاره کرد. با ناباوری گفتم:

- یعنی شماها الان... ؟

حرفم رو قطع کرد:

- نه به اون بزرگی که تو فکر می‌کنی. ما فقط دوستیم.

چشمکی زد:

- جاست فرند.

با تمسخر خندیدم:

- آهان! جاست فرند؟ شایدم... .



- در هر حال ما داریم این کار رو می‌کنیم. شاید صمیمی‌تر شدیم، نمی‌دونم!

با کلافگی چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- داری آستانه‌ی صبر من رو می‌سنجی یا به همچین چیزی؟

چشم‌هام رو باز کردم. رایان چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و با کلافگی گفت:

- ناراحتی؟ می‌خوای بهش بگم بیاد توی اتاق تو؟

چشم‌هام گرد شد:

- اصلاً امکان نداره توی اتاقم راهش بدم.

شصتش رو به علامت اوکی بالا آورد:

- پس حله!

\*\*\*

(دو روز بعد)

مشت دیگه‌ای به کیسه‌ی بوکس زدم. از کنار دستم لیوان پر از خون رو برداشتم و یه نفس همه رو بالا کشیدم. آه! این آخرین کیسه‌ای بود که جیسون برام فرستاد. مشتتو به کیسه بوکس زدم و زیر لب به جیسون فحش دادم. برای بار دیگه با صدای خنده‌های ماتیسا و رایان چشم‌هام رو روی هم فشردم.

رایان ع×و×ض×ی و اون جادوگره‌ی خل بعد از جابه‌جا کردن اتاق‌هاشون خیلی با هم صمیمی شدن. همه‌جا میرن. بازار میرن، شام می‌پزن، دوتایی با هم میرن کافه و قهوه کوفت می‌کنن و خیلی کارهای دیگه که من فقط تصورش رو می‌کردم. چی داری میگی هیل؟ چه مرگته، هان؟ مگه نمی‌خواستی رایان رو بُکشی، هان؟ چرا نسبت به این توجه‌هاش به اون دختر حسودی می‌کنی؟



و صدای همیشگی توی سرم که بهم گوشزد می‌کرد انتقام بگیرم. از چی؟ واقعاً می‌پرسم از چی؟ این کمه؟ بابت تمام سال‌هایی که صرف کردم تا از دست اون فرار کنم. بابت کشتن مادر و پدرم. بابت کشته شدن پاول. انتقام می‌خوام اون‌هم فقط با مرگش. اون موقع اصلاً به این فکر نمی‌کردم که اگه اون بمیره، من هم می‌میرم. این قدر فکر انتقام توی سرم پرسه میزد که به این قضیه توجهی نمی‌کردم. نوشیدنی رو یک نفس سر کشیدم. کاری که هیچ وقت نمی‌کردم. دردهام من رو عوض کردن!

- هی هیل. می‌خوای برات باز هم نوشیدنی بیارم؟

به سمت کارولاین رفتم و لیوان رو به تخت سینش کوبیدم:

- آره حتماً!

مشتاق گفتم:

- چی دوست داری؟

با دندون‌های روی هم کلید شده غریدم:

- خون اون دختره‌ی کثیف.

جا خورده گفتم:

- چی؟

پوزخند زدم:

- از جلو چشم‌هام بزن به چاک.

و از سالنِ بزرگِ تمرین بیرون رفتم. وقتی از جلوی آینه رد می‌شدم لحظه‌ای نگاهم به خودم افتاد. لاغرتر شده بودم و قیافه‌ام کمی آب رفته بود؛ اما هنوز مهرِ خون‌آشامیم رو داشتم. رگ‌های باد کرده‌ی دور چشم‌هام هنوز بی‌داد می‌کرد که خون‌آشامم.



به سمتِ اتاقم رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم؛ چون سخت ع×ر×ق کرده بودم. وارد راهروی طویل طبقه‌ی بالا شدم. سالنِ ورزشی دقیقاً زیرِ عمارت بود؛ درست کنارِ زندانِ آیکان. تصمیم گرفتم سری بهش بزنم. سریع لباس‌هام رو در آوردم و درِ کمدم رو باز کردم. یه دفعه نگاهم به لباسی افتاد که رایان برام خرید. از اون موقع هنوز سالم مونده بود. دستی بهش کشیدم. ناخودآگاه یادم به رایان و اون دختر افتاد و خواستم لباس رو پاره کنم که لحظه‌ای منصرف شدم. چرا باید این کار را می‌کردم؟ سریع لباس رو تنم کردم و سعی کردم ذهنم رو از اون لباس خارج کنم. روی تیشرت مشکی که پوشیدم یک کت چرم تنم کردم. ستِ چرمم رو با این‌که کهنه شده بود بازم خیلی دوست داشتم. حتماً باید یکی دیگه بگیرم.

سوییچ موتوری که تازه از یکی از این جادوگرها کش رفته بودم رو برداشتم. من عاشقِ اون موتور بودم. مشکی، شیک و جذاب! از پله‌ها که پایین می‌اومدم نگاهم به بقیه خورد. با خنده و قهقهه داشتن بازی می‌کردن. ماتیسا عین گاو دهنش رو باز کرده بود و داشت می‌خندید و در کنارش رایان با نیشخند به همه نگاه می‌کرد. وقتی از کنارشون می‌گذشتم، هیچ‌کس نگاهم نکرد؛ ولی اون نگاه کرد. باشه... ولی خیلی دیر بود. عینک دودیم رو پایین دادم. متأسفم رایان، من برای انتقام هر کاری لازم باشه می‌کنم. حتی کشتنِ اون جوجه‌ی کیوتی که بغلت نشسته. مثل خودش نیشخندی زدم. بازی دستِ منه رفیق!

به سمتِ زیرزمین حرکت کردم و از پله‌ها پایین رفتم. نگهبان‌های جادوگر جلوی در وایستاده بودن. تا من رو دیدن احترام گذاشتن. در رو با اشاره‌ی انگشتم باز کردم. وارد راهروی مخوف زیرزمین شدم. این‌جا نسبت به جاهای دیگه تاریک‌تر بود. فقط نورِ آبی رنگی یک قسمت از راهرو رو روشن می‌کرد که اون هم از اتاقِ آیکان بود. یه اتاقِ تنگ و بسته. بیش‌ترِ اوقات برای این‌که بیش‌تر اذیتش کنیم همون چراغِ نصفه جون رو هم خاموش می‌کردیم؛ ولی الان ظاهراً روشن بود.

اتاقش کاملاً با جادو محافظت میشد و فقط یه جادوگر از قطعه‌ی خودمون می‌تونست نفوذ کند. انگار برنامه‌نویسی شده بود و فقط برای ما قابل دسترسی بود.

از پشت شیشه نگاهی به آیکان انداختم. روی صندلی با دست‌های بسته خوابش برده بود. سر و صورتش پر از خون بود؛ ولی هنوز نم پس نداده بود. در رو به دیوار کوبیدم و بازش کردم که صدای بدی ایجاد شد و از خواب پرید. گنگ نگاهی به اطراف انداخت که بالأخره چشمش به من خورد.

- سر حال تر شدی!

سرفه‌ی خونی کرد و گفت:

- انگار تو بهتر از منی.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و بهش نزدیک شدم. تقریباً روبه‌روش بودم. گفتم:

- شاید!

پوزخند زد:

- شنیدم عشقت ولت کرده.

چشم‌هام رو حرصی ریز کردم:

- خفه شو.

- چرا خفه شم هیل؟ اشتباهت رو بپذیر. عاشق آدم اشتباهی شدی.

فریاد زدم:

- گفتم خفه شو!

با عصبانیت به دستش فشار آوردم:

- می‌دونی چیه آیکان؟ من اولین بارم نیستم که عاشقِ آدمِ اشتباهی میشم. یکی قبلاً بود که خیلی ادعای عاشقی داشت.





تمسخرآمیز خندید:

- مطمئنی هیلدا؟ تو اون رو تبدیل به آدم اشتباهی کردی. اون آدم حاضر بود برات هر کاری بکنه!
- چشم‌هام رو روی هم فشردم تا اشک‌هام نریزن:
- اون آدم سعی کرد من رو بکشه.
- چشم‌هام رو باز کردم و با صدای لرزونی گفتم:
- رایان هم دقیقاً همین کار رو با من کرد. هزاران بار تلاش کرد که من رو بکشه؛ ولی این بار... .
- ادامه‌ی حرفم رو زمزمه کرد:
- این بار اون تو رو کُشت!
- سری تکون دادم:
- باید ازش انتقام بگیرم؟
- می‌خوای بُکشیش؟ می‌دونی چه اتفاقی می‌افته؟ نابود میشی هیلدا.
- حرفش رو قطع کردم:
- برام مهم نیست.
- مصمم گفتم:
- باید بگشمش.
- چیزی نگفت که زمزمه کردم:
- خسته شدم... .





- اون کسی که به من دستور می داد... .

به سمتش تیز شدم. تک خنده‌ای کرد:

- من رو تهدید کرده بود هیل! با یکی از کسانی که خیلی دوستش دارم.

بهم خیره شد و زمزمه کرد:

- با تو!

ناباور خندیدم:

- می‌خواستی خودت من رو بکشی؛ ولی نذاری کسی من رو بکشه؟

سرش رچ پایین انداخت:

- من کارِ خودم رو انجام دادم هیلدا.

با تردید گفتم:

- ولی تو من رو نکشتی... .

- من این کار رو به خوبی انجام دادم هیلدا.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- محض اطلاعات من جیسون رو نگشتم. افراد اون این کار رو کردن.

- جیسون... .

آهی کشید:

- آدم‌های زیادی قربانی شدن.



بعد از مکثی پرسیدم:

- نمی‌خواهی بگی اون کسی که بهت دستور می‌داده کیه؟

لبخند تلخی زد:

- شاید باورت نشه؛ ولی من بیش‌تر از هر کسی دلم می‌خواد بهت بگم که اون کی بوده. منتها...!

انگار تردید داشت. نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- من رو طلسم کرد.

با چشم‌های گرد شده به سمتش تیز شدم.

- چی؟

- درسته... اون من رو طلسم کرد تا هر وقت خواستم اسمش رو بگم و خودم خودم رو بکشم.

مشکوک گفتم:

- باورت ندارم.

- بیا جلو و بگرد دنبالش.

با تردید جلو رفتم. این طوری می‌تونستم بفهمم چه طلسم‌هایی روش انجام شده. کم‌کم توی ذهنم آشکار شد. چندتا طلسم محافظتی، چندین طلسم ضد مکان‌یابی و... و همونی که نمی‌خواستم ببینم سمت راست بود. طلسم شکست مقاومت. این طلسم به افرادی که این رو انجام می‌دادن این اجازه رو میداد که روی رفتارهاشون کنترل پیدا کنن.

با وحشت نگاهش کردم. با همون پوزخند تلخ بهم خیره شد. با بهت گفتم:

- چرا؟



ناباورانه دور خودم چرخیدم. دستم رو توی موهام بردم و به سمتش برگشتم:

- چرا این کار رو کردی؟

- برای محافظت از تو!

با بهت جیغ کشیدم:

- تو یه دروغگوی ع×و×ض×ی هستی!

اون هم داد کشید:

- باشه من دروغ می‌گم. جادوی تو هم دروغ می‌گه.

چوبی که گوشه‌ی اتاق بود رو برداشتم و نصفش کردم. به سمتش هجوم بردم و چوب رو نزدیک قلبش گرفتم. چشم‌هاش رو بست.

- چشم‌هاش رو باز کن.

زیر لب پچ زد:

- نمی‌تونم.

- چرا؟

- چون ازت خجالت می‌کشم....

پوزخند زد:

- من با حرف‌هاش احساساتی نمیشم.

چشم‌هاش رو آرام باز کرد:

- می‌دونم.



- تو من رو به این روز انداختی، مگه نه؟

چشم‌هاش رو روی هم فشرد و باز کرد. انگار می‌خواست جلوی اشک‌هاش رو بگیرد.

- من فقط چاره‌ای نداشتم....

- من چم شده؟

این سوالی بود که هر روز همه از من می‌پرسیدن؛ ولی من همه‌اش می‌گفتم خوبم. خوب بودم. واقعاً عالی و سبک بودم؛ ولی حالا، یه چیزی سنگینی می‌کرد. توی چشم‌هام خیره شد.

- هیلدا... کایلی من. اگه بهم اعتماد داری رایان رو نکش.

زیر لب، انگار که نمی‌خواست من بشنوم گفت:

- اون تنها شانسمونه.

کنجکاو چوب رو غلاف کردم و ازش فاصله گرفتم:

- شانسی چی؟

- زنده کردنت!

اخمی بین ابرو هام نشست. گیج شده بودم. بین این دنیای بزرگ و رازهای عجیبش داشتم دیوونه می‌شدم.

- می‌خوای ازش انتقام بگیری بگیر؛ ولی نکشش.

کمی به حرفش فکر کردم. لحظه‌ای بعد لبخند خبیثی روی لبم نشست:

- من یه فکر دیگه به جای کشتنش دارم.

کنجکاو بهم نگاه کرد که خندیدم:



- بزنی بریم بیرون!

\*\*\*

- واقعاً این همه خرید لازم بود؟

جدی نگاهش کردم:

- خفه شو و غرنزن.

تسلیم شد:

- حله.

به درِ عمارت که نزدیک شدیم گفتم:

- می‌دونی که باید چیکار کنی.

چشمکی زد:

- اون با من!

در رو باز کردم و اوّل وارد شدم. عینک دودی‌ام رو به چشم زده بودم. تازه گرفته بودمش و حسابی روش کراش بودم. یک لباس تقریباً باز هم پوشیده بودم که آیکان اصلاً خوشش نیومد و گفت مناسب نیست. من هم اساساً بچه‌ی حرف‌گوش کنی هستم و دقیقاً همان رو خریدم. موهام رو لخت شلاقی کرده بودم. رژ قرمز رو مثل همیشه زده بودم که با لباس مشکی-قرمز ست بود.

دیم در، خریده‌ها رو به خدمتکار دادم تا به اتاقم ببره. داشتم وارد پذیرایی می‌شدم که آیکان به سمتم دوید.

- چته؟

کنارم وایستاد.



- واقعی جلوه بده.

چشم‌هام رو با کلافگی توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- لازمه؟

خندید:

- خفه شو و غرزن.

نگاه تیزی بهش انداختم که حساب کار دستش اومد و ساکت شد. وارد پذیرایی شدیم. همه داشتن فوتبال تماشا می‌کردن. بدون توجه بهشون رد شدیم که با صدای تق تق کفش پاشنه بلند من بهم خیره شدن. تخمه‌ای که داشتن می‌خوردن از دستشون افتاد. با افتخار بهشون نگاه کردم. کارولاین زیر لب با بهت زمزمه کرد:

- چه مرگی....

رایان نگاهی به طرفم پرتاب کرد و بعد، نگاهش رو به آیکان که با اعتماد به نفس به همه نگاه می‌کرد انداخت.

- با هم اتاقي جديد من آشنا شيد؛ چون همیشه افتخار دیدنشون نصیبتون نخواهد شد.

آیکان خیلی نمایشی دستم رو بوسید و گفت:

- از محضرتون مرخص میشم.

با لبخند نگاهش کردم که به همراه خدمتکار از پله‌ها بالا رفت. با خنده‌ی تمسخر آمیزی به سمتشون برگشتم:

- آخ ببخشید. من باید سریع برم بالا و برای قرار آماده شم.



در مقابل چشم‌های بهت زده‌اشون از پله‌ها بالا رفتم. توی راهرو قدم می‌زدم که یکهو به دیوار چسبونده شدم. هین کشیدم و خواستم چیزی بگم که با دیدن هیبت رایان کاملاً لال شدم.

- چی ازم....

- فقط خفه شو.

دست‌هایش رو دو طرف دیوار چسبونده بود و نمی‌تونستم نفس بکشم. با حرص توی چشم‌هام زل زد:

- داری چه غلطی می‌کنی هیلدا؟ این چه وضع زندگی سگیده؟

- به تو هیچ ربطی....

داد کشید:

- گفتم خفه شو!

اوه اوه مثل این که کاملاً عصبانیه. با مکث کوتاهی ادامه داد:

- این چه سر و وضعیه؟

چیزی نگفتم که صداش بالاتر رفت:

- می‌دونی اونی که باهاش رفتی بیرون، آزادش کردی و می‌خوای باهاش بری سر قرار، کیه؟

باز چیزی نگفتم که این دفعه عربده کشید که چهارستون بدنم لرزید:

- اون یه قاتله.

زبون باز کردم و مثل خودش فریاد زدم:

- نیست!





با ناباوری خندید و ازم فاصله گرفت:

- این تو نیستی هیلدا.

با لحنی که انگار می‌خواست خفه‌ام کنه گفت:

- تو یه آشغال نیستی.

پوزخند زد:

- تو ی شناخت آدم‌ها دچار مشکل شدی احمق. من یه آشغالِ ع×و×ض×ی‌ام و به تو هم هیچ ربطی نداره.

تمسخرآمیز نگاهی سر تا پای بهش انداختم:

- برو با ماتیسا جونت خوش باش. یه وقت ناراحت نشه ما رو این جور می‌بینه؟

انگار تازه دوهزاریش افتاد:

- آهان! پس داری انتقام می‌گیری؟

خیره نگاهم کرد.

- شاید باور نکنی هیلدا؛ ولی بهت گفته بودم تو فقط مالِ منی، نه؟

گفته بود. همون شبی که پاؤل رو کشت. با وحشت نگاهش کردم که شیطانی نگاهم کرد:

- یادته؟

ناباور پلک زد؛ ولی اون با بدجنسی تمام ادامه داد:

- یادته چه بلایی سر کسی که به مالِ من دست زده بود آوردم؟

با ترس خواستم چیزی بگم که انگشت اشاره‌اش رو روی لبش گذاشت:



- هیس... .

جدی نگاهم کرد و بعد ولم کرد:

- تا خودت نخوای هیچ اتفاقی نمی افته.

خیلی سریع از کنارم گذشت و من رو با بهت رها کرد.

\*\*\*

- الان باید چه خاکی توی سرمون بریزیم؟

از وقتی که مکالمه ی بسی کوتاه من و رایان رو شنیده بود غرغری می کرد و عین سگ ترسیده بود:

- یعنی چی؟ من نمی خوام بمیرم لعنتی ها.

- میشه غرنزنی و روی مخم نری؟

با کف دست روی پیشونی اش زد:

- یعنی چی که چیزی نگم؟ من دارم از ترس رو به موت میرم. شاید رایان نتونه تو رو بکشه؛ ولی کشتن من حتمیه.

چپ چپ نگاهش کردم

- ما که فعلاً کاری نکردیم.

- برم چی کار می کنی؟

نگاهی بهش انداختم که دهنش رو بست و راه رفتن هاش رو از سر گرفت. چشم هام رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم.

- رایان هیچ غلطی نمی تونه بکنه.



عصبی گفت:

- آره؛ ولی اون سر همین قضایا پاؤل بدبختی که من نمی‌شناختمش رو کُشت.

چشم‌هام رو روی هم فشردم:

- باید فکر کنم.

با چشم‌های گرد شده گفت:

- چی تلاوت می‌کنی واسه خودت هیلدا؟ کاملاً معلومه باید چی کار کنیم!

کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

- باید بریم بگیم که غلط کردیم و بعد هم من رو برگردونی به همون سگ‌دونی خودم.

جدی سر تکون دادم:

- تو دیگه به اون سگ‌دونی بر نمی‌گردی.

با بیچارگی گفت:

- این رو تو مشخص نمی‌کنی، رایان مشخص می‌کنه.

از جام بلند شدم و گفتم:

- عقل داشته باش آیکان. رایان هیچ حقی نداره که به من بگه باید چیکار بکنم.

توی چشم‌هام خیره شد:

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟

وقتی توی چشم‌هاش خیره می‌شدم انگار فقط می‌تونستم راست بگم. در واقعیت هیچ دروغی در

کار نبود:



- شاید... .

- پس می‌تونه کنترلت کنه؟

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم:

- آره... با کسایی که دوستشون دارم.

پرده رو کنار کشیدم و دست‌بند نقره‌ای که روش طرح گل رز داشت رو از روی میز برداشتم. در حالی که به اون دست می‌کشیدم زمزمه کردم:

- چیز عجیبی که بهش برخوردم و سال‌ها کنارم بوده.

دست‌بند رو توی مشت‌م فشردم:

- خواستم این رو بکوبونم توی صورتش؛ ولی نتونستم. چون واسم ارزش داشت!

- ارزش؟

- آره... وقتی یه چیزی این‌قدر همراهت باشه که برات عادت بشه، با ارزش میشه.

با تردید گفت:

- خودش این رو بهت داد؟

آهی کشیدم:

- آره... .

- این همه سال داشته تو رو با این دست‌بند کنترل می‌کرده؟

بی‌حوصله گفتم:

- هیچ‌کس نمی‌تونه من رو کنترل کنه. حتی رایان!



آروم زمزمه کرد:

- شاید....

نفسم رو بی هدف بیرون فرستادم و رو به آیکان گفتم:

- تا تو بری واسه نهار، منم لباس هام رو عوض می کنم میام.

لباس هام رو با یه کت لی کوتاه و لباس سفید روش، عوض کردم. کلاً مودی بودم و اصلاً توی فاز دپ غرق نمی شدم. اسپری ام رو روی خودم خالی کردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی سردش من رو مجذوب خودش کرده بود. خط چشمم رو بعد از کشیدن، روی میز گذاشتم و به سمت بیرون حرکت کردم. آروم در اتاق رو بستم.

ناگهان به در اتاقم کوبیده شدم. با دیدن اون دختر جادوگر چشم هام گرد شد و سعی کردم دستش رو از دور گلوم جدا کنه و همزمان داد کشیدم:

- ولم کن دختره ی احمق.

انگار زورش به من می چربید و کاری نمی تونستم بکنم. صداش کلفت تر از حد معمول بود. مثل صدای یه مرد:

- دارم میام هیلدا. می کشمت!

جیغ کشیدم:

- ولم کن داری من رو می کشی.

پوزخند زد. چشم هاش یه دست سفید بودن:

- تو هیچ کاری نمی تونی بکنی. حتی اگه الان بمیری هم برای کسی مهم نیست.

دندون قروچه ای کردم:



- مهم اینه که مثل تو هَوَلِ بدبخت نیستم که خودم رو به هر کی بچسبونم.

با تمسخر گفت:

- من حالم از اون و ریخت و قیافش به هم می خوره هیلدا.

دستش رو محکم تر دورِ گَلم فشار داد که بلندتر جیغ زدم. انگار هیچ کس صدام رو نمی شنید.  
جادوگرهای احمق. با درد گفتم:

- تو عقده ای هستی.

پوزخندش من رو می سوزاند:

- تو برای هیچ کس مهم نیستی هیل. حتی برای خودت!

- خائنِ دروغگو.

پوزخند زدم و با درد گفتم:

- دستت رو نندازی می شکونمش.

با صدای دورگه ای گفت:

- نه هیلدا. تو به یه دخترِ مظلوم جادوگر آسیب نمی زنی.

صدا رفته رفته قطع می شد:

- این بدن ضعیف تر از چیزیه که من رو دووم بیاره. حیف شد که نتونستم بکشمتم.

دست هاش کم کم از دور گَلم باز شد و پخش زمین شد. به جسدش نگاهی انداختم. به نظر می اومد بیهوش شده باشه.

- چی کار کردی هیلدا؟ چرا... چرا بیهوشه؟



با شنیدن صدای بهت زده‌ی رایان به سمتش برگشتم. با تعجب گفتم:

- چی؟

عصبی دست‌های ماتپسا رو ول کرد:

- طرف حسابت با منه، چرا این بدبخت رو اذیت می‌کنی؟

چشم‌هام گرد شد:

- چی داری میگی واسه خودت؟ ندیدیش داشت من رو می‌کشت و خیلی هم راضی بود؟

بلند شد و عصبی یقه‌ام رو گرفت:

- خفه شو هیلدا. این دختر زورش به تو نمی‌رسه چه برسه که بخواد بکشتت.

دستش رو پس زدم:

- به من دست نزن روانی. مشکل بینایی داری یا نمی‌خوای ببینی؟ هنوز رد دست‌هاش روی گلومه.

با ناباوری خندید:

- چرا این قدر چرت و پرت میگی؟ چرا دوست داری به همه آسیب بزنی؟ تا کی باید تقاص حماقت‌های

احمقانه‌ی تو رو پس بدیم؟

مشتی بهش زدم و با اخم گفتم:

- هی رایان. پررو نشو وگرنه تو هم کف زمین خوابیدی.

- من دارم پرروگری می‌کنم یا تو که از حد خودت گذشتی؟

- به تو ربطی نداره من چی کار می‌کنم. اصلاً هم نیاز ندارم خودم رو به تو ثابت کنم.

- که این‌طور... پس این جریان زیر سر تو بود؟



پوزخند زد:

- برام مهم نیست تو چی فکر می‌کنی.

عصبی فریاد زدم:

- چون اصلاً فکر نمی‌کنی!

داد کشید:

- من فکر نمی‌کنم؟

- اگه فکر می‌کردی الان این‌جا نبودى و به خاطر این دختری ع×و×ض×ی سر من داد نمی‌زدی. تو فقط به خودت و این دختری فکر می‌کنی. لیاقتت همونه که هیچ بچه‌ای نداشت....

با سیلی که توی گوشم خورد با بهت به سمتش برگشتم:

- تو چه غلطی کردی؟

زیر گوشش خوابوندم. تکون نخورد. جیغ کشیدم:

- دست روی من بلند کردی؟ سرت به تنت زیادی کرده یا هوس مرگ داری؟ در هر صورت دوتاش رو هستم چون اعصابم خورده.

خواستم یکی دیگه بخوابونم زیر گوشش که جلوم رو گرفت. جای سیلی‌اش درد می‌کرد و شک ندارم قرمز می‌شد. با نگاه عصبی بهم خیره شد و گفت:

- طرف من بپلکی خونت پای خودته. در ضمن، بار آخرت باشه که به این دختر دست می‌زنی. درسته نمی‌تونم بکشمتم؛ ولی دست‌هات رو می‌تونم از بدنت جدا کنم.

ضربه‌ای به پاش زدم که خم شد و پاش رو چسبید. سریع با لگد توی شکمش زدم که پخش زمین شد. با کفش روی سینهش رفتم:





- می‌دونی چیه؟ تو هنوز من رو نشناختی. باید خودم رو دوباره بهت معرفی کنم. هیلدا مهرنیا هستم. والد و قدتمندترین جادوگر روی زمین که هیچکس حریفم نیست. اگه قراره زنده بمونی از صدقه سری منه. هیچکس، تکرار می‌کنم، هیچکس نمی‌تونه من رو کنترل کنه؛ چون در این صورت می‌کشمش. برام مهم نیست تو باشی یا ننه‌ام. افتاد؟

من رو گرفت و به زمین انداخت. حالا اون با خشم به من زل زده بود:

- تو چته هیلدا؟ مگه ما با تو کاری داریم که داری زجرمون میدی؟

در حالی که از درد کمر داشتیم می‌مردم گفتم:

- تقاص این کارت رو پس میدی ع×و×ض×ی خودخواه.

پوزخند زد و گفت:

- اگه این جوری حساب کنیم، هنوز باید بخوری تا حساب من رو پس بدی.

خواستم تیکه بندازم که با گذشتنش از کنارم پشیمون شدم. به سمت ماتیسا رفت. بلندش کرد و به اتاق خودش برد. تند تند پلک زدم تا اشکم نریزه. هنوز پخش زمین بودم و حوصله‌ی بلند شدن نداشتم. نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت روی زمین دراز کشیده بودم؛ ولی کارم به جایی کشید که چشم‌هام روشنی خودش رو از دست داد.

ماتیسا داشت کم‌کم به هوش می‌اومد. دستش که تگون ریزی خورد به سمتش هجوم بردم و نگران گفتم:

- چی شد ماتیسا؟ اون جا چه اتفاقی افتاد؟

گیج، از جاش بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- چی؟ چی داری میگی؟

با تعجب گفتم:



- میگم هیلدا باهات چی کار کرد؟

با چشم‌های گرد شده گفت:

- چی داری میگی؟ من فقط امروز صبح هیلدا رو دیدم. تا الان خواب بودم؟

با بهت زمزمه کردم:

- چه مرگی شُ... .

با یادآوری هیلدا و جـ و بحثمون و دعوا از جام بلند شدم. سعی کردم افکارم رو کنار هم بچینم. برگشتم و پرسیدم:

- تو هیلدا رو ندیدی؟

سری به نشونه‌ی نه تکون داد. ادامه دادم:

- با هم دعوا نکردید؟

ناباورانه خندید:

- من میگم اون رو ندیدم. دعوا چی؟

"یا خدا"یی زیر لب زمزمه کردم و به سمت بیرون دویدم. میون راه متوقف شدم. هیلدا، دقیقاً وسط راهرو همون جایی که زمین زده بودمش، بیهوش افتاده بود. به سمتش دویدم. درسته، بیهوش بود.

- هیلدا؟ هیلدا؟ هی بیدار شو! می‌دونم چی شده.

ولی هیچ جوابی نمی‌داد. فقط صدای نفس‌هایش بود که حس بدی به من می‌داد. حسی که فریاد میزد "من باعث و بانی این اتفاقم". باید سریع کارولاین را خبر می‌کردم. هیلدا رو بلند کردم. وزنی نداشت و نشون می‌داد توی از دست دادن احساساتش مقدار زیادی هم وزن از دست داده.





ماتیسا به سمت من که داشتم هیلدا رو می بردم، دوید:

- چه اتفاقی برایش افتاده؟

هیلدا رو روی تختش گذاشتم:

- برو کارولاین رو خبر کن. بدو!

ماتیسا دستپاچه گفت:

- باشه، باشه.

اتاق که خالی شد، چشم هام رو محکم روی هم فشردم:

- تو نمی دونی و نمی فهمی هیل! تو هنوز امید خیلی هایی.

\*\*\*

- یعنی چی که نمی تونید کاری برایش بکنید؟

کارولاین به جادوگرها دستور داد کاسه و بشقاب هاشون رو جمع کنن و ببرن.

- هیلدا بیماره کارولاین! باید دکتر بیاریم.

عصبی خندید:

- بیاریم بگیم ببخشید دوست من خون آشامه. میشه کمکش کنید؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم:

- من نمی دونم چی کار باید بکنیم.

کارولاین نفس عمیقی کشید:



- آروم باش رایان. یه راهی پیدا می‌کنیم. همیشه یه راهی هست.

با حرفِ ماتیسا به سمتش برگشتیم:

- نکته همینه.

کنجکاو بهش خیره شدیم که ادامه داد:

- فقط یه راه هست!

\*\*\*

- ببینید، ما می‌تونیم خونِ یه خون‌آشامِ اصیل و خون‌آشامِ عادی که با هم ازدواج کرده باشن مخلوط کنیم و بعد به خوردِ هیلدا بدیم.

با اخم گفتم:

- اولاً، بارِ آخرت باشه! این چیزها چیه از تو کتاب‌های من پیدا می‌کنی؟ دوماً ما هنوز تشخیص ندادیم مشکلش چیه.

کارولاین چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- تشخیص دادیم رایان.

- خب... اون چیه؟

ظرفی که توش از خونِ هیلدا بود رو برداشت و روی میز گذاشت:

- این یه طلسمه. یه نفرین!

با تعجب گفتم:

- نفرین؟ کی این کار رو کرده؟



با بیخیالی شونه‌ای بالا انداخت:

- هر کسی ممکنه باشه. به نظرم از طرفِ اون کسی هستن که قبل‌تر هم می‌خواستن هیلدا رو بکشن.

اریک به حرف او مد:

- باید یه زوج خون‌آشام پیدا کنیم.

کارولاین تمسخر آمیز خندید:

- بیخیال مرد! هیچ زوجی وجود نداره که اصیل و عادی باشن.

اریک با تعجب پرسید:

- چرا؟

نفسم رو بیرون فرستادم و در حالی که دست به کتِ مشکیم می‌کشیدم گفتم:

- چون یه عادی، هیچ‌وقت نمی‌تونه بچه دار بشه. خب کسی هم دلش نمی‌خواد با کسی ازدواج کنه که هیچ‌وقت بچه دار... .

- من این کار رو می‌کنم!

هممون با شدت به سمت آیکان که سینه سپر کرده بود برگشتیم:

- من این کار رو انجام میدم.

پوزخند زدم و با بهت گفتم:

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟

لبخند تلخی زد:



- من زندگیش رو نابود کردم. بچه اش رو ازش دور کردم و خواستم بکشمش. این تنها کاریه که می‌تونم انجام بدم.

کارولاین به سمتش رفت و دستش رو روی شونه اش گذاشت:

- می‌دونیم که تو فداکاری آیکان؛ ولی این خیلی بزرگتر از چیزیه که بخوای تصورش کنی. آهی کشید و ادامه داد:

- اصلاً می‌دونی شماها باید با هم ازدواج رسمی داشته باشید تا خونتون قابل قبول باشه؟ آیکان سری تکون داد:

- من همه چیز رو می‌دونم کارولاین. فقط این کار رو برام انجام بده، ممنون! چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم:

- حالا از کدوم گوری می‌خوایم خون‌آشام عادی پیدا کنیم؟ کارولاین تکرار کرد:

- اصیل عادی. این‌ها با هم فرق دارن. پوزخند زد:

- می‌تونید فقط گورتون رو از این جا گم کنید و دنبال راه حل بگردید؟ ممنونتون می‌شم.

کارولاین چشم‌غره‌ای بهم رفت و از کنارم گذشت. به ماتیس خیره شدم که خودش عقب عقب از اتاق بیرون رفت. اریک نگاهی بهم انداخت:

- تا کی قراره این قضایا ادامه پیدا کنه؟

- تا وقتی بفهمیم این آدمی که داره هیلدا رو اذیت می‌کنه کیه!



در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- به این رسیدگی می‌کنم.

سری به نشونه‌ی باشه تکون دادم و به نفرِ بعدی خیره شدم. شارلوت بالای سرِ هیلدا داشت زار می‌زد. کلافه گفتم:

- ببین شارلوت، این‌جا وایستادن و گریه کردنت کمکی نمی‌کنه. بهتر نیست بری به اریک توی پیدا کردن سرخ کمک کنی؟

در حالی که چشم‌هاش رو با دستمال پاک می‌کرد گفت:

- آره... آره... من می‌رم.

و با سرعت از کنارم گذشت. آخرین نفر، آیکان بود. بهش خیره شدم که سوالی نگاهم کرد. نفسم رو بیرون فرستادم:

- نمی‌خوای بری بیرون؟

پوزخند زد:

- داری بچه خر می‌کنی؟

- ببین... من دارم باهات خوب حرف می‌زنم فقط به خاطر این‌که داری خودت رو به خاطر هیلدا فدا می‌کنی؛ وگرنه حتی یه ذره هم برام اهمیتی نداره اگه الان بکشمت.

دستش رو به علامتِ تسلیم بالا برد:

- اوکی بابا. فهمیدیم خیلی شاخی.



و در حالی که زیر لب چیزی می‌گفت بیرون رفت. نفسم رو با حفظ آرامش بیرون فرستادم و به سمت هیلدا رفتم. مثل کسی که تب و لرز کرده بود بدنش می‌لرزید و داغ داغ بود. دستمال خیس رو روی سرش گذاشتم:

- آروم باش عزیزم. حالت خوب میشه ...

ناله می‌کرد و انگار درد می‌کشید. برای لحظه‌ای دستم به پیشونی‌اش برخورد کرد. نمی‌دونم چی شد؛ ولی انگار به درون ضمیر ناخودآگاهش کشیده شدم.

اون جا هیچی نبود. به جز دو تا در. یک در قرمز و یک در سفید. صدای دعوا و بزن و بکوب از اون جا می‌پیچید. با بهت دستم رو از روی پیشونی‌اش برداشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- این یه نفرین نیست یه مبارزه‌ست!

\*\*\*

- فرقی نداره که این اتفاق درباره‌ی درگیریش با خود واقعیش باشه یا نه. در هر حال باید با همین دارو بیدار شه.

- می‌تونی خفه شی؟ دارم بهت میگم حتی اگه بیدار هم بشه باید انتخاب کنه کی باشه.

کارولاین با ناباوری گفت:

- چرا بهش کمک نمی‌کنی؟

گیج لب زدم:

- چی؟

- ببرش از اون فضا بیرون و در حالی که داری بهش فضا میدی بگو انسانیت رو انتخاب کنه.

آهی کشید:





- خودت می‌دونی که این مبارزه برای اون مسئله‌ی مرگ و زندگی برای ماست!

ماگ سفیدم رو روی میز ول کردم:

- خودم همه چی رو می‌دونم.

چشم‌هاش گرد شد:

- پس چرا کاری که می‌دونی چیه رو انجام نمیدی؟

با تردید گفتم:

- مطمئن نیستم... .

با دلسوزی نگاهم کرد:

- مطمئنم تو از پیشش بر می‌ای رایان. تو بهترین مردِ جهان خواهی شد.

با مکت پرسید:

- به عشقِ واقعی اعتقاد داری؟

پوزخند تلخی زدم:

- ایده‌اش قشنگه، این‌که یه نفر یه جایی، تا ابد برای تو ساخته شده باشه... .

\*\*\*

توی اتاق با هیلدا تنها بودیم. هنوز هیلدا به هوش نیومده بود و هیچ اصیلِ عادی هم پیدا نشده بود که به هیلدا کمک کنه. انگار کارِ من از همه‌شون حساس‌تر بود. باید واردِ ذهنِ هیلدا می‌شدم و باهاش صحبت می‌کردم. تنها راهِ نجاتش از خودش همین بود.

گاهی به نظرم تنها راهِ نجاتِ کسی ول کردنشه!



پیشونی‌اش رو لمس کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- ...insindia .

و بعد احساس کردم به جایی پرت شدم. چشم‌هام رو که باز کردم، دشتِ بزرگی جلوی نگاهم اومد. لبخند زدم. همونی که می‌خواستم!

حالا فقط باید هیلدا رو توی ذهنش پیدا می‌کردم. به سمت علفزارها حرکت کردم. یه روستای خوش‌گل با بچه‌هایی که دورتادور روستا بازی می‌کردن. دیدمش؛ بین اون بچه‌ها نشسته بود و داشت بازی می‌کرد و عجیب‌تر از اون، همون لباسی که من براش خریده بودم رو پوشیده بود. البته به اون کهنه‌گی الان نبود و خیلی تر و تمیز بود.

به سمتشون رفتم. بچه‌ها با دیدن من خندیدن و دنبال بازی خودشون رفتن. هیلدا نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد بشینم. کنارش روی زمین نشستم.

- این بچه‌ها فرشته‌ان... .

با لبخند رو به بچه‌هایی که داشتن بازی می‌کردن گفت:

- هاردین من هم قراره یه روز این‌طوری باشه!

خندیدم:

- هاردین باید با جذبه باشه.

نیم نگاهی بهم انداخت و خندید.

- می‌دونی... من فکر می‌کردم تو مادرِ خیلی خوبی باشی.

چشم‌غره‌ای بهم رفت:

- هستم!



- ولی تو هاردین رو فرستادی به کشورِ دیگه.

خندید:

- این که بد بودن همیشه ...

- تو افتضاحی.

به سمتم برگشت:

- صبر کن ببینم، تو توی ذهن منی؟

- جای بهتری رو سراغ داری؟

آهی کشید:

- کجا از این جا بهتر؟ پر از بچه‌های ریزه میزه و قد و نیم قد.

پر از حسرت بهم خیره شد:

- کاش میشد همین جا تا آخرِ عمرم بمونم.

- فکر می‌کنی این جوریه؟ تا آخرِ عمر این جا بمونی پس تکلیفِ هاردینت چی میشه؟ تکلیف من...

یعنی دوست‌ها چی میشه؟ فکر نمی‌کنی به عده آدم نگرانتن؟

گله‌ی عجیبی ازش داشتم. داشتم همه چیز رو تقصیرش می‌انداختم در حالی که همه چیز تقصیر

خودم بود. نگاه تلخی بهم انداخت:

- حداقل این جا کسی من رو محکوم به بد بودن نمی‌کنه!

- بهتره با خودت کنار بیای هیلدا...

بحث رو عوض کرد:



- می‌دونی... من خیلی وقته دارم با خودم می‌جنگم. هیچ راهی برای پیدا کردنِ خودم پیدا نکردم.  
فکر کنم اومدی بهم پیشنهاد بدی تا با قسمتِ تاریکِ خودم برم دعا؟ نه؟

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم:

- شاید... .

خودش رو بهم نزدیک کرد:

- بی‌خیال رایان. فقط بگو نه! این جوری باورم میشه که هنوز عوض نشدی.

جدی گفتم:

- خوش‌حال نیستم که تو نیستی.

خودش رو بهم تکیه داد:

- براتون عادت میشه.

- هیچ‌وقت!

آهی کشید:

- تو نمی‌تونی بفهمی رایان. من روی خوبم. روی بدم صد برابر من رو ترغیب می‌کنه که بهش  
بپیوندم. اون خیلی قویه.

تکیه‌اش رو پس زدم:

- هیلدا؟ به نظرت اسمت چیه؟

گیج گفت:

- هیلدا... .



با تعجب گفتم:

- خب معلومه که هیلدایی. هیلدا مهرنیا. کسی اثری از کایلی توی تو می‌بینه؟

سری به نشونه‌ی نه تکون داد. کلافه گفتم:

- پس خودت رو جمع کن که من اعصاب ندارم ببینم یکی دیگه هم داره جلوی چشم‌هام می‌میره.

با بهت لب زد:

- ولی من....

- من بهت توی ذهن خودت زمان میدم هیلدا. تو یه والدِ قدرتمندی! توی دنیا هیچ‌کس از تو بهتر نخواهد بود. پس فقط به این فکر کن که ما همه منتظریم و اگه از اون روی بدِ خودت شکست بخوری چقدر خفت‌بار میشه!

با سر‌پایین افتاده زمزمه کرد:

- این قدرها هم آسون نیست.

جدی گفتم:

- آسونش کن.

- ولی نمی‌تونم....

- تو هر کاری رو می‌تونی انجام بدی. فقط باید به خودت ایمان داشته باشی. با خودت روبه‌رو شو و شکستش بده. تا وقتی که ما بتونیم داروی به‌هوش آوردنت رو پیدا کنیم وقت داری.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- چی؟ دارو؟



سری تکون دادم و بلند شدم. اون هم همراهم بلند شد. نیم نگاهی بهش انداختم:

- انتخابِ خودت رو بکن هیلدا. فکر نکنم وقتِ زیادی داشته باشم تا بیش‌تر حرف بزنی.

چشم‌هاش پر از اشک شد:

- می‌خوای من رو تنها بذاری.

آهی کشیدم:

- هیلدا... من کسی نیستم که باید با روی تاریکت بجنگه. اون آدم فقط خودتی!

\*\*\*

- پس گفت می‌تونه برگرده؟

روضه‌ی سکوت‌م رو شکستم:

- باید تلاشِ خودش رو بکنه.

آیکان با مکث پرسید:

- نتیجه می‌ده؟

بی‌حس نگاهش کردم:

- شاید....

کارولاین با کلافگی دست توی موهای بلوندش کشید:

- باید چیکار کنیم؟ هیچ‌کس نیست که کشته مرده‌ی این چشم مشکِ ما بشه؟

کاملاً منظورش با آیکان بود. آیکان سری تکون داد:



- کشته مرده‌های من که زیادن. فقط ترسیدن!

در حالی که از اتاق بیرون می‌رفتم رو به آیکان با طعنه گفتم:

- چشم خوشگله، حواست باشه نمیری زیر دست و پای این کشته مُرده‌ها!

از اتاق که خارج شدم به سمتِ اتاقِ کارمون رفتم. اتاقِ جدایی که مخصوص نقشه چیدن‌های من بود. اریک اون جا بود و با شارلوت داشتن چیزهایی می‌خوندن. تنها کسی که جاش با ایده‌های

ش خالی بود هیلدا بود. اون اولین کسی بود که ایده‌ی ساخت این اتاق رو داد و حالا، نبودش خیلی توی ذوق می‌زند.

اریک سرش رو بالا آورد و با دیدن من گفت:

- رایان بیا این جا. زود باش!

به سمتشون رفتم. برگه‌هایی رو بهم نشون داد:

- من و شارلوت دی ان ای‌هایی که روی بدن ماتیسا بود رو بررسی کردیم. جز دی ان ای تو یه چیز دیگه هم بود که هنوز نتونستیم ازش سر در بیاریم. بیا ببین! بالأخره تخصصت تو خون بیشتر از من و شارلوته.

برگه رو از دستش کشیدم و با دقت نگاهش کردم. مشکوک گفتم:

- این دی ان ای خیلی آشناست. بوش... بوش خیلی آشناست.

سری تکون داد:

- این باید بره به آزمایشگاه تا بررسی بشه.

- ببرش به مرکز اینتر. اون جا این چرت و پرت‌ها رو بررسی می‌کنن. فقط زود باش اریک.

با مکت گفتم:





- وقت نداریم.

اریک آهی کشید:

- هیچکس پیدا نشد؟

نچی کردم:

- کارولاین میگه اگه کسی پیدا نشه یکی رو با خون من یا هیلدا تبدیل می‌کنه.

شارلوت دست‌هاش رو قفل کرد:

- کاش زودتر یکی پیدا شه که بهش کمک کنه.

اریک بلند شد و گفت:

- من میرم مرکز اینتر. سریع برمی‌گردم.

"باشه" ای گفتم و جاش نشستم. به برگه‌هایی که پخش و پلا بودن نگاه کردم و ضمن جمع کردنشون می‌خوندمشون. با سوال ناگهانی شارلوت جا خوردم:

- تبدیل شدن چه شکلیه؟

خندیدم:

- می‌خوای تبدیل شی؟

شونه‌ای بالا انداخت:

- فقط می‌خوام بدونم.

با چشم‌های ریز بهش نگاه کردم:

- شارلوت، یه روز به سرت نزنه و بخوای اون کاری که من فکر می‌کنم رو انجام بدی.







بی ربط پرسید:

- خیلی خوبه که یه زندگی جادوانه داشته باشی؟

پوزخند زد:

- اما درازاش چی باشی؟ یه اهریمن؟

- ولی این خیلی عالیه. حتی اگه مجبور باشی خون بخوری.

لبخند تلخی زد:

- من به زمان احتیاج دارم تا به آرزوهام برسم.

سعی کردم بهش آرامش بدم:

- ببین شارلوت، تو هنوز خیلی وقت داری تا به خواسته‌هات برسی. نه این‌که یه خون‌آشام شی!

بی‌حس نگاهم کرد:

- من هیچ‌کس رو ندارم که نگرانش باشم.

چشم‌های قهوه‌ایش پر از اشک شد:

- الان فقط نگران هیلدام.

- ما هیلدا رو درست می‌کنیم، باشه؟ تو نگران نباش.

با کلافگی سرش رو روی میز گذاشت:

- رایان، هیچی درست نمیشه.

- من درستش می‌کنم! قول می‌دم.



بی حس نگاهم کرد:

- می‌تونم کمی از خونت رو بگیرم؟

مشکوک پرسیدم:

- برای چی می‌خوای؟

برگه‌های جلو دستش رو نشونم داد:

- اریک بهم گفت از چندتا خون نمونه برداری کنم و بعد ببرمشون آزمایشگاه تا ببینیم کارکی بوده.

"آهان" ی گفتم و لیوان خالی کنار دستش رو به سمت خودم کشیدم. با چاقویی که کنار دستم بود رگ دستم رو بریدم. خون با شدت توی لیوان پاشیده شد. تقریباً لیوان تا نصفه پر شده بود که شارلوت گفت:

- بسه، بسه. خیلی زیاد شد!

دستم رو کشیدم. خونش بند اومده بود.

- خب من میرم یه سری به هیلدا بزنم. تو هم برو پیش اریک. به نظرم توی آزمایشگاه کمک احتیاج داره.

"باشه" ای گفت و دوباره سرش رو داخل برگه‌هایی که روی میز بود، کرد. از اتاق خارج شدم و به سمت میزِ نهارخوری بزرگِ وسط سالن حرکت کردم. گوشه‌ام رو از کنار گلدون شمعدونی وسط میز برداشتم. به استادِ حملِ خون زنگ زدم:

- جیسون سریع‌تر دوتا بسته می‌خوام.

- امر امر شماسست. همین الان به دستتون می‌رسه.



قطع کردم. من و جیسون از خیلی وقت پیش با هم رفیق بودیم. البته، همیشه ازش متنفر بودم؛ ولی حالا خیلی با هم بهتر بودیم. حداقل دیگه نمی‌خواستم به خاطر دادنِ خنجری که من رو کشت به هیلدا بکشمش. ما این مشکل رو قبلاً حل کرده بودیم. تقریباً یک ربع روی صندلی نشسته بودم و با گوشه‌ی ور می‌رفتم که یک‌هو:

- رایان! میشه توضیح بدی این چیه؟

سرم رو به سمت کارولاین برگردوندم که دوتا کیسه‌ی خون دستش بود. ظاهراً خیلی عصبانی بود. با خونسردی گفتم:

- چی شده کارولاین؟

نزدیکم اومد و در حالی که از عصبانیت داشت منفجر میشد کیسه‌ها رو روی میز پرت کرد:

- ما تمامِ خونی که شما نیاز دارید تأمین می‌کنیم. نیازی به خونِ انسان نیست.

بوی لذیذ خون رو توی ریه‌هام کشیدم:

- کارولاین جدّاً؟ می‌خوای لذت خوردنِ خون انسان رو از من بگیری؟

بلند شدم و با نیشخند ترسناکی لب زدم:

- چطور جرئت می‌کنی این‌طوری به والد توهین کنی؟

کارولاین این دفعه ترسیده بود. شاید از رگ‌های سیاه دور چشمم. عصبی گفتم:

- رایان ما بهترین کار رو انجام می‌دیم. نباید شماها به درنده تبدیل بشید.

نزدیک‌تر شدم که با ترس قدمی به عقب گذاشت:

- چه طور این حرف رو با شجاعت به من می‌زنی؟ یادت نرفته که تو الان مثل یه مرغ سوخاری هستی که هر آن امکان داره گردنت رو پاره کنم؟



با لذت گفتم:

- و خون تازه‌ات رو بکشم توی دهنم؟

با دندون‌های چفت شده روی هم لب زدم:

- هیچ‌وقت به یه درنده نگو که درنده نباشه!

عقب عقب پا تند کرد و سریع از کنارم گذشت. یکی از کیسه‌ی خون‌ها رو باز کردم و با نی که توش قرار داشت شروع به خوردن کردم. کارولاین واقعاً داشت پررو میشد. من فقط گفتم توی عمارتش زندگی می‌کنم. قرار ما این نبود که من برده‌ی اون بشم و از دستوراتش پیروی کنم.

\*\*\*

کیسه دوم رو توی سینک پرت کردم. از یک ساعت پیش بود که خونه کاملاً ساکت و سوت و کور بود. همیشه این موقع شب صدای خنده‌های جیسون و اریک و شارلوت سکوت رو می‌شکست. الان اریک خونه نیست، جیسون مُرده، شارلوت هم غم‌برک زده و از همه بدتر، هیلدا در حال مرگه! با صدای دربه سمتش برگشتم. اریک در حالی که سرش توی گوشی بود وارد شد و دررودپشت سرش بست. به سمتش رفتم:

- چی شد؟

با کلافگی گفتم:

- اصلاً الان هیچی نپرس. فقط می‌خوام بخواهم. امروز هیچ پیشرفتی نکردیم.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟ مگه چی شده؟

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم با غرغر گفتم:



- امروز نتونستم برم به کلیسا و بعد سرِ خاکی جولیا. حتی بهم برگه‌هایی که توی آزمایشگاه برده بودم هم پس ندادن. اوه خدای من، این چه روز مسخره‌ای بود؟

- خب.. پس به هیچ نتیجه‌ای نرسیدی؟

- دارم به یه اتفاق بدتر فکر می‌کنم که ممکنه اتفاق بیوفته.

سر تکون دادم:

- مثلاً این‌که هیچ اصیل عادی پیدا نکنیم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

- راستی، اون برگه‌های دی ان ای رو بده به من خودم یه نگاه بهشون بندازم.

"باشه" ای زیر لب گفتم. دنبالش تا اتاق کار رفتم. سرم پایین بود و داشتم فکر می‌کردم. وقتی اریک جلوی در متوقف شد؛ من هم وایستادم. مشکوک پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاد اریک؟ حالت خوبه؟

اریک چیزی نمی‌گفت فقط به جلوش خیره شده بود و سعی داشت با صدایی که ازش خارج نمیشد حرف بزنه. پشش زدم و وارد اتاق شدم؛ اما من هم وسط راه متوقف شدم. چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم. شارلوت با گردن خونی درست وسط اتاق افتاده بود. این قدر خون از دست رفته‌اش روی زمین ریخته بود که می‌تونستم حدس بزنم مُرده. زیر لب زمزمه کردم:

- دیگه لازم نیست به یه اتفاق بد که ممکنه بیوفته فکر کنیم.

اریک صداش باز شد و عربده زد:

- شارلوت!

\*\*\*



- این یه خودکشی بوده.

اریک با صدای گرفته‌ای از گوشه‌ی اتاق گفت:

- چه بلایی سرِ خودش آورده؟

با نگاهِ دقیق‌تری به گردنش گفتم:

- خودش رو با چاقو کشته و بعد محض اطمینان، شاهرگش رو قطع کرده.

آیکان با بهت هینی کشید:

- اوه پسر. این رسماً یه خودکشیِ شجاعانه‌ست!

چشم غره‌ای بهش رفتم:

- این خوب نیست.

کارولاین با تأسف گفت:

- این رقت انگیزه. چه طور می‌خواید به هیلدا بگید به سرِ شارلوتِ عزیزش چی اومده؟

با تهدید گفتم:

- ببینید... گوش کنید! با همه‌تونم. اگه هیلدا از این اتفاق بویی بیره می‌کشمتون.

آیکان به سمتم اومد:

- آخرش که چی؟ تا کی می‌خوایم بهش دروغ بگیم؟

- امیدِ هیلدا به ما که هنوز برایش زنده‌ایم هست. اگه بفهمه یکی از امیدهایش مرده، روحیه‌اش رو می‌بازه.

باز تهدیدشون کردم:



- دیگه تکرار نمی‌کنم.

خواستم جمعشون روترک کنم که ناله‌ی ضعیفی به گوشم خورد. صدای آیکان همراه با بهت:

- چی؟ اون داره... .

به سمتشون برگشتم. صدای ناله از طرف شارلوت بود. به سمت تخت شارلوت رفتم و بقیه رو پس زدم تا بتونم بهش نزدیک شدم. نبضش رو گرفتم. پر از ضربان بود. انگار تازه به دنیا اومده باشه. کارولاین جیغ کشید:

- اون داره تبدیل میشه!

با اخم ریزی گفتم:

- امکان نداره اون که به خونِ خون آشام دسترسی... .

رفته رفته صدام پایین اومد. یادم اومد. لحظه‌ای که شارلوت ازم خون خواست. صداش عاری از هر احساسی بود. انگار که فقط می‌خواست بمیره تا به این زجر پایان بده. با ناباوری گفتم:

- اون این کار رو نکرده، نه؟

هیچ‌کس جواب نداد. بلندتر داد کشیدم:

- اون که با خون من تبدیل نشده نه؟

کارولاین نگاه پر تأسفی بهم انداخت. این نگاه بهم می‌گفت که من چه حماقتی کردم؟

- وای، وای، وای!

ماتیسا لب‌گزید:

- الان چی میشه؟



دستش رو کشیدم:

- برو تو اتاق و بیرون نیا. اگه این جا باشی تو رو می کشه.

- ولی... .

از اتاق پرتش کردم بیرون:

- حرف نزن.

وقتی رفت، مستأصل به کارولاین نگاه کردم. سر تکون داد و درحالی که می خواست بهم آرامش بده گفت:

- من می رم. خودت مراقبش باش.

- می دونم. دلم نمی خواد یه جادوگر باشه؛ می فهمی که؟

با لبخند تلخی سر تکون داد. این بهترین کاری بود که می تونستم انجام بدم. آیکان سعی کرد مفید باشه.

- بهتره من این جا کنارت بمونم مرد. با هم حلش می کنیم.

مخالفت نکردم. دست تنها نمی تونستم یک جوجه خون آشام رو کنترل بکنم. آیکان خودش بلد کار بود. یه لیوان به اریک بی حال داد تا از خورش پرش کنه. وقتی پر شد، فرستادش بیرون و در رو قفل کرد. پوکر گفتم:

- در جریانی که از پنجره هم می تونه بپره پایین؟

- سعی می کنم مثبت اندیش باشم.

هر دو نگاهمون رو به شارلوت دادیم که داشت ناله می کرد. کم کم چشم هاش باز شد و با گیجی به اطراف نگاه کرد. تا چشم هاش به ما خورد با درد گفت:





- چه اتفاقی داره می افته؟ چرا من درد دارم؟

سعی کردم بهش آرامش بدم:

- حالت خوب میشه شارلوت. بیا این رو بخور.

لیوان پر از خون رو با ولع گرفت و خورد. توی یه ثانیه تمومش کرد. با طمع گفت:

- باز می خوام.

هنوز یه قدم بر نداشته بود که با زانو روی زمین خورد. جادو داشت عمل می کرد. کم کم تبدیل می شد. کم کم و با درد زیاد. فریاد کشید:

- درد دارم! دندون هام درد می کنن. می خوام فریاد بزنم.

آیکان در حالی که صداش رو به صدای شارلوت می رسوند گفت:

- مشکلی نیست. فریاد بزن شرل!

از درد فریاد می کشید. می دونستم دردش از صدبار تبدیل شدن به گرگینه بدتر و سخت تره. سردرد و دندون درد و همه ی دردها یکهو بهش هجوم میارن که اون رو از هر دردی پاک کنن. برای همین دیگه توی زندگی درد رو احساس نمی کنن.

- خواهش می کنم نجاتم بدید. خواهش می کنم!

با گریه و هق هق این ها رو می گفت. آیکان با مهربونی به سمتش رفت:

- هی شارلوت آرام باش. تو قوی ترین دختری هستی که تا حالا توی عمرم دیدم. از پس این کار برمیای.

اما شارلوت گریه می کرد؛ اون هم توی بغل آیکان! با هق هق گفت:

- صداهای تو سرم رو قطع کنید! چرا همتون پچ می کنید؟



- ما پیچ نمی‌کنم شرل. این بخشی از فرآیند تبدیله. تو خودت این راه رو انتخاب کردی.

عصبانی بودم و می‌دونستم الان وقت خوبی برای سرزنش کردنش نیست؛ ولی واقعیت واقعاً تلخ بود. دقیقه‌های زیادی رو به گریه گذروندیم و در نهایت شارلوت توی بغل آیکان به خواب رفت.

- فرآیند تکمیل شد!

\*\*\*

آیکان فقط اتاق رو متر می‌کرد و روی مخ من بود. همه منتظر بودیم شارلوت به هوش بیاید. به نظر می‌اومد که کارولاین با من قهره؛ ولی خب چه بهتر، حداقل این بار نیاز نبود خودم رو برای یه نفر دیگه توجیه کنم. ناگهان صدای ماتیس بلند شد:

- نگاه کنید! داره بیدار میشه.

همه به سمت شارلوت هجوم بردیم که داشت چشم‌هاش رو باز می‌کرد. برای لحظه‌ای گیج به ما که دورش رو تسخیر کرده بودیم خیره شد و بعد با تعجب گفت:

- چه مرگی شده؟

با خیال راحت به هم نگاه کردیم. این بهترین اتفاقی بود که می‌تونست بیوفته. اکثراً وقتی تبدیل می‌شدن، دیوونه می‌شدن و به سرشون میزد. خوشبختانه شارلوت جزو این دسته نبود. اریک تا یه صدا از شارلوت شنید به سمتش هجوم برد و بغلش کرد. با مهربونی موهاش رو نوازش کرد:

- اوه خدای من. خوشحالم که حالت خوبه.

شارلوت انگار همه چیز رو یادش اومد. نگاه غمگینی به هممون انداخت:

- من واقعاً متأسفم...

با عصبانیت و ناراحتی گفتم:



- می‌دونی چه اشتباهی رو مرتکب شدی؟

اریک رو از خودش جدا کرد. عمیقاً ناراحت بود و این رو از چشم‌هاش حس می‌کردم. به سمتم اومد و با چشم‌های لرزون گفت:

- من... فکر نمی‌کردم این قدر نگرانم بشید.

توی صورتش پرخاش کردم:

- چی رو فکر نمی‌کردی؟ باشه شارلوت ما هیولاییم؛ ولی هنوز یه احساساتی هم شامل حالمون میشه. این رو توی گوشتون فرو کنید.

نگاهی به همشون انداختم:

- بعضی وقت‌ها ما بیش‌تر از شما انسان‌ها احساسات داریم.

شارلوت را با آن چشم‌های قهوه‌ای که پر از اشک بود و موهای لختش که شلخته دورش ریخته بود رها کردم. صدایش را که شنیدم ایستادم؛ اما برنگشتم. با گریه و هق‌هق می‌گفت:

- من فقط مادرم رو از دست دادم. هیچ وقت پدری نداشتم. جیسون، بهترین رفیقم رو از دست دادم و حالا....

صدایش بالاتر رفت که چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم.

- حالا واقعاً دلم خواست که خون‌آشام باشم رایان. این تقصیر تو نیست، تقصیر هیچ‌کس نیست! این‌ها همه‌ش تقصیر منه. خودم این سرنوشت رو انتخاب کردم.

چیزی بهش نگفتم. فقط تا پایان حرفش ایستادم و گوش کردم و بعد ترجیح دادم که برم. وارد اتاقم شدم و در رو محکم کوبیدم. نشستم روی تختم و دستم رو لای موهام فرو کردم. این واقعاً امکان داشت که شارلوت خودش خواسته باشه؟ یعنی دروغ نمی‌گه؟



روبه پنجره و پشت به در اتاق نشسته بودم روی تخت. همه‌ش توی این فکر بودم به هیلدا، ادوارد و حتی اون بچه‌ی ریزه میزه‌ی هیلدا، راجع به این اتفاق چی بگم. در اتاق باز و بعد بسته شد. اهمیتی ندادم. افکارم مهم‌تر از همه‌ی این‌ها بودن.

- وقتی بچه بودم، مادرم به من گفت پدرم رو توی آتش سوزی از دست دادم. بزرگ‌تر که شدم، بهم گفت همه‌ی این‌ها درست نبوده. مادر من، دقیقاً مادر من نبوده؛ اما بعد از چند روز که خبر مرگش رو شنیدم کاملاً درهم شکستم. به خودم قول دادم قاتلش رو پیدا کنم و ازش انتقام بگیرم.

صداش کمی لرزید:

- ولی خیلی زود فهمیدم زمان، چیزیه که خیلی کم دارم. هیلدا کنارم بود. وقتی نگاهش می‌کردم انگار انعکاس آینده‌م رو می‌دیدم. با این‌که همه‌ش در حال فرار بود؛ اما برام لذت‌بخش بود. چون اون چیزی مهم‌تر از فرار داشت. زمان، چیزی بود که اون داشت و من نداشتم. من همه‌ی عمرم رو صرف پیدا کردن قاتل پدرم کردم و در آخر به خودم آمدم. خیلی دیر بود برای این‌که به خودم بگم این همه سال وقتم رو تلف کردم.

نفس عمیقی کشید:

- اول به خاطر خودم و بعد به خاطر هیلدایی که انعکاس آینده‌ی من بود این‌کار رو کردم.

- فکر می‌کنی تصمیم درستی بود؟

- رایان، من هیچ‌وقت بهتر از الان نبودم! کمکم کن. فقط همین.

برگشتم سمتش و کنارش نشستم. صورت و دماغش از اشک قرمز شده بودن. تلخ خندیدم.

- اولین کمکی که می‌تونم بهت بکنم شستن دست و صورتته.

خندید و دستش رو روی گونه‌ش کشید. با لبخند نگاهش کردم. به خاطر این کار احمقانه خیلی دلم می‌خواست سرزنشش کنم؛ ولی الان... الان او به کمک من احتیاج داشت.





- می‌تونم بغلت کنم یا یه همچین چیزی؟

خندیدم و سر تکون دادم. نمی‌دونستم چرا جدیداً همه به من پناه میارن.

- هی... من این‌جا خیریه‌ی بغل دادن باز کردم که هر کسی می‌رسه تصمیم می‌گیره که بغلم کنه؟

شارلوت ریز خندید:

- اوه نه... فقط تو یکم مهربونی همین!

- مطمئنی؟ یادت رفته که من یه درنده‌ی خبیثم.

- نه نیستی.

- چرا دیگه... هستم.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- تو خیلی مهربونی.

زمزمه کردم:

- همه چیز درست میشه.

\*\*\*

- اصلاً امکان نداره من یه همچین اجازه‌ای بهت بدم کارولاین.

کارولاین با خشم گفت:

- مگه تو می‌خوای شوهر کنی که به خاطرش حرص می‌خوری.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم.



- بېین کارولاین. اینها همه مثل بچه‌های منن... .

آیکان با تعجب حرفم رو قطع کرد:

- حتی من؟

با غضب نگاهش کردم:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

با استفهام سری تکون داد که دوباره روی غضبناکم رو به سمت کارولاین گرفتم و گفتم:

- حالا هر چی. من نمی‌ذارم این اتفاق بیفته.

کارولاین پوکر نگاهم کرد.

- نظرت مهم نیست.

شارلوت وسط حرفمون پرید:

- من مشکلی با این قضیه ندارم.

ناباور و عصبی روبه شارلوت گفتم:

- می‌خوای آینده‌ات رو خراب کنی شرل؟

مظلوم گفت:

- من فقط می‌خوام کمک کنم.

کارولاین از موقعیت سوءاستفاده کرد و دست شارلوت را کشید:

- زیپ دهننت رو بکش رایان. این دوتا راضین. ما همه مون می‌خوایم به هیل کمک کنیم.





با چشم‌های گرد شده نگاهشون کردم. دستِ آخر شارلوت برگشت و با یه نگاه «متأسفم» بهم خیره شد. به آیکان نگاه کردم که شونه‌ای بالا انداخت و بطری را سر کشید:

- من مشکلی ندارم.

جعبه‌ی دستمال کاغذی رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفتش.

- نبایدم داشته باشی! مرتیکه تو باید از خداتم باشه که همچین دختری نصیبت میشه.

خونسرد گفت:

- از خدومه.

حرصی بلند شدم و گفتم:

- پس برای عروسیت آماده شو.

لبخند اعصاب خوردکنی زد.

- من همیشه آمادهم.

خیلی نامحسوس داشت به کمدم اشاره می‌کرد. نچی کردم:

- امکان نداره بهت اجازه بدم دست به کت و شلوارهای من بزنی.

\*\*\*

(دو ساعت بعد)

- اوه پسر این خیلی به من میاد.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- همه‌شون رو بذارتو کمد.



انگار نمی شنید چی میگم. فقط کت و شلوار سورمه ای من رو اینور، اونور می کرد و عین بچه ها ذوق می کرد.

- این قدر ضد حال نباش مرد. آدم فقط یک بار عروسی می کنه.

کلافه گفتم:

- برای من قصه نفاف. ازدواجی که توش اثری از عشق و علاقه نباشه از نظر من اشتباهه. مخصوصاً این که تو به هیلدا علاقه داری. تو داری به شارلوت خیانت می کنی!

پوزخند زد:

- دو تا مون هم می دونیم قراره چی بشه رایان.

نگاهی بهم انداخت.

- بعدشم... من احساس علاقه ی قبل رو نسبت به هیلدا ندارم. هیلدا برای من... یه اسطوره بود و الآن بهتره بهش فکر نکنم.

به کت و شلوار خیره شد.

- من برای چندین سال بهش فکر می کردم. فقط عمر خودم رو هدر دادم.

پوزخند زد.

- پس هیچ وقت واقعاً عاشقش نبودی، نه؟

تلخ خندید.

- به نظر آسون میاد؛ ولی عاشق نبودن کار سخته. من همیشه هیلدا رو دوست داشتم. همیشه ی همیشه و حالا... .

تو چشم هام خیره شد و تلخ خندید.





- حالا تصمیم گرفتم خودم رو دوست داشته باشم!

ابرویی بالا انداختم.

- این خوبه!

با تردید پرسیدم:

- و شارلوت؟

- شارلوت دختر فوق العاده‌ایه. به نظرم... اون لیاقت عشق رو داره.

بلند شدم و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفتم گفتم:

- پس بهش این لیاقت رو بده.

توجه‌ای به جوابش نکردم و به سمت اتاقی که هیلدا توش بود قدم برداشتم. در رو آروم باز کردم. مثل بقیه‌ی روزها، هیلدا آروم روی تخت خوابیده بود. جوری که انگار قصد بیدار شدن نداشت. به سمتش رفتم و روی تخت نشستم.

- می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم....

تک خنده‌ای کردم و ادامه دادم:

- داشتم به این فکر می‌کردم که امکان داشت دور از این اتفاقاتی که برات افتاد یه روزی شاهد این عروسی باشیم؟ به دور از اجبار و کذب و ناراحتی؟ فکر می‌کنی اون‌ها زوج خوبی میشن؟

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم.

- نمی‌خوام پیام تو ذهنت و بهت این خبر رو بدم. درسته که من استاد دادن خبرهای افتضاحم؛ ولی این دیگه دور از دسترس منه.

زیر لب زمزمه کردم:



- خیلی زود خوب میشی، برمی‌گردی پیشمون، باهامون دعوا می‌کنی و قصد کشتن من برای بار دیگه به سرت می‌زنه. خواهش می‌کنم هیلدا، ما داریم توی جنگِ خودمون پیروز می‌شیم. ما رو توی جنگ بین خودت و روی بدت شرمنده نکن.

و بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم:

- فقط زود بیدار شو.

\*\*\*

(فردا)

- ما این‌جا بایم تا ازدواج رسمی شارلوت مایرز و آیکان استانکر را اعلام کنیم.

فقط از دور نظاره‌ی نمایششون بودم. هی می‌خواستم برم جلو و این نمایشِ مسخره را بهم بزنم؛ ولی یه حسی من رو باز می‌داشت. هیلدا برام بیشتر از همه‌ی این‌ها ارزش داشت. به جای حساس رسیده بود. هر دو حلقه‌های نقره‌ای که کارولاین براشون خریده بود رو دست گرفتن.

این‌که می‌گم کارولاین حتماً دلیلی داره و دلیلش مشخصه. قرار شد این حلقه، حلقه‌ی روشنایی شارلوت و آیکان بشه. البته آیکان که داشت؛ ولی الآن یکی دیگه دستش می‌کنه. با حرص به چهره‌ی رنگ پریده‌ی شارلوت نگاه می‌کنم. چهره‌ش داد می‌زد که هنوز حالش بده و بهتر نشده. البته اگه شما نتونستید قانعشون کنید که هنوز برای ازدواج زوده، من می‌تونم.

سخنرانی‌شون شروع شد:

- با این حلقه، زندگی خودم را به تو پیوند می‌زنم.

و حلقه را دستِ شارلوت کرد. شارلوت با آن صدای نازکش روبه آیکان گفت:

- و با این حلقه، زندگی ابدی با تو خواهم ساخت.



و بلافاصله حلقه را دستِ آیکان کرد. بعد از این که کشیش رسماً آن دو رو زن و شوهر اعلام کرد هم‌دیگه رو بغل کردن و به سمت استیج مخصوصشون توی باغ رفتن. باز خوبه من گفتم یه ذره جو بدید و شلوغش کنید. به خودشون بود که می‌گفتن فقط بریم بخوابیم.

من هم به نصیحت خودِ آیکان عمل کردم.

آدم فقط یکبار عروسی می‌گیره.

آیکان خوشحال‌تر از همیشه بود. شارلوت با لبخند با کارولاین حرف میزد و من فقط با کلافگی نگاهشون می‌کردم.

- آیکان واقعاً خوشحاله.

- آره... به معنای واقعی کلمه خرکیفه.

ماتیسا پقی زیر خنده زد. پوکر نگاهش کردم که خودش رو جمع کرد.

- باشه بابا. عصبی نشو.

دوباره نگاهی به استیج انداختم:

- فقط به خاطر شارلوت از این جا فرار نمی‌کنم.

با لبخند گفت:

- شارلوت خیلی دخترِ خوب و قوی‌ایه.

- به نظرم هیلدا اونو ببینه حرفش رو پس می‌گیره.

- بی‌خیال رایان. هیلدا که هیلدا نبود. اون شارلوت رو خیلی دوست داره.

به ساعت نگاهی انداختم. دیگه داشت به دوازده نزدیک میشد. کلافه گفتم:





- پس کی می‌خوان خون رو آماده کنن.

ماتیسا پچ زد:

- رایان! تو که قوانین رو می‌دونی.

چشم‌غره‌ای به ماتیسا رفتم:

- آره خب... منطقیه.

ماتیسا بدون این‌که بهم نگاه کنه گفت:

- به هیلدا گفتی؟

با جدیت گفتم:

- نه.

- می‌فهمه بالأخره.

- نمی‌خوام من کسی باشم که بهش بگم.

ناباور خندید.

- چرا خودت رو مقصر می‌دونی رایان؟ حرف‌های شارلوتو نشنیدی؟ اون خودش خواست این‌جوری باشه.

- این از بیخ و بن اشتباهه.

جوابی بهش ندادم. نه حوصله‌ی بحث داشتم و نه حوصله‌ی توضیح دادن. فقط دلم یه نوشیدنی خنک توی سکوت می‌خواست. الان تنها چیزی که از اون فضا دارم نوشیدنی و صدای رو مخ آهنگشه.

- بهش کمک کن اون خیلی تازه‌وارده.



نیم‌نگاهِ خنثی بهش انداختم.

- دارم همین کار رو می‌کنم.

- بهش فرصت بده. اون الان واردِ یه فضای پر از تنش و هیجان شده.

- باشه. خودم می‌دونم.

عصبی به بازوم کوبید:

- نمی‌فهمی منظورم رو؟ میگم برو پیشش. تموم حرفم همین بود.

نوشیدنی‌م رو توی دستم چرخوندم.

- فعلاً نمی‌خوام با هیچ‌کس صحبت کنم.

بلند شدم و لیوان رو به قفسه سینه‌ش کوبیدم.

- نمی‌خوام توی این جشنِ مسخره حضور داشته باشم.

بهبش پشت کردم و داشتم می‌رفتم که گفت:

- رایان! این چه طرز برخوردی؟ تو چرا این‌قدر ضد و نقیضی؟ همه‌ی این جشن و آهنگ و این جور

چیزها ایده‌ی خودت بود نه اون‌ها. می‌خوای از جشنی که خودت ترتیبش رو دادی بری؟

جوابش رو با سکوت‌م دادم و فقط رفتم. به در عمارت رسیده بودم که آیکان با سرعت جلوم پیچید:

- هی مرد کجا میری؟

بدون این‌که بهش نگاه کنم گفتم:

- برو کنار. می‌خوام برم داخل.

خواستم پیش بزنم که دستش رو روی سینه‌م گذاشت:



- هی صبر کن ...

منتظر نگاهش کرد که کلافه گفت:

- ببین می‌دونم من و تو سابقه‌ی خوبی نداریم؛ ولی تا آخرِ عمر نمی‌تونیم از هم متنفر باشیم!

پوزخند زد و با ناباوری گفتم:

- من اونقدری بهت اهمیت نمیدم که ازت متنفر باشم.

دوباره خواستم پیش بزنم که بازوم رو گرفت:

- من و تو از هم متنفریم و خودت این رو می‌دونی. فقط بیا با هم کنار بیایم.

- ببین آیکان، من نمی‌تونم تو رو به خاطر کارهایی که کردی ببخشم. تو یه خانواده رو از هم پاشوندی.

واقعاً پشت کار بزرگی داری.

نفس عمیقی کشید.

- اگه من آدم بدهی قصه‌ام باشه، حله. ولی ...

لبخند تلخی زد:

- ولی یکیم پیدا میشه که من رو دوست داشته باشه.

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت:

- مثل یه نفر ...

- فکر می‌کنم هیچ وقت نتونیم با هم اوکی شیم.

\*\*\*

(هیلدا)



بی هدف قدم برمی داشتم. چیزی به جز سیاهی نبود و داشتم دیوونه می شدم. برای بارهزارم فریاد کشیدم:

- کسی هست؟

و سکوت، تنها چیزی بود نصیبم می شد. مثل همیشه خسته از دویدن بی هدف روی زمین نشستم. زمینی که نمی دونم جنسش از چی بود؛ ولی خیلی سخت و افتضاح بود. زیر لب زمزمه کردم:

- این وضع افتضاحه.

شایدم مُرده بودم و جهنم من، تنهاییم باشه. خواستم بلند بشم و به هدفم ادامه بدم که یهو صدای کسی باعث شد میخکوب بشم:

- هیلدای ضعیف!

با وحشت برگشتم و از چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم. یه هیولا با دندونهای نیش بلند و صورت وحشتناک نزدیکم ایستاده بود. به سمتم قدم برداشت که با ترس دویدم و فرار کردم. وقتی به اندازهی کافی از اون موجود دور شدم با نفس نفس دستم رو روی زانوم گذاشتم. توی گوشم صدای رایان تکرار می شد:

« تو هر کاری رو می تونی انجام بدی. فقط باید به خودت ایمان داشته باشی. با خودت روبه رو شو و شکستش بده»

ولی من نمی تونستم! این از حدِ توان من خارج بود. من اگه تصمیم بگیرم کاری کنم به بقیه آسیب می زنم. من آدمِ درستی نیستم.

- هیلدا... تو ضعیف و بدبختی.

صدای زمخت اون موجود توی سرم می پیچید. انگار ذهنم دیگه از روبه رو شدن با واقعیت نمی ترسید. روی بد من بالآخره داشت برنده می شد؟



صدایی تو سرم پیچید. انگار کسی داشت باهام حرف میزد:

- هیلدا! اگه تو اون رو نکشی و اون موفق شه دیگه راهی برای برگشتن باقی نمی‌مونه!

کلافه دستم رو لای موهای مشکیم کرد. من هنوز آمادگیش رو نداشتم. یعنی باید تسلیم می‌شدم؟

- بیا بجنگیم.

اون من بود! ورژن دارک و بدتری از من بود. اگه اون می‌برد، من رو تصاحب می‌کرد و بعد راهی برای برگشتن باقی نمی‌موند. حرصی لب زدم:

- تو نمی‌تونی توی بدن من برای من تصمیم بگیری.

نیشخندی زد و درحالی‌که بهم نزدیک میشد گفت:

- خواهیم دید!

\*\*\*

رو زمین پرتش کردم. هر دومیون به هن‌هن افتاده بودیم؛ ولی از تکاپو نه!

- من تو رو می‌کشم و سرت رو می‌زنم روی دیوار.

تمسخر آمیز خندید و درحالی‌که دست به پیشونی خونیش می‌کشید گفت:

- اوه نه. تو نمی‌تونی سر خودت رو قطع کنی.

با دندون‌های روی هم قفل شده لب زدم:

- تو، من نیستی!

- آره. یه ورژن بهتر از توام.





با لگد توی شکمم زد که پخش زمین شدم. چاقویی توی جیبش بود. بدون این که متوجه بشه از جیبش در آوردم. خواست مشتت توی صورت خونینم بزنه که کنار پرتش کردم و از جام بلند شدم. خون توی دهنم رو به بیرون تف کردم.

قهقه زد.

- نگاش کن! هیلدا کوچولو تو می میری.

وقتی ازم رو برگردوند سریع به سمتش هجوم بردم و بازوم رو زیر گلویش گذاشتم. حالا نوبت به چاقو رسید. پوزخند زد و به اطرافش اشاره کرد:

- می بینی هیلدا؟

- من فقط کشتنِ تو رو می بینم.

چشم هایش رو تو حدقه چرخوند.

- این قسمتِ تاریکِ توئه هیلدا. قسمتِ تاریکِ تو من نیستم. این جاست.

مشکوک پرسیدم:

- چی؟

- این جا، این تاریکی، معلوم نیست ضمیر ناخودآگاهِ توعه؟

مطمئن گفتم:

- داری دروغ میگی.

خندید:

- فکر می کنی همه چیز با کشتنِ من تموم میشه؟ خب پس داری اشتباه می کنی هیلدا. من بخشِ کوچیکی از تاریکی درونتم. این جا پراز تاریکیه.



پچ زد:

- تاریکی محض، مختص به خودته.

با تته پته گفتم:

- این امکان نداره!

- با کشتن من تو خودت رو توی این سیاهی تنها می‌ذاری و ثابت می‌کنی که کی هستی و این قدر توی تاریکی غرق میشی که در نهایت ....

- گم میشم!؟

- دقیقا....

با تعجب گفتم:

- ولی این ذهن منه. من باید حکمرانیش کنم نه خودش، خودش رو!

ولش کردم. سرفه کرد:

- با وجود این همه روز این جا بودن، بالأخره راه برگشت رو پیدا کردی.

- چی؟

درحالی که توی سیاهی گم می‌شد یا من دور می‌شدم گفت:

- یادت باشه هیلدا. من همیشه می‌تونم یه راه برای برگشت پیدا کنم. کافیه بخوای!

\*\*\*

با هین کشیده‌ای از خواب پریدم. همه بالای سرم بودن و لبخندی از سر شوق می‌زدن. با تعجب گفتم:



- چی؟ چی شده؟

جادوگرها کنار تختم بودن و درحالی که کاسه‌ای دستشون بود داشتن چیزهایی زیر لب می‌خوندن و به یکباره چراغ‌ها خاموش شدن. با بهت گفتم:

- چه اتفاقی....

صدای کارولانی همراه با شوق وصف‌ناپذیر اومد:

- وای هیلدا تو بهوش اومدی؟

پوکر بهش خیره شدم. نه هنوز خوابم. شارلوت با خوشحالی دستم رو فشرد.

- ما خیلی خوشحالیم که تو برگشتی.

نگاهی به دست بریده‌اش انداختم. قطرات خون چکه می‌کردن. در کمال تعجب، هیچ کششی نسبت به خونش نداشتم. این رو به پای بعد از چندین روز بهوش اومدم گذاشتم. با تته پته گفتم:

- هی... دستت!

سریع دستش رو پس کشید. آیکان با سرعت به سمتش رفت و بهش دستمال کاغذی داد. شارلوت با لبخند تشکری کرد و دستش رو پاک کرد. بعد سریع از اتاق بیرون رفتن؛ مشکوک به رفتنش نگاه کردم. این دوتا چه مرگشونه؟

رایان که خواست جو رو تغییر بده فریاد کشید:

- برید بیرون از اتاق. کارتون این جا تمومه.

جادوگرهای بی‌چاره با ترس پا تند کردن و از اتاق خارج شدن. با عصبانیت گفتم:

- مگه زیر دستاتن که باهاشون این‌جوری صحبت کردی؟ یه جو شعور نداری؟

چشم‌غره‌ای بهم رفت.



- خدا رو شکر اسطوره‌ی ادب برگشت.

جعبه‌ی دستمال کاغذی رو پرت کردم که تو هوا گرفتش.

- بیا حداقل امروز رو آدم باشیم.

پوزخند زد:

- من آدم نیستم فرشته‌ام.

تأکید کرد:

- دقیقاً! فرشته‌ی عذاب من.

با غرور نیم‌نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم. کارولاین با لبخند مصنوعی گفت:

- دعوا بسه دیگه بچه‌ها. بهتره بریم یه غذای درست و درمون بخوریم. مخصوصاً تو رایان. توی این چند روز غذای درست و حسابی نخوردی. حواسم هست.

رایان ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- فکر می‌کردم هنوز با هم قهریم.

کارولاین پشت چشمی براش نازک کرد:

- دلیل نمیشه که بهت نگم.

گیج نگاهشون کردم.

- چرا همه یه مرگیشون شده؟ این چه وضعیه؟

رایان پوکر نگاهم کرد.

- فکر نمی‌کنی تو یه مرگیت شده نه ما؟





- من خوبم.

- مثل همیشه!

رایان دستی تکان داد و از اتاق بیرون رفت. کارولاین بعد از رفتنش دستی به موهای سفیدش که رنگشان کرده بود کشید و گفت:

- بالأخره رفت. خب، چیزی نیاز نداری؟

کمی فکر کردم.

- غذا می‌خوام. هم گشنمه و هم تشنمه.

چشمکی زد.

- الان ردیفش می‌کنم.

داشت از اتاق بیرون می‌رفت که صدایش زد:

- کارولاین؟

برگشت.

- بله؟

لبخند زد.

- رنگ موهات به چشم‌های آبی‌ت خیلی میاد.

لبخند شیرینی زد و ب\*و\*س فرستاد. از اتاق که خارج شد نفس عمیقی کشیدم. بالأخره همه چیز داشت روال عادی به خودش می‌گرفت. فقط این‌که، اریک کجاست؟

\*\*\*



- رفته به یه سفر. گفت بهش نیاز داره.

کارولاین درحالی که داشت مرغ توی بشقابش رو تیکه می کرد روبه من و رایان گفت:

- شما هم به سفر احتیاج دارید.

رایان که انگار از قحطی برگشته بود فقط سری تکون داد و چیزی نگفت. با تعجب گفتم:

- چی؟

کارولاین خونسرد گفت:

- توی این مدت خیلی اذیت شدید. باید ترتیب یه سفر رو بدم. شاید به ایران!

- ایران چه خبره؟

کارولاین بدون این که بهم نگاه کنه جواب داد:

- باید پسرت رو برگردونی هیل.

با ناباوری گفتم:

- پسرم؟ آخه... آخه برای چی؟

نفس عمیقی کشید.

- ما تا آخر عمر نمی تونیم اون رو از خودمون دور نگه داریم. یه روز باید برش گردونیم حتی اگه هیچ وقت اون یارویی که داره بهمون آسیب می زنه رو پیدا نکنیم.

با عصبانیت کنترل شده ای لب زدم:

- نمی تونم این رو تحمل کنم!

سعی کرد بهم آرامش بده.



- به دلتنگی خودت فکر کن هیلدا. هاردین پیش ما باشه جاش امن تره تا توی ایران باشه.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم. نمی‌خواستم هاردین توی خطر بیفته، حتی برای یه لحظه. اون پسرم بود و به خاطرش می‌تونستم روی دلتنگیم پا بذارم. با شنیدن صدای جیغ و بعد ترکیدن چیزی برق از سر خودم و افکارم پرید:

- ازدواجت مبارک!

\*\*\*

ادوارد و ساوانا مثل دو نفر که خطای بسیار بزرگی مرتکب شده باشن جلومون نشسته بودن. تنها کسی که خیلی جدی بهشون زل زده بود من بودم.

- توضیح؟

نیم‌نگاهی به رایان انداخت که رایان برزخی نگاهش کرد. توی نگاهش یه «بالآخره هر غلطی دلت خواست کردی» خاصی بود. ساوانا با تته‌پته گفت:

- باور کن ما فکر کردیم خبر داری.

مشکوک پرسیدم:

- از چی؟

ادوارد پیش دستی کرد:

- آیکان و شارلوت؛ اون‌ها ازدواج کردن!

شوکه عظیمی بهم وارد شد. بی‌صدا فقط دهنم تکون می‌خورد. با ناباوری گفتم:

- چی؟ ازدواج؟



همه‌ی اتفاق‌ها را کنار هم چیدم. حساس نشدنم به خون شارلوت، وقتی کنارمان که داشتیم خون می‌خوردیم نشسته بود و اعتراضی نمی‌کرد، محبت‌های گاه و بی‌گاه آیکان به شارلوت و... این‌ها همه‌اش کافی بود تا ثابت کنه چه اتفاقی افتاده و من ازش خبر نداشتم. بلند شدم و درحالی‌که عقب‌عقب به سمت پله‌ها می‌رفتم با بغض لب زدم:

- فکر کنم من این‌جا خیلی اضافیم.

نگاه نگران شارلوت و آیکان، لب‌گزیدن‌های رایان، نگاه پر افسوس کارولاین، چشم‌های پر افسوس ماتیس و... دیگه برام اهمیتی نداشتن. این‌ها همون کسایی‌ان که مسئله‌ی به این مهمی رو از من پنهان کردن. به سمت اتاقم دویدم و با گریه در رو بستم و قفلش کردم. هنوز ضعف داشتم؛ ولی برام مهم نبود چون این اتفاق خیلی بزرگ‌تر از حد انتظارم بود.

از پشت دربسته، یکی به در کوبید.

- هیلدا در رو باز کن بذار با هم صحبت کنیم.

شارلوت عمیقاً نگران بود و این نگرانی‌اش خیلی روی مخم می‌رفت. همچنان تلاش داشت که در رو باز کنه؛ اما خودم طلسمش کرده بودم که باز نشه. از تلاش دست کشید.

- ببین هیلدا. این مسئله خیلی مسئله‌ی ملموسیه. من خودم خواستم همچین آدمی بشم. چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ انتخاب من بوده.

مگه میشه یه آدم انتخاب کنه که هیولا باشه؟ چی به جز من این وسط بوده؟

- باور کن، قسم می‌خورم این تبدیل شدن و ازدواج هیچ ربطی به تو نداشته و همه‌ش انتخاب خودم بوده.

آروم نشدم. فقط دیگه اشک ریختن را کنار گذاشتم. پیامکی به گوشیم آمد که وقتی بازش کردم؛ عکس اینترنتی خرید دو تا بلیت بود. کارولاین زیرش نوشته بود:

- شماها به این سفر احتیاج دارید.





وقتی به مقصد نگاه کردم آهی جانسوز کشیدم. مقصد ترکیه بود و از اون جا مسلماً ایران!

شارلوت دیگه پشت در نبود و نه حرف میزد و نه در. انگار محو شده بود. مثل موقعی که من محو شدم توی تاریکی خودم.

\*\*\*

مقدمات سفر خیلی زود فراهم شد. از اون روز به بعد من نه با شارلوت و نه با آیکان حرف زدم. انگار خودمون هم دلمون نمیخواست چیزی بگیم. آیکان خیلی دلش میخواست سر صحبت رو با من باز کنه؛ ولی من توجه ای نمی کردم.

دوست داشتم به شارلوت بگم «کسی که پای من نموند، قطعاً تو رو هم ول می کنه»؛ ولی یک بار خیلی صریح و روشن گفت زندگی من به خودم ربط داره. از اون جاست که دیگه دوست ندارم با اون صحبت کنم. صدای تق تق در که اومد رشته ی افکارم پاره شد و گفتم:

- کیه؟ بیا داخل.

در باز شد و رایان وارد اتاق شد. دوتا برگه دستش بود. سمتم پرت کرد. فهمیدم پاسپورت هامون حاضر شده. با تفکر گفت:

- این پاسپورت، این هم ویزا. ما یه راست می ریم کجا؟

خواستم چیزی بگویم که با چشم غره ای رفت و گفت:

- آهان می خواستم بهت بگم که اصلاً خوشحال نیستم که باهات میام مسافرت.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- شاید باورت نشه؛ ولی من هم همین حس رو نسبت بهت دارم. بسه دیگه زر نزن. ما از فرودگاه یه راست می ریم ترکیه. خوشبختانه از اون جا هم دوباره یه بلیت می گیریم یه راست می ریم ایران.

با هیجان گفت:



- بقیه کجان؟ کجای ایران؟

با تفکر گفتم:

- فکر کنم تهران باشن، یا شایدم شمال کشور. خبر ندارم باید بهشون زنگ بزنم.

درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفتم:

- زودتر انجامش بده.

و در رو بهم کوبید. با عصبانیت به در بسته شده نگاه کردم. چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم و به سمت چمدونم رفتم. همه چیز رو چک کردم و بعد به سراغ بلیت‌ها رفتم. برای امشب بودن؛ البته که به وقت اون جا صبح میشد. یاد روزی که قرار بود به آمریکا بیام افتادم و تلخ خندیدم. اون موقع انگیزه‌م این بود که رایان رو بکشم و تیکه‌تیکه اش کنم.

کی فکرش رو می‌کرد که من و رایان با هم به ایران بریم؟

\*\*\*

- مسافری پرواز صدوچهل به مقصد ترکیه، لطفاً هر چه سریع‌تر به سمت گیت حرکت کنید. هواپیما تا چند دقیقه دیگر پرواز می‌کند.

چمدونم رو دست رایان دادم.

- آدم باش و بیارش. سنگینه.

دهن کجی بهم کرد. برخلاف تمام چیزهای شو و ورومانتیک، هیچ‌کسی به بدرقه‌مون نیومده بود. حتماً نمی‌تونن ما رو تحمل کنن. البته، ما خودمون هم نمی‌تونیم هم‌دیگه رو تحمل کنیم. رایان جلوتر حرکت کرد تا بلیت‌ها را تحویل بده. چند لحظه‌ای ازش غافل شدم که دیدم با اون زن حرف می‌زنه. تشری بهش زد:

- گمشو بریم دیگه پرید.



وارد هواپیما که شدیم باد خنکی که توی هواپیما جریان داشت رو حس کردیم. خدا رو شکر که شماره صندلی هامون دقیقاً کنار هم بود. هر چند دقیقه یک بار به جون هم دیگه غر می زدیم:

- تو هواپیما هم از دستت آسایش ندارم.

- جا قحط بود کنار تو افتادم؟

- چه شانس گندی دارم.

- این چه وضعیه؟ همیشه جا هامون رو عوض کنیم؟

و با اخطار مهمان دار هر دو ساکت می شدیم. تا آخر پرواز هم دیگه رو اذیت می کردیم. همه چی چپ نگاهمون می کردن. وقتی هواپیما فرود اومد فوراً از هم جدا شدیم. نمی دونم این دیوونه بازی ها از کجا نشأت می گرفت.

چمدون ها رو تحویل گرفتیم و بعد رفتیم تا یه تاکسی بگیریم. می خواستم به راننده آدرس هتل بدم که رایان پیش دستی کرد:

- نه تورو خدا من نمی خوام برم هتل. می خوام برم ترکیه رو بگردم.

چشم غره ای بهش رفتم:

- باید بریم هتل لباس عوض کنیم بعد بیایم بیرون.

قانع شد. بنابراین سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. آدرس هتل قبلیم رو دادم. چه خوب بود که بیشتر راننده ها به زبان انگلیسی مسلط بودن و به خاطر گفتن یه جمله نباید خودم رو می کشتم.

رایان که خیلی عجله داشت رفت و یه اتاق از هتل رو رزرو کرد. اصلاً نفهمیدم کارها چه جور پیش رفت. فقط هر جا که نیاز بود رایان من رو دنبال خودش می کشید و این طرف آن طرف می بردتم. بالأخره با هزار دنگ و فنگ فقط تونستیم یه اتاق بگیریم و دوتا ندان. خودمون هم نخواستیم؛ چون هزینه ها بالاتر می رفت.



به محض این‌که وارد سوئیت شدم خودم رو روی تخت دو نفره‌اش پخش کردم. رایان پوکر نگاهم کرد و وارد حموم شد. سریع بلند شدم و تا وقتی که بیاد، لباس‌هام رو با یه دست لباس نخی کوتاه آبی کم‌رنگ خیلی خنک عوض کردم. موهام رو آزادانه روی شونه‌م رها کردم و تنها شلواری که مورد قبولم واقع شد، بگ سورمه‌ایم بود. از نظر خودم تیپم حرف نداشت.

بعد از کشیدن خط چشم و سایه آبی به سمت گوشیم هجوم بردم و به مریلا پیام دادم. سریع جواب داد. همون‌طور که حدس می‌زدم تهران بودند. رایان این‌قدر عجله داشت که وقتی از حموم برگشت لباس‌هاش رو پوشیده بود. خیلی عجیب بود؛ ولی رایان یه پیرهن مردونه‌ی سورمه‌ای با شلوار هم‌رنگش پوشیده بود.

پشت چشمی نازک کردم.

- همیشه می‌خواستی با من ست کنی.

انگشتش را بالا گرفت و با تهدید گفت:

- حیف که واسه گشتن و گردش عجله دارم وگرنه جوابت رو می‌دادم.

دوباره دستم رو کشید و من رو از هتل خارج کرد.

- می‌تونیم یه تاکسی... .

اصلاً مهلت نداد حرف بزنم:

- زیادی حرف می‌زنی‌ها. بریم؛ باید پیاده بریم.

سرِ راهمون به بستنی‌فروشی‌های معروفشون رسیدیم. رایان چهار تا بستنی سفارش داد؛ دوتا برای خودش و دوتا برای من. البته یکی از بستنی‌های من هم اون خورد. بیهو گفت:

- وای هیل اون‌جا رو ببین. چه کلاه‌های قشنگی!



خط نگاه ذوقزدهش رو گرفتم و به کلاه‌های صحرایی رسیدم که خیلی قشنگ کنار هم چیده شده بودند و یک پیرزن خیلی خوشگل داشت اون‌ها را می‌فروخت. با ذوق گفتم:

- من از اون‌ها می‌خوام.

خندید و به سمت پیرزن رفت. برام یکی خرید و خودش روی سرم گذاشت. توی آینه به خودم نگاه کردم.

- وای خدا خیلی بهم میاد! با این‌که شب بود؛ ولی خیلی بهم حس خوبی می‌داد. کلی آت و آشغال خوردیم و قشنگ ترکیه رو گشتیم. حتی چند دست لباس هم گرفتیم.

مقصد آخریه رستوران بزرگ با غذاهای خوش‌مزه بود. وقتی رسیدیم از خستگی روی صندلی پخش شدیم. گارسون به سمتمون اومد و سفارش گرفت. رایان کباب ترکی سفارش داد؛ ولی من غذای ایتالیایی رو انتخاب کردم، پاستا، پیتزا و لازانیا.

هر سه تاشون رو دوست دارم.

مشغول غذا خوردن شدیم.

- می‌دونی... من هیچ‌وقت این قدر تفریح نکرده بودم.

سؤالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

- من زیاد به ترکیه می‌اومدم؛ گاهی برای کارهایی، برای وقت گذرونی. می‌دونی... من برای یه شرکت نرم‌افزاری کار می‌کردم تا این‌که ورشکست شد. قبل از اون برای پروژه‌های زیادی به ترکیه می‌اومدم؛ ولی هیچ‌وقت، حتی وقتی کارهام تموم میشد هم به این فکر نمی‌کردم که بیام بیرون و خرید کنم.

سر تکون داد.

- تو از اجتماع می‌ترسیدی.

با کلافگی چنگالم رو تکون دادم:



- به ترسیدن ربطی نداره، من فقط ترجیح می‌دادم به محض خارج شدن از هواپیما هتل رزرو کنم و تا آخر سفر همون جا بمونم. در تراس رو باز کنم. بشینم روی صندلی و قهوه بخورم. ترجیح می‌دادم تنها باشم.

چشمک زد.

- یکی دیگه از مزایای داشتنِ همسفر خوبی مثل من.

آروم خندیدم.

- وقتی امروز از بعد از ظهر بیرون بودیم خیلی چیزها فهمیدم. خوشگذرونی، داشتن یه دوست ...

واسه این که پررو نشه سریع اصلاحش کردم:

- که بتونی ازش خرحمالی بکشی.

خندید:

- لازم نیست اعتراف کنی که من بهترین همسفر دنیام.

لبخند زد.

- من حتی خرید کردنم هم با زجر بود. ولی تو چی؟ می‌پریدی اینور اونور و هر چی گیرت می‌اومد می‌خریدی. می‌تونم شرط ببندم که خریدات از من بیشتر شد.

تیکه آخر کبابش را هم خورد و بعد از گذاشتنش کنار گفت:

- هیلدا، تو نباید خودت رو محدود نگه داری. هیچ جا بهت نمیگن بشین تو خونه هیچ کاری نکن. تو از ریسک کردن نمی‌ترسی. از ریسک داشتن یه دوست نمی‌ترسی. تو آدم ریسک کردنی! تو من رو با وجود تمام ریسک‌هایی که وجود داشت گشتی.

پوکر شدم



- و الآن زنده‌ای!

- دقیقاً! می‌بینی؟ تو یکم خوش‌شانسی که تا امروز چالت نکردم.

- من نمی‌تونستم جایی خوش بگذروم که تبدیل شدم، پدر و مادرم ازم گرفته شد و دوستم رو به سبب تبدیل شدنم گشتم.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد نگاهش رو به پنجره دوخت.

- هیچ‌کدومون خاطره‌ی خوبی از استانبول نداریم. من هم خواهرم رو از دست دادم یادته؟

- مرگ پدر و مادرم رو توجیح نکن. اونا گرچه پدر و مادر واقعیم نبودن؛ ولی من عاشقشون بودم، چون من و بزرگ کردن.

بی توجه به بحث گفت:

- می‌دونی چرا میزرو کنار این پنجره گرفتم؟

نگاهم رو به بیرون دوختم. هوای سرد پاییزی و بارونی که تند و تند به شیشه می‌خورد. زمزمه کردم:

- نه!

پوزخند زد.

- به خاطر تو هیلدا! خواستم از پشت شیشه مردم رو ببینی. آدم‌هایی که توی خیابان‌ها راه میرن. خیلی‌هاشون عصبی، ناراحت، شوکه و ترسیده‌ان. بعضی‌ها دارن گریه می‌کنن، بعضی‌ها درد دارن و نیاز به کمک، بعضی‌هاشون فقیرن و آه در بساط دارن؛ ولی به جاش بعضی‌هاشون با جفتشون توی بارون قدم می‌زنن. خوشحالن، دارن قهقهه می‌زنن، لبخند گرمی روی لباشونه.

گیج نگاهش کردم که با جدیت ادامه داد:



- خواستم ببینی همه مثل هم نیستن. تو برای سالها پشت سایه‌ها مخفی شدی و حالا باید با اجتماع کنار بیای.

- ولی من....

- ادامه نده هیلدا. فقط نگاه کن.

\*\*\*

بعد از خوردن غذا به هتل برگشتیم. امشب دوباره پرواز به مقصد ایران داشتیم. خسته بودیم و تقریباً دو ساعت دیگه پرواز داشتیم. این دفعه وقتی برگشتیم من یک راست به حموم رفتم. هیچ وقت این قدر بیرون نبودم و احساس می‌کردم کثیف کثیف شدم. لباس‌هام رو پوشیدم. لباس‌هایی که خریده بودم یه شلوار جین مشکی و یه تیشرت مردونه بود. من دوستش داشتم با این که سلیقه‌ی رایان بود. بلیز مردونه‌ای که انتخاب کرده بودم تا حدی مناسبی بلند بود و به درد ایران می‌خورد.

وقتی از حموم بیرون آمدم رایان رو دیدم که داشت فوتبال می‌دید. واقعاً عجیب بود؛ چون اصلاً داد و بی‌داد نمی‌کرد و انگار حواسش جای دیگری بود. صدایش زدم:

- هی رایان.

حواسش جمع شد؛ ولی همون طور که از ذات بی‌شعورش مشخص بود هومی گفت. چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- قهوه کوفت می‌کنی؟

فقط با شصتتس اوکی رو نشونم داد و بازم دهنش را بسته بود. زیر لب غر زدم:

- مرتیکه لال.





دوتا قهوه دم کردم. به سمت بالکن رفتم و سینی قهوه را روی میز سفید گذاشتم. رایان رو صدا زدم که بیاد و قهوه بخوره. با عجز از جاش بلند شد. تیکه انداختم:

- دل کندن از فوتبال سخته؟

- فضولی؟

دهن کجی بهش کردم و مشغول خوردن قهوه شدم. مزه‌ی تلخش رو دوست داشتم. انگار رایان هم دوست داشت که چیزی نمی‌گفت.

- یه ساعت دیگه پروازه. وسایلات جمعه؟

- آره.

در همین حد مکالمه مون کوتاه بود. انگار یه چیزی شده بود؛ چون هر چقدر ازش سوال می‌کردم یا جواب نمی‌داد، یا جواب سر بالا می‌داد. من باید بفهمم چی شده.

\*\*\*

- امیدوارم پرواز خوبی را تجربه کرده باشید. با تشکر از همراهی شما مسافران عزیز!

از هواپیما خارج شدیم. دیگه رسماً وارد خاک ایران شده بودیم و من شالِ مشکِ ام را روی سرم انداخته بودم.

- اوه خدا. این جا خیلی خوشگله.

این جمله رو رایان وقتی گفت که وارد تاکسی شده بودیم و به برج آزادی نزدیک می‌شدیم. با هیجان گفت:

- یعنی چه حسی داره از بالاش پیری؟

خیز برداشتم سمتش و جوری که راننده نشنوه زمزمه کردم:



- این جا ایرانه رایان. دیوونه بازی تعطیله.

خوشبختانه آدرسِ خونه مریلا آدرس اونه خودم بود و بلدش بودم. البته خونه ی من نبود. خونه ی مادر بزرگم که برای من به ارث گذاشته بود. مادرم تک دختر بود بنابراین فقط من نوه شون بودم.

- همین جاست آقا ممنون.

مرده با لحن ترکی غلیظی گفت:

- قابلی نداری آجی. بیست تومن میشه.

از اون جایی که یادم رفته بود پول را تعویض کنم به دلار دادم و گفتم خودش درستش بکنه. مرد ذوق زده بعد از این که پیاده شدیم پاش را گذاشت روی گاز و رفت.

- مرد خوب و خوش خنده ای به نظر می اومد.

نیم نگاه پوکری بهش انداختم:

- اوهوم.

با هیجان به اطرافش زل زد:

- خدای من نگاه کن! چه قدر خونه. چرا آجرین؟

- چون قدیمی هستند. وای رایان چقدر حرف می زنی بیا بریم داخل.

خیلی آروم با کلید در خانه را باز کردم. روبه رایان پچ زدم:

- صدا در نیار. حتماً خوابن.

با تعجب گفت:

- الآن؟



پوفی کشیدم:

- آره. درسته که به نظر تو روزه؛ ولی الان شبه. می فهمی؟

سری تکون داد و چیزی نگفت. از حیاط بزرگی که پر از درخت بود رد شدیم. از پله های ایوان بالا رفتیم و آروم در ورودی که قفل نبود رو باز کردیم. آروم آروم داخل خانه قدم برمی داشتیم که با صدای مریلا دوتامون خشکیدیم:

- خدا! هیلدا تو اومدی؟

به سمت مریلا که موهای بنفشش شلخته دورش ریخته بودن برگشتم. با لبخند بغلش کردم:

- خوشحالم که دیدمت مری.

از هم جدا شدیم. با صدای خیلی آرومی گفت:

- من هم همین طور.

به سمت رایان برگشت و باهاش دست داد.

- آقای ویلیامز خیلی خوشحالم که ملاقاتتون کردم.

رایان درحالی که به دور خانه نگاه می کرد گفت:

- منم همین طور. رایان صدام کن.

- هاردین کجاست؟

مریلا به سمت اتاقم اشاره کرد:

- این جا... خوابیده. می دونی، روزای اول خیلی براش سخت بود که بتونه بخوابه. قضیه عوض شدن ساعت و این ها. کم کم باهاش کنار میاد.



زمزمه کردم:

- می‌تونم ببینمش؟

سری به نشونه‌ی تأیید تکان داد. به سمت اتاقی که یه روزی برای من بوده حرکت کردم. در رو آرام باز کردم که متأسفانه با قیژ عمیقی باز شد. از لای در نگاهش کردم. روی تخت دونفره چوبی خوابیده بود و پتوش رو طبق معمول از تخت پایین پرت کرده بود. کمی جلوتر رفتم و روی تخت نشستم.

دستی به موهایش کشیدم. کمی تکون خورد؛ ولی بیدار نشد.

- بچه‌ی کیوتیه!

به سمت رایان که بالا سرم ایستاده بود برگشتم.

- آره... ولی مشکل بزرگ این جاست که نمی‌تونم ازش مراقبت کنم.

پچ زد:

- بی‌خیال هیل. تو قدرتمندترین مادری هستی که می‌شناسم.

- نه به اندازه‌ی کافی.

دستش را با همدردی روی شونه‌ام گذاشت:

- قدرتمندترین مادرها فرزندشون رو بدون توجه به دلتنگی خودشون در امان نگه می‌دارن. بدون توجه به خودشون! می‌خوای بگی تو یک مادر قهرمان نیستی؟

\*\*\*

- اوه هیل این تویی؟

خسته از پهن کردن تشک‌ها به سمت رایان که یک قاب عکس دستش بود برگشتم. تا فهمیدم کدوم عکس رو می‌گه قاب عکس رو از دستش کشیدم و گفتم:



- فضولی نکن.

خندید.

- تو به طرز عجیبی بامزه بودی و البته شبیه پسر.

با دیدن عکس خودم هم خندم گرفت. حدوداً دو سال داشتم. دور لبم بستنی بود. البته مامانم هیچ وقت اجازه نمی داد بستنی بخورم.

- خب... این واسه خیلی وقت پیشه. صد و خورده ای سال پیش.

به تم قدیمی خونه خیره شدم. خیلی وقت بود که این جا نیومده بودم. خاطرات پدر و مادرم رو برام تداعی می کردند. سندش به نامم بود و هیچ کس سراغی از خانه نمی گرفت؛ ولی نه دلم می خواست این جا رو به کسی اجاره بدهم، نه خودم زندگی بکنم.

رایان در حالی که با دقت به اطراف نگاه می کرد متفکر گفت:

- خود خونه قدیمی طوره؛ ولی وسایلاش نه.

پوزخند زد:

- خودم عوضشون کردم.

متفکر نگاهم کرد که ادامه داد:

- واسه صد و خورده ای سال پیش بودن! شانس آوردیم توی جنگ نابود نشدن.

روی مبل نشست و گفت:

- کار درستت کردی. این جا خیلی خوب به نظر می رسه. فقط یکم تمیزکاری لازم داره.

- و تو همین الان باید بلند شی بگیری بخوابی. اوه خدای من. من خیلی خسته ام.



چشم‌هاش گرد شد:

- ولی هنوز ظهره. ما می‌تونیم بریم بیرون و ...

خنثی نگاهش کردم که پوفی کشید:

- فهمیدم؛ شبه کجا بخوابم؟

به تشک اشاره کردم و خودم روش ولو شدم.

- روی این.

با ناباوری گفت:

- این چه کوفتیه؟

- درست صحبت کن با تشک‌های من. بگیر بخواب حرف نزن.

سر به چپ و راست تکون داد.

- نه امکان نداره من رو این بخوابم! نه تنها الان اصلاً خوابم نمیاد. بلکه روی این نمی‌خوابم. به من تخت بده.

پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم.

- وای رایان. من تخت از کجا بیارم تو این وضعیت. بخواب زود باش.

از رو مبل بلند شد که سریع گفتم:

- دستشویی تو حیاطه.

چشم‌هاش گرد شد و با تعجب گفت:

- هیلدا! این‌جا جهنمی چیزیه؟



تیر آخر:

- دستشویی فرنگی نداریم.

با حرص بهم نگاه کرد که خندهم رو خوردم و خودم رو زیر پتو پنهان کردم. بعد از چند دقیقه حس کردم کنارم نشست. خندیدم و پتو را فاصله دادم.

- شوخی کردم بابا. دستشویی داریم توی حمومه. می تونی استفاده کنی.

زیر لب با دندان های چفت شده گفت:

- خفه شو.

صدای مریلا از سمت راست رو شنیدم:

- هی بچه ها شماها چیزی نیاز ندارین؟

سرتکان دادم.

- نه برو بخواب معلومه خسته ای.

خندید:

- عادت کردم هیل. شب به خیر.

بعد به سمت اتاقی که هاردین توش بود رفت. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. خوابیدن خیلی سخت بود. اون هم خوابیدنی که اصلاً تو برنامه ی زمانی من تنظیم نشده بود. این سفر عالی بود، با یک سری تناقض ها!

\*\*\*

- تشک ها رو جمع کن ببرشون تو اتاق. هاردین بیدار نشده؟



با حرص تشکی که دستش بود رو زمین پرت کرد و گفت:

- مجبورم کردی روی زمین سفت بخوابم و کمرم نصف شه. به زور من رو خوابوندی برخلاف میلیم. حالا باید تحت امرتون اینها رو هم ببرم.

- مامان!

با بهت به سمت صدا برگشتم. این صدای هاردین من بود که انقدر بزرگ شده بود؟ به سمت هاردین که لباس خواب سورمه‌ای سفید پوشیده بود دویدم و محکم بغلش کردم.

- وای خدا هاردین من. کجا بودی؟

دست‌های کوچیکش رو محکم دورم حلقه کرد:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان....

قطره‌ی اشکی از چشم‌هام جاری شد و اون موقع فهمیدم چه قدر دلم برات تنگ شده. از خودم جداش کردم و دستی به صورتش کشیدم. خندید و به مریلا اشاره کرد.

- خاله‌ی خوب!

هنوز هم دست و پا شکسته حرف می‌زد. با اشک خندیدم.

- آره عزیزم. مریلا خیلی زحمت کشیده. ازش تشکر کردی؟

مصمم سرتکون داد و بعد نگاهش رو به رایان انداخت. با تعجب گفت:

- تو؟

رایان درحالی‌که تشک‌ها رو می‌برد با طعنه گفت:

- وقت کردی بهش ادب هم یاد بده.





خندیدم و لپ هاردین رو کشیدم. هاردین، آروم جوری که نمی خواست کسی بشنوه گفت:

- اون یه هیولاعه؟

- نه هاردی. عمو رایان دوست ماست. باشه؟

سرتکون داد و تکرار کرد:

- عمو رایان.

- آره بچه پررو. عمو رایان. حالا هم برو دست و صورتت و بشور زود باش!

هاردی نیمنگاهی به رایان انداخت.

- عمو رایان.

خندیدم و روبه هاردین گفتم:

- عمو رایان راست میگه. برو صورتت و بشور.

دوید سمت حیاط. بلند شدم و روبه رایان گفتم:

- تو باید تفکراتش رو تغییر بدی.

خواست بگه چی که با یادآوری اتفاقات کلافه پوفی کشید:

- من نمی دونم باید بهش چی بگم. اون بچه ی خودته تو بهش بگو.

چشم هام رو توی حدقه چرخاندم:

- این یه بهانه نیست فاجعه ست! تو اون رو دزدیدی.

خواست چیزی بگه که حرفش رو ناگفته قطع کردم:



- ضمناً، حق نداری بهش دروغ بگی که بعد بزرگ شد یاد بگیره دروغ بگه. سعی کن جلو بچه رعایت کنی.

دهن کجی بهم کرد و درحالی که از کنارم می‌گذشت تیکه انداخت:

- بهترین مادر سال!

به افکارش خندیدم. فکر کنم هنوز گیج خواب بود چون بالأخره ساعت و محل زندگی و از این حرفاست. خداروشکر بدن من عادت کرده. سه سال توی خواب ناز بودم، سه سال رایان تو خواب ناز بود و من تقریباً شش سال از عمرم رو تلف کردم آه خدای من!

- نمیای هیل؟ سفره رو پهن کردم.

به طرف آشپزخونه‌ی تقریباً بزرگ خونه حرکت کردم. وسایل‌هاش خیلی قدیمی بودن و حتماً باید عوضشون می‌کردم. تنها حُسن این آشپزخونه، میز ناهارخوری بود. با این‌که زیاد مدرن نبود؛ ولی همین که مجبور نبودیم روی زمین بشینیم غنیمت بود. مریلا تقریباً همه چی رو روی میز چیده بود. رایان با تعجب نون سنگ رو توی دستش گرفت.

- این رو باید چه جوری خورد؟

با خونسردی تیکه‌ای از نون رو کندم. مقدار زیادی پنیر و کره روش زدم و بعد چپوندم تو حلقم. با لذت روبه مریلا گفتم:

- این نون سنگ‌ها رو فقط نونوایی سرکوچه می‌تونه انقدر خوب درست کنه.

مریلا درحالی که داشت برای خودش لقمه می‌گرفت گفت:

- درسته... ادوارد همیشه از اون جا نون می‌گرفت.

با بهت خندیدم.

- خدای من ادوارد؟



- اوه هیل. اون شیفته ی غذاهای ایرانی شده بود.

چاقو را به سمتش گرفتم و با تأیید گفتم:

- درسته.

داشتم لقمه می‌گرفتم که زنگ خونه به صدا دراومد. چاقو رو تو هوا ول کردم و بلند شدم. مریلا با تعارف گفت:

- من میرم. تو بشین.

دستی براش تکون دادم و بعد از برداشتم شال و مانتوم از روی مبل به طرف در رفتم. خواستم در حیاط رو باز کنم که یادم به هاردین افتاد. به در دستشویی کوبیدم:

- هاردین تو دوساعته اون تو چی کار می‌کنی.

بچه پررو مثل خودم داد کشید:

- اینترنت ضعیفه مامی.

با تأسف سری واسه‌ش تکون دادم. یه بچه ی فسقلی سه، چهار ساله گوشی دستشه. اون هم تو دستشویی! در حیاط رو باز کردم. با دیدن امیرمحمد، پسر بچه‌ای که قبلاً می‌خواست بیاد خواستگاریم چشم‌هام گرد شد. با نیش باز گفت:

- وای هیلدا تویی؟ اصلاً باورم نمیشه. می‌دونی چندساله به این‌جا سر نزدی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- آره. شیش، هفت سال. کاری داشتید؟

کیسه نون رو بالا گرفت:



- راستش مستأجراتون رو دیدم که هر روز نون می‌گرفتن. البته من فکر می‌کردم مستأجر هستن چون توریست بودن؛ ولی نگو از آشناهاتون بودن درسته؟

سر تکون دادم.

- بله. از آشناهای ما هستن. کاری داشتید؟

کیسه نون رو به طرفم گرفت:

- امروز دیدم نون نگرفتید نگرانتون شدم براتون نون گرفتم یه وقت سفره‌تون نون کم نداشته باشه.

با تشکر پلاستیک رو ازش گرفتم:

- ممنون. امر دیگه‌ای؟

با پررویی گفت:

- امر که زیاده؛ ولی باشه برای بعد. انشاءالله وقت زیاده.

آهانی گفتم و با تمسخر رو بهش گفتم:

- باشه فقط باهام هماهنگ کنید چون پسر همیشه برام تو اولویته.

در رو توی صورتش کوبیدم. اون موقع این‌ها فکر می‌کردن من بچه‌م. الان این بنده خدا سی‌سالشه هنوز به پای منه؟ من خودم به پای خودم نیستم.

بالآخره بعد از قرنی هاردین از توی توالت بیرون اومد. دستش رو کشیدم.

- بچه جون زیاد گوشی دستت نگیر.

بامزه زمزمه کرد:



- چشم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و مانتوم رو درآوردم. سر میز نشستیم و من نون بربری رو از توی پلاستیک خارج کردم و روی میز گذاشتم. هاردین با ذوق گفت:

- آخ جون نون تازه!

و بعد با شور و اشتیاق شروع به خوردن کرد. بعد از چند دقیقه که تقریباً همه مون به جز هاردین غدامون تموم شده بود به صندلی تکیه دادیم. هاردین درحالی‌که با نون ور می‌رفت روبه رایان گفت:

- شما این جایید تا من رو بدزدید؟

نگاهم خشک شد و با بهت به رایان نگاه کردم. رایان چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- نه عمو. من هیچ وقت تو رو نمی‌دزدم.

هاردین مصمم گفت:

- ولی تو من رو دزدیدی. مطمئنم خودت بودی. تازه، گوشیمم ازم گرفتی و بهم ندادی.

تیز به رایان نگاه کردم تا جوابش رو بشنوم. رایان دوباره مکث کرد. انگار نمی‌خواست دروغ بگه؛ ولی گفتن حقیقت هم براش سخت بود. درحالی‌که به چشم‌های هاردین خیره شده بود گفت:

- نه... من تو رو ندزدیدم عمو. اشتباه می‌کنی. من تو رو قرض گرفتم تا مامانت رو پیدا کنم. آخه مامانت گم شده بود و من نگرانش بودم. تو رو گرفتم تا مامانت بیاد.

هاردین درحالی‌که داشت تو ذهنش تجزیه و تحلیل می‌کرد گفت:

- آهان! پس من مهمونتون بودم؟ پس چرا از دستتون فرار کردم؟

رایان نیم‌نگاهی به من انداخت.

- از مامانت بپرس. همزادها هم‌دیگه رو پیدا می‌کنن.



خندیدم و لپ هاردین را کشیدم. بعد از این که همه بلند شدیم تصمیم گرفتیم بیرون بریم و کمی بگردیم. بچه ها رو که می شناسید؟ تا اسم بیرون میاد سریع آماده میشن. چون هوا سرد بود بارونی سفید - مشکیم رو پوشیدم و شال مشکی روی سرم انداختم.

و تنها تیپی که از رایان برمیاد، کت چرم مشکیش با تیشرت سفید زیرشه که بین خودمون باشه، خیلی جذابش می کنه. با اون چشم های سبز سگ دار و موهای خوش حالتش. سریع از خانه بیرون زدیم. سوار ماشینی که کرایه کرده بودیم شدیم و به طرف بازار حرکت کردیم.

\*\*\*

- رایان تو بیشتر از من خرید کردی!

بی توجه به غرغهام به سمت ویتترین یه مغازه حرکت کرد. با انگشت کت لی مشکی رو نشون داد.

- من اون رو می خوام.

وارد لباس فروشی شدیم. دختره که داشت دور بوتیک رو میزد و خیلی خوشگل بود به سمت ما اومد، البته فقط به سمت رایان. درحالی که آدامسش رو می جوید و سعی می کرد جذاب به نظر بیاد روبه رایان گفت:

- چی لازم دارین؟

- بهت میگه چی می خوای.

رایان با نیشخندی روبه دختره گفت:

- خودت رو.

تشری بهش زد:

- پسره ی هول اومدیم خرید نه این که دختر ببینیم.



دختره با ناباوری گفت:

- اوه خدای من! شماها توریستید؟

رایان رو دنبال خودم از مغازه بیرون کشوندم. با تأسف گفتم:

- دقیقاً داری خرید می‌کنی یا دختر می‌بینی؟

خونسرد گفت:

- هر دو.

با حرص گفتم:

- بریم دنبال مریلا.

\*\*\*

خریدها رو به رایان سپردیم و خودمون سوار ماشین شدیم. چند دقیقه ای طول کشید تا اون بدبخت هم به ما برسه. درحالی‌که با حرص خریدها رو توی ماشین پرت می‌کرد گفت:

- هیچ‌کس کمکم نکرد! هیچ‌کس! به انگلیسی از یه دختر کمک خواستم که بهم گفت حامل. اوه خدای من. چقدر حرص خوردم.

تک خنده‌ای کردم. فکر کنم داشت یادمون می‌رفت شارلوت چه کاری کرده و چه بلایی سر خودش آورده بود. در هر حال امیدی نداشتم که خیلی زود از ذهنم پاک بشه.

- هیلدا بشین تو ماشین بریم. واقعاً خسته شدم الان فقط غذا می‌چسبه.

پشت فرمون نشستم. طبق گفته‌ی مریلا هنوز خیلی خوب این جاها رو بلد نبود و من باید می‌روندم. رایان کنار دست من نشست و با نیم‌نگاهی به فرمون گفت:

- تغییر بعدی!



مریلا و هاردین عقب نشستند. ظاهراً این دو بیست و شیش فقط برای ما چهار نفر ساخته شده بود! به سمت رستورانی که توی اینترنت سرچ کرده بودم حرکت کردم. می‌گفتن یکی از بهترین رستوران‌های تهرانه. هاردین داشت غرغر می‌کرد که با یه رنگارنگ دهنش رو بستم. ظاهراً خیلی خوشش اومده بود.

رایان با غرغر گفت:

- من هم می‌خوام.

کیسه‌ی خوراکی‌ها رو از مریلا گرفتم و دادم بهش:

- بگیر. تو این پرچرت و پرته.

ذوق زده تموم پلاستیک رو زیر و رو کرد و بالأخره یه رنگارنگ پیدا کرد که بخوره. خودم هم دلم داشت ضعف می‌رفت پس پام رو روی گاز گذاشتم و تندتر حرکت کردم. بالأخره به اون رستوران رسیدیم. شلوغ بود؛ ولی نه به اون اندازه‌ای که جای خالی نداشته باشن.

روی صندلی نشستم و منو رو دستم گرفتم:

- بچه‌ها به صرفه بخورید چون من اصلاً پول این چرت و پرتا رو ندارم.

تا نگاهم به قرمه سبزی افتاد چشم‌هام برق زد. خیلی وقت بود که یه قرمه سبزی درست و حسابی نخورده بودم. با ذوق گفتم:

- من قرمه می‌خوام.

رایان لیست رو از دستم کشید و درحالی که قسمت انگلیسی منو را می‌خواند گفت:

- من هم قرمه سبزی می‌خوام. خوشمزه‌است؟

دست‌هام رو به هم کوبیدم.





- خیلی!

مریلا که خیلی گشنهش بود پاستا و هاردین هم پیتزا سفارش داد. یک ربع طول کشید تا تموم سفارشها رو بیارن. هاردین سریع شروع به خوردن کرد و من مثل قحطی زده‌ها به خورشت حمله کردم. تندتند می‌خوردم. واقعاً خوشمزه بود؛ ولی مزه‌ی قرمه سبزی‌های قدیم، یه چیز دیگه بود!

رایان چندش‌وار به من که عین وحشی‌ها می‌خوردم نگاه کرد. چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

- چته؟ چرا نمی‌خوری؟ نکنه خوشمزه نیست؟

با تأسف سری برام تکون داد.

- من هنوز یه لقمه نخوردم و تو غذات تموم شد. تو دیگه چه هیولایی هستی!

جوابش رو ندادم و فقط منتظر موندم تا اولین قاشقش رو برداره. قاشق اول رو که خورد فهمیدم خوشش اومده. چون قیافه‌ش از عبوسی و بی‌اعصابی دراومد و مشغول خوردن بقیه‌ی غذاش شد. نیشخند زد و من هم مشغول غذا خوردن شدم. غدامون که تموم شد و خواستم حساب کنم، فهمیدم که متأسفانه هنوز واحد پول رو عوض نکردم و این‌جا هم قبول نمی‌کنه. باز دیم مریلا گرم که هم پول غذاها رو و هم خریده‌ها رو حساب کرد. تو اولین فرصت باید بهش برگردونم.

در کنار رایان داشتیم به طرف ماشین می‌رفتیم که یک‌دفعه رایان گفت:

- ولی خیلی زشت شد. ما حتماً باید پول مریلا رو بدیم.

سر تکون دادم.

- ببر واحد این پول‌های که بهت میدم رو عوض کن. قبلش حساب کن ببین چه قدر به مریلا بدهکار شدیم که به دلار بهش بدم.

اوکی گفت و سرش رو توی گوشی فرو کرد. سوار ماشین شدیم. چند لحظه بعد رایان با کلافگی گفت:

- چرا اینترنت ان قدر ضعیفه؟



پوزخند زدم.

- چرا نباید باشه؟

\*\*\*

- به نظرت باید چی کار کنیم هیل؟

پتو رو روی خودم کشیدم. خداروشکر مریلا چراغ رو خاموش کرده بود. با مکث پرسیدم:

- چی رو چی کار کنیم؟

درحالی که نگاهش به سقف بود گفت:

- فرار کردن راه درستی نیست. ما داریم فرار می کنیم.

- ولی این تنها راهیه که داریم.

- ولی اگه راه های دیگه ای هم بود و فقط ما بودیم که بدترینش رو انتخاب کردیم چی؟

نفسم رو بیرون فرستادم.

- هیچ راهی نبود رایان. ما داریم راه درست رو می ریم.

- پس از نظر تو راه درست فرار کردنه نه؟ فرار کردن از نامزدت، فرار کردن از من، فرار کردن از پسرت، از

مسئولیت هایت، از واقعیت ها و ...

عصبی گفتم:

- من فقط گاهی این کار رو می کنم.

برگشت سمتم. با چشم های ریز و پوزخندی که روی لباش بود گفت:



- برای حل کردن یه مسئله نباید صورت مسئله رو پاک کنیم هیل! اون مسئله دوباره نوشته میشه و نوشته میشه؛ ولی این تو هستی که اون مسئله برات این قدر مهم میشه که ارزش خودت و اعصاب و روان و قلبت توش گم میشه.

زمزمه کردم:

- فقط تلاش می‌کردم رایان.

پوزخند زد.

- پس اگه این تلاش کردنه باید بگم سخت در اشتباهی! تو داری درجا می‌زنی هیل.

چیزی نگفتم.

- همین فردا برمی‌گردیم هیلدا. یه فرصت دیگه دوباره میایم ایران.

- اما...

حرفم رو خیلی جدی قطع کرد:

- با موندنت این جا فقط ثابت می‌کنی که یه فراری هستی. برگرد به اون خراب شده و همه چی رو درست کن. وقتی درست کردی برگرد؛ اصلاً... برمی‌گردیم! با هم دوباره میایم تو این کشور زیبا و کلی خوش می‌گذرونیم. فقط وقتی برمی‌گردیم که هیچ فرار عاطفی و احساسی در کار نباشه. باشه هیل؟

ناباور گفتم:

- من باید فکر کنم رایان!

- من تو رو نمی‌دونم احمق جون. ولی خودم از فراری بودن متنفرم. می‌فهمی که؟

بعد از مکثی گفتم:

- ولی من هنوز می‌خوام این جا بمونم.



دستش رو برای هم‌دردی به سمت دستم دراز کرد و گفت:

- باور کن هیل. من هم به اندازه‌ی تو دلم نمی‌خواد برگردم به اون جهنم؛ ولی مجبورم. نمی‌خوام تا آخر عمرم از حقیقت فرار کنم.

چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

- قرار نیست آسون باشه رایان. من باید فکر کنم.

پوزخند زد.

- تا کی؟ شارلوت خون‌آشامه و آیکان هنوز همسرشه. حتی اگه انتخاب خودش نبوده باشه!

با حرص چشم‌هام رو باز کردم.

- مشکل من دقیقاً همین‌جاست! اون به انتخاب خودش تبدیل به خون‌آشام نشده و ازدواج نکرده. مجبور بوده، به خاطر من!

درحالی‌که رد نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم بود گفت:

- بس کن هیلدا تو داری واسه خودت قصه میگی. شارلوت انتخابش این بود خون‌آشام باشه. مثل سباستین که بهت التماس کرد تا تبدیلتش کنی. نمی‌فهمی؟

- پس ازدواجش چی؟

- فرض کن یه جور کمک بوده. هیلدا هر کاریش هم بکنی اون‌ها زن و شوهرن و هر وقت صلاح بدونن از هم جدا میشن. حتماً بهشون خوش گذشته که تا الان از هم جدا نشدن.

خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد. اسم کارولاین روی صفحه باعث شد اخمی روی پیشونی‌ام بشینه. سر جام نشستم و جواب دادم:

- بله؟



- اوه خدایا شکرت. هیلدا، این جا یه مشکلی هست.

با نگرانی گفتم:

- چه مشکلی؟

رایان هم نشست کنارم و با دست پرسید «چی شده؟» کارولاین خیلی سریع و با عجله توضیح داد:

- ما یه بسته پشتِ در پیدا کردیم اون هم جلوی در خونه! روش نوشته برای توئه هیل. می‌تونم بازش کنم؟

بدون فکر و تأمل لب زد:

- بازش کن ببین توش چیه.

حس کردم گوشی رو گذاشت روی اسپیکر. صدار خرچ خرچ کاغذ می‌اومد. صدای کارولاین همراه با وحشت باعث شد قلبم از تپش بایسته:

- هیلدا... هیلدا... این‌ها... .

عصبی و تند گفتم:

- چی هستند کارولاین؟ چی پیدا کردی؟

هول و دستپاچه گفتم:

- عکس! چندین عکس از هاردین در چندین زاویه.

مردمک چشم‌هام تکون عمیقی خورد:

- چی؟ عکس از هاردین؟ دیگه چی توشه؟

- بذار ببینم... یه نوشته‌ی بزرگ. صبر کن ببینم این‌که استیکره!



رایان گوشی رو از دستم کشید:

- هی کارولاین چه خبر شده؟

- ....

- ما فردا برمی‌گردیم کرل. خودتو نگران نکن. تفریحاتِ ما؟ جون یه بچه مهم‌تره یا تفریحاتِ ما؟

- ....

- خدافظ!

گوشی رو درجا قطع کرد. با وحشت گفتم:

- یعنی چی؟ چرا عکسِ هاردین رو باید برام بفرستن؟ نکنه اونا... .

با تفکر حرفم رو ادامه داد:

- اون‌ها همونایی‌ان که آیکان ازشون حرف میزد.

عصبی چنگی به موهام زدم.

- اگه با هاردین منو تهدید کنن چی؟ چی‌کار باید بکنم حالا؟ چه‌جوری ازش مراقبت کنم؟ کجا

ببرمش که نتونن پیداش کنن؟

دستم رو کشید.

- بسه هیلدا بسه! می‌خوای دوباره این‌کار رو بکنی؟ بچه رو برداری و بری و فرار کنی؟ این روش

درستی برای حل مشکلات نیست هیل. ما فردا برمی‌گردیم رکدگوو و کارها رو ردیف می‌کنیم.

درحالی‌که چشم‌هام داشت از اشک خیس میشد گفتم:

- راه دیگه‌ای بلد نیستم.



سرم رو روی بالشت گذاشت و پتو رو روم کشید:

- من تو رو می‌شناسم هیلدا مهنیا. تو قوی‌تر از چیزی هستی که فکرش رو می‌کنی. تو قطعاً بچه‌ت رو امن نگه می‌داری؛ کاری که مادر من برعکسش رو انجام داد.

غمگین و دردمند بهش نگاه کردم که لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. درکش نمی‌کردم. من مادرم رو از دست داده بودم و اون مادر خودش رو کشته بود!

\*\*\*

چمدون‌ها رو از توی ماشین برداشتیم. هاردین داشت گریه می‌کرد که نریم و بمونیم. درحالی‌که گریه می‌کرد و به پای من چسبیده بود گفت:

- مامان لطفاً بمونیم... .

کلافه کنارش زانو زدم.

- برمی‌گردیم بچه. الان تو توی خطری می‌فهمی؟ من اجازه نمی‌دم کسی تو رو ازم بگیره، باشه؟

هقی زد و اشک‌هاش رو پاک کرد. با لحن مظلومی گفت:

- دوباره برمی‌گردیم؟

دستی به موهای لخت شلخته‌اش کشیدم.

- معلومه که برمی‌گردیم.

سری تکون داد و دست‌هاش رو باز کرد. بغلش کردم و سرش رو روی شونه‌م گذاشتم. رایان نیم‌نگاهی به من انداخت.

- بریم هیل؟



سرتکون دادم. مریلا همراه رایان چمدون‌ها رو حمل کرد و من هم که خب هاردین دستم بود. هاردین حسابی داشت سنگین می‌شد؛ ولی خب نیازی نیست که بگم خون‌آشام‌ها قدرت بدنی بالایی دارن؟ از گیت رد شدیم و وقتی سوار هواپیما شدیم، هاردین رو روی صندلی خودش گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم. جزو صندلی‌های وسطی بودیم، بنابراین رایان کنار من نشسته بود و مریلا هم صندلی جلویی من بود.

هاردین توی خواب عمیقی رفته بود. در واقع هاردین بین من و رایان بود. رایان نگاهی به هاردین انداخت.

- جیغ و دادهای رو اعصابش به خودت رفته خندیدم.

- شایدم به باباش... در هر حال ما اون رو ندیدیم.

رایان در حالی که به صندلی جلویی خیره شده بود گفت:

- اگه یه روز پدرش بیاد، بچه رو بهش میدی؟

نیم‌نگاهی به هاردین که غرق خواب بود انداختم و پوزخند زدم.

- اگه قرار بود بچه رو بهش بدم، وقتی که توی شکمم بود می‌کشتمش؛ ولی این کار رو نکردم چون برام ارزش داشت. الان هم قرار نیست از دستش بدم. به هیچ وجه!

با تأسف سری تکون داد.

- کسی که تو رو ول کرده اونم وقتی که حامله بودی ارزش نداره که بچته رو بهش بدی.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم:

- من پدرش رو ازش نمی‌گیرم. هر کسی لایق اینه که پدرش رو داشته باشه؛ اما نه قراره باهاش ازدواج کنم و نه حضانت بچه رو بهش بدم.





لبخند تلخی زد.

- پدر من یه افسانه بود. کسی که برام یه الگوی بزرگ بود و خیلی دوستش داشتم. مادرم هم خیلی دوستش داشت. البته وقتی هنوز عضوی از اسکات‌ها بود. وقتی جیکوب پدرم رو ازم گرفت، قسم خوردم که زندگیش رو نابود کنم و این کار رو کردم!

زمزمه کردم:

- پدرت... چرا جیکوب پدرت رو کشت؟ من شنیدم پدرت آدم بزرگی بوده.

نگاهش رو به یه نقطه‌ی نامعلوم دوخت.

- می‌دونی؟ من متفاوت بودم. خیلی!

\*\*\*

(خیلی سال قبل / راوی)

- بابا!

پدر درنگ نکرد، تیر و کمانش رو روی چشمان پر نقش و نگار آهو رها کرد و تیر بعدی رو در قلب او نهاد. رایان به سمت آهو دوید و با خوشحالی گفت:

- شکار امروزمون!

پدر با دیدن شادمانی او لبخندی بر لبانش نشست. دستش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد. البته، فقط از روی لباس. همه می‌دونستند قدرت بی‌نهایت او، تحمل قدرت دیگه‌ای رو نداره. پسرک به آهو اشاره کرد.

- می‌تونم بیارمش؟

پدر، با تأسف گفت:



- نه رایان. تو که می‌دونی... .

رایان غمگین به دنبال پدرش به راه افتاد. همیشه از این متفاوت بودنش نفرت داشت. با هیچ‌کس به جز پدرش تفریح نمی‌کرد و خب پدرش، او نیز کمی درگیر بود. بچه‌ها از او فاصله می‌گرفتند و او ناراحت‌تر از همیشه روی تخته سنگی نشست. این، تقصیر بچه‌ها نبود؛ رایان می‌دانست و آگاه بود. لوکاس، رفیق همیشگی‌اش کنارش نشست و تا خواست به رایان دست بزنه، رایان خودش را کنار کشید.

- هی لوک، مواظب باش. مکنه قدرتت رو مکش کنم.

لوک با لبخند گفت:

- می‌دونم رفیق، از روی لباس بهت دست می‌زنم. پدرت هم همین‌کار رو می‌کنه.

رایان با صدای آرومی گفت:

- پدرم درگیره. امروز زیاد روبه‌راه نبود.

با سنگی که به گردنش خورد با درد سر برگردوند. با دیدن جیکوب و دوستاش عاجزانه به لوکاس نگاه کرد. لوک با خنده‌ی تحقیرآمیزی گفت:

- اوهوع! نگاه کی برای ما شاخ شده. ببین بچه زرنگ، فکر نکن چون بچه‌ی بزرگ‌تری و قراره جانشین بابات بشی می‌تونی به همه زور بگی.

در واقع رایان فرزند اول بود نه جیکوب. مادرشون این دروغ رو به همه خوراندن بود تا ضعف فرزندش حکومت چند ساله‌ی همسرش را بر باد نده. بالأخره پدر رایان، حاکم این قبیله بود!

جیکوب با تمسخر و تحقیر به برادرش نگاه کرد:

- ضعیف بدبخت. تو حتی جادویی نداری شبیه انسان‌هایی. کی گفته تو پیش ما جایی داری؟



لوکاس برای دعا پیش قدم شد. او مانند همیشه از رفیقش حمایت می‌کرد. زد و خورد بالا گرفت. وقتی رایان سنگی را دید که توسط جیکوب بر پیشانی لوک خورد، دنیا در نظرش تیره و تار شد. به سمت جیکوب هجوم برد. همه‌ی دوستان جیکوب بر سرش ریختند و خواستند او را نیز بکشند و بوم!

دست جیکوب بر دست بی‌دستکش رایان نشست. دادی از سر درد کشید؛ اما رایان گویی قدرت می‌گرفت. دست اون رو رها نمی‌کرد. مادران و گدران با وحشت فرزندانشون رو دور کردند و پدرش از کلبه بیرون اومد. با بهت به سمت دو پسرش دوید. رایان همچنان در حال مکش بود و بدن جیکوب دیگه توان نداشت.

رایان دیگه ناله نمی‌شنید، تنها حس لذت بود که در رگانش جاری میشد. از وقتی به بیست سالگی رسیده بود همین حس رو داشت. هوا ابری شد. پدر با استفاده از چوب دو برادر رو جدا کرد و رایان رو در آغوش گرفت. همیشه وضع همین بود. جیکوب عقده‌ی حمایت و محبت پدرش رو داشت و پدرش، بیشتر به رایان اهمیت می‌داد؛ ولی رایان نیز حق داشت. او از بچگی در تنهایی بزرگ شده بود و حتی مادرش ذره‌ای محبت نثارش نکرده بود!

جیکوب با ناله‌ای از سر درد به زمین خورد؛ اما رایان در میان بازوهای پدرش لرزید. رایان با بی‌حالی گفت:

- پدر... من متأسفم!

پدرش دستی به روی مویش کشید.

- تو جانشین منی رایان. هیچ‌کس به جز تو جانشین من نیست.

جیکوب با درد از جایش بلند شد. دستش را روی قلبش گذاشت و با بهت گفت:

- چی؟ جانشین؟ پدر جانشین شما من هستم.

پدرش اخم کرد.



- نه جیکوب تا کی می‌خوای خودت رو گول بزنی؟ پسر لایق من رایانه.

جیکوب با ناباوری سر به چپ و راست تکان داد:

- نه پدر... شما دارید کسی رو انتخاب می‌کنید که داشت من رو می‌کشت. مادر کجاست؟

مادرش، وکیل مدافع او بود؛ اما حال، او در دشت‌های بلوط به همراه چند تن از یارانش به دنبال گیاه خاص می‌گشتند. وقتی به اطراف نگاه انداخت نگاه پر از تمسخر بقیه رو که دید، آتش خشمش شعله کشید. چوبی که بر روی زمین بود رو برداشت و از پشت سر، جوری که حتی رایان هم از جا پرید، چوب را در کمر پدرش فرو کرد. چوب از قلب پدر بیرون زد و این رایان بود که با اشک پدر رو در آغوش فشرد.

جادوگرها با بهت به سمتشون اومدند. جیکوب با لذت چوب را به زمین انداخت و گفت:

- تقاص بی‌توجهی‌ها ت به منه پدر! تو... هیچ وقت آدم نمی‌شدی. هیچ وقت قرار نبود حکومت رو به من واگذار کنی. همیشه یه بچه‌ی زر زرو این وسط عرعر می‌کرد و تو اون رو به من ترجیح می‌دادی.

رایان گوشش از این حرف‌ها پر بود. دیگه چیزی نمی‌شنید. دستان خونیش رو به صورت پدرش کشید. اون دیگه نفس‌های آخرش رو می‌کشید. با گریه گفت:

- پدر... شما نمی‌تونید منو ترک کنید. من هنوز خیلی جاها مونده که باهاتون برم. خیلی چیزا مونده که ازتون یاد بگیرم. خیلی بیشتر باید برام زنده بمونید.

داد کشید:

- کسی نیست که کمک کنه؟

جادوگران دور پدر را گرفتند. با اشک و داد گفت:

- پدرم رو بهم برگردونید خواهش می‌کنم.

جادوگران اشک خود رو پاک کردند. پدر با لبخند تلخ مقطع گفت:



- پسر... تو باید مردی بزرگ بشی. با زندگی پرفراز و نشیب. من... .

نفس‌هاش یاریش نکردند. او هم مانند لوکاس به آسمان‌ها پرکشید. رایان پسر سرسختی بود نه؟ در ایام جوانی پدر و بهترین دوستش را از دست داده بود نه؟ دستی به چشمان پدرش کشید و با گریه اون‌ها رو بست.

\*\*\*

(زمان حال / هیلدا)

نمی‌خواست قطره‌ی اشکی که پایین افتاد رو ببینم. بنابراین با دست پاکش کرد. غمگین گفتم:

- من پدرت رو خیلی دوست دارم. اون خیلی بی‌گناه بوده!

- جیکوب توهم داشت که من کشتمش. بعد از مرگِ پدر، تازه فهمید چه غلطی کرده. روانی شد و بنابراین مادرم فرستادش یه جای دور. من هم از ذهن همه پاکش کردم تا ندونن همچین ننگی برادر منه!

به هاردین که غرق خواب بود لبخندی زدم.

- من پسر رو هیچ‌وقت ول نمی‌کنم.

- هیچ‌وقت این‌کار رو نکن. ولی پدرش رو... .

مصمم گفتم:

- ازش نمی‌گیرم.

\*\*\*

برگشتنمون به رگدکوو خیلی سریع شد. هاردین با دیدن ادوراد غم همه‌چیز رو فراموش کرد و بغلش پرید. رایان پوکر به همه نگاه کرد.



- من میرم تو اتاقم. از استقبال همپتون خوشحال شدم.

کارولاین با دیدن من سریع دوید و بغلم کرد. من ر محکم به خودش فشرد:

- وای، وای، وای! نمی‌دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود. انگار سه سال ندیدمت.  
خندیدم.

- حداقلش اینه که این جا الآن روزه!

خندید و ازم جدا شد.

- وای هیل. هر وقت کارو بارات تموم شد بیا اتاق من.

- درواقع... من یه سری حرف با هیلدا دارم.

به پشت سرم برگشتم. شارلوت با لبخند مصنوعی روبه کارولاین گفت:  
- خصوصی.

کارولاین نیم‌نگاهی بهم انداخت و از کنارمون رفت. شارلوت نفس عمیقی کشید:

- باشه هیلدا. ببین من یه آدم احمقم که خیلی احمقم. من همه چی رو خراب کردم؛ ولی بهش فکر کن! من انتخابم رو هر چه قدرم که احمقانه بود انجام دادم. چون گفتم که یه احمقم.

با دهن باز به شارلوت که داشت چرندیاتش رو پشت سر هم ردیف می‌کرد نگاه کردم. عاجزانه و با التماس گفت:

- می‌تونیم یه خانواده باشیم هیل؟ من و تو و آیکان و همه؟  
یهویی بغلش کردم.

- احمق جون. ما همین الآن هم یه خانواده‌ایم.



با بهت من رو به خوشد فشرد.

- ما؟ تو من رو بخشیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند ازش جدا شدم:

- من فکر کردم شرل. به همه چی. اگه همه ی اینها انتخاب خودت بوده پس من نباید توش دخالت کنم.

جلو اومد و محکم گونه م رو بوسید.

- روز خانواده مبارک!

- ببینم، خانواده تون واسه یه عضو دیگه جا داره؟

لبخد روی لبم ماسید و به چوبی که مستقیم توی شکمم فرو رفته بود خیره شدم. با زانو روی زمین خوردم و صدا جیغ بقیه رو شنیدم؛ ولی صدای بلندتری توی گوشم می پیچید. رایا؟

\*\*\*

چشم هام را باز کردم و با دیدن سقف سفید فهمیدم توی اتاقم هستم. دستی به شکمم کشیدم. لباسم عوض شده بود و احتمالاً کار کارولاین بود. سر جام روی تخت نشستم و با گیجی نگاهی به اطراف انداختم. بالأخره همه چیز رو به یاد آوردم و از جا پریدم.

- رایا!

در رو با شدت باز کردم که به دیوار کوبیده شد. از پایین صدای ج-روبخت می اومد. به سمت پله ها دویدم و با صحنه ی جالب روبه رو شدم. کارولاین و رایا در حالی که جیغ جیغ می کردن می خواستن هم دیگه رو بکشن. رایان با خنده گوشه ای وایسده بود و کاری نمی کرد. کمی که به حرف هاشون گوش کردم متوجه شدم دارن به هم فحش میدن. رایا تا چشمش به من که روی پله ها بودم افتاد با حرص به سمتم اومد و چاقو هاش رو به طرفم نشونه گرفت.



- کثافتِ آشغال!

سعی کردم خندهم رو بخورم که بیشتر از این حرصی نشه. جیغ کشید و یقه ام رو گرفت.

- تو یه نمادِ ع×و×ض×ی بودنی. یه آشغالِ سگ. ببینم، اون وریا که دم به دقیقه باهاش قرار می‌داشتی کجاست؟

از خودم جداش کردم و با خنده‌ی آشکاری گفتم:

- صبر کن عزیزم. الان سال دوهزار و بیست و سه هستیم و اون وریا قطعاً فسیل شده.

با نفرت و خشم گفتم:

- چه بهتر. لذت کشتنت چند برابر میشه.

پوزخند زدم.

- بیا جلو ببینم چی کار می‌کنی جوجه خون‌آشام.

خواستیم به سمت هم هجوم ببریم که رایان وسطمون سبز شد.

- هی خانوما. آروم باشین.

رایا سعی کرد برادرش رو پس بزنه.

- بذار من این اسکلو بکشم دلم خنک شه. بعدش به توی ع×و×ض×ی هم می‌رسم.

دهن کجی بهش کردم که جری‌تر شد و خواست سمتم بیاد که رایان دست‌هاش رو گرفت:

- رایا آروم باش.

رایا با تحقیر و تمسخر نگاهش کرد.

- نترس نمی‌کشمش که چون حضرتِ عالی به خطر نیفته. فقط یکم می‌زنمش.





با خونسردی زمزمه کردم:

ظرفِ چند لحظه سپر حفاظی دورش کشیده شد که نمی‌تونست ازش خارج بشه. با جیغ و داد به سمتم هجوم برد که دیوار جادویی برخورد کرد. لبخند گشادی زدم که جیغ بلندتری کشید. رایان به سمتم اومد.

- هی هیلدا. اون حفاظ رو بردار.

با خونسردی گفتم:

- برنمی‌دارم.

شارلوت روبه همه گفت:

- ساکت شید هاردین خوابیده.

رایا که دید راهی برای در رفتن وجود نداره شروع به تیکه پرانی و داغون کردن مغزمون، کرد.

- به کتفم که خوابیده. می‌خوام بیدارش کنم.

خواست داد بکشه که با تهدید به سمتش رفتم:

- زربزن تا جزغاله ت کنم.

برو بابایی نثارم کرد و روبه رایان گفت:

- این کوفتی رو بردار.

رایان مستأصل نگاهم کرد که پشت چشمی نازک کردم:

- فقط به خاطر تو.

روبه رایا زمزمه کردم:



- unafi.

وقتی آزاد شد خواست دوباره به سمتم حمله کنه که این بار رایان جلوش رو گرفت.

- می دونم عصبانی هستی؛ ولی این راهش نیست.

رایا از بغض و داد ترکید.

- تو داری از این دختره که باعث و بانی مرگ من بوده دفاع می کنی؟ اون زندگی من و ازم گرفت. تموم سال هایی که می تونستم زندگی کنم نابود شد.

چشم غره ای بهش رفتم.

- اگه دل تو رو خنک می کنه بهت بگم که خودمم سه سال مرده بودم.

اصلاً اهمیت نداد و با چشم های خیس از اشک انگشتش رو به سمت من گرفت.

- این احمق منو سال ها کشته بود و تو حتی دنبالم نیومدی. حتی وقتی خنجر نابود شد هم دنبالم نیومدی. اصلاً برات مهم نبود که یه خواهر داری؟

اریک از جایش بلند شد.

- رایا ما توی شرایط خوبی نبودیم.

آیکان به طرفداری از اریک گفت:

- به هر حال اون راست می گه. رایان توی اون شرایط نمی تونست دنبالت بیاد.

رایا چاقوهاش رو روی زمین انداخت و به بدن رایان مشت زد:

- تو حتی یه روزت رو هم خرج خواهرت نکردی. من ازت متنفرم رایان. چه طور تونستی منو فراموش کنی؟



رایان طبق رسم خواهر و برادری، رایا رو در آغوش کشید. رایا اشک می ریخت و به من و رایان همزمان فحش می داد.

- رایا تو کارهای وحشتناکی کردی درست مثل برادرت. وقتی رایان تونسته آدم شه چرا تو نتونی؟

رایان با چشم های گرد شده به سمت برگشت که لبخند پهنی زد. رایا با خشم خودش رو از رایان جدا کرد.

- تو تقاص پس ندادی. تقاص این همه سال توی قبر بودن من و پس ندادی. تو لایق مرگی هستی که هیچ وقت نصیبت نمی شه.

جمله اش مثل خنجر توی قلبم رفت و من رو یک لحظه متوقف کرد. مرگی که هیچ وقت فرا نمی رسه؟  
جداً این چیزی بود که من می خواستم؟ رایان کلافه گفت:

- رایا خواهش می کنم بس کن.

لبخند تلخی زد:

- تو چندین سال از عمرت رو از دست دادی رایا. ولی تو توی قبر بودی نه در حال فرار. این حداقل فرق بین ماست.

در خونه را باز کردم و از عمارت خارج شدم. روی پله ها نشستم و با کلافگی دستم رو لای موهام فرو بردم. چندی بعد احساس کردم کسی کنارم نشست و بعد صداش اوامد:

- درست میشه هیل. مطمئنم.

- من بهش حق میدم که ازم متنفر باشه. منم از تو متنفر بودم چون تو هم همون کاری که من با رایا انجام دادم رو با خودم انجام دادی. هر چه قدر هم بگی متأسفم من نمی بخشمت. چون تو عمر من رو تلف کردی.

- اوکی هیل. پس این مربوط به توئه نه رایا.





پوزخند زدم.

- نه دربارهی همه ست.

- پس خوب گوش کن هیلدا. خواهر من تا وقتی که من زنده‌ام به تو آسیبی نمی‌زنه. اون تغییر می‌کنه. مثل همه!

\*\*\*

لیوان خون را با حرص سر کشید و بعد روی میز کوبید:

- بیشتر!

کارولاین با خونسردی پا روی پا انداخت.

- نداریم. واسه بقیه هم باید بمونه.

نیم‌نگاه عصبی‌ای به کارولاین انداخت.

- من به بقیه اهمیت نمیدم مخصوصاً اگه جزو این دختره بشه. بیشتر!

کارولاین نگاهی بهم انداخت تا ازم اجازه بگیره. با سر تکون دادن بهش فهموندم که اشکال نداره. جادوگر مقدار دیگه‌ای براش توی لیوان ریخت.

- باید قوانین رو رعایت کنی هانی. من این جا رئیس‌م. می‌دونم والد کیه یا باید برات توضیح بدم؟

پوزخند زد.

- خودم می‌دونم چه آدم آشغالیه. نیاز به توضیح نیست.

لبخندم روی لبم ماسید. با اخم گفتم:

- جیره‌بندی داریم رایا. یا رعایت می‌کنی یا گم شو بیرون.



لیوان رو روی میز کوبید و به سمت من که روی صندلی با خونسردی نشسته بودم اومد.

- اوه جداً؟ خوبه چون قراره این جا بمونم. اتاقم رو آماده کنید، زود باشید.

با تمسخر توی چشم‌های سیاهش زل زدم.

- گفتم جا برای نفر اضافه داریم کلاغ جون؟

چون چشم و موش سیاه بود کلاغ خطابش می‌کردم. کلی حرص می‌خورد. نگاهی تحقیرآمیز بهم انداخت:

- به پا نمیری....

اریک با سرفه حرفش رو قطع کرد:

- ادب رو رعایت کن رایا.

ماتیسا درحالی که سعی می‌کرد متفکر باشه گفت:

- بهترین جا براش پیش خودته هیل. امن و امان. تو روش نظارت داری و کار اشتباه نمی‌کنه.

ابرویی بالا انداختم و به سمت رایا که با چشمانش هم قصد کشتنم را داشت نگاه کردم.

- عالی شد!

چشمانش رو ریز کرد و گفت:

- دقیقاً تا کی قراره وجودِ نحست رو تحمل کنم؟

\*\*\*

- ادوارد مواظبش باش. هنوز خوب نمی‌تونه از پله‌ها بیاد پایین.



ادوارد دستی تکون داد و هاردین رو از پله‌ها پایین آورد. هاردین به سمت بچه‌های جادوگر دوید و شروع به بازی با اون‌ها کرد. رایان و اریک روی میز بساط شطرنج چیده بودن و داشتن بازی می‌کردن. با این‌که توی حیاط عمارت بودیم و جای دوری هم نرفته بودیم؛ ولی همین که دور هم جمع بودیم و از خونه بیرون زده بودیم برامون لذت بخش بود.

شارلوت و ساوانا حرف می‌زدن و روی مخ من بودند. ساوانا دم به دقیقه دست به موهای تازه رنگ‌شده‌ی بنفشش می‌کشید و می‌خندید. کارولاین کمی کار داشت برای همین بهم مسیج داد که کمی دیرتر پایین میاد. خودم رو روی زیرانداز حصیری پخش کردم. آیکان از دور برام سیب پرتاب کرد که گرفتمش.

خداروشکر رابطه‌م با شارلوت مثل قبل میشد و شاید بهتر؛ ولی رابطه‌م با آیکان هنوز مثل قبل نیست و این مشخصه! نمی‌تونه هم بشه؛ ولی خب بعضی موقع‌ها هم فکر می‌کنم که او حق داشته یا نه؟ اون زندگیش، عشقش و تمام چیزهایی که می‌تونسته داشته باشه رو رها کرده و به خاطر من با شارلوت ازدواج کرده. خیلی عجیبه.

- تو فکری نه؟

گوشه چشمی بهش نگاه کردم.

- فکر کردم داری شطرنج بازی می‌کنی.

روی حصیر دراز کشیدم.

- داشتم بازی می‌کردم تا وقتی که این آیکان پاچه خوار اومد و گفت بلند شو من با اریک بازی کنم.

خندیدم.

- هیچ وقت با هم خوب نمی‌شید نه؟

- نه بابا من که باهش کاری ندارم. اون بدبخت هم کم زجر نکشیده.



- رایا کجاست؟

خواست چیزی بگه که با باز شدن در نگاهمون رو چرخوندیم. رایا از پله‌ها پایین اومد و وقتی چشمش به ما خورد آهسته به سمتمون آمد. رایان در همون حالت با عجز ناله کرد:

- فقط دعوا نکنید.

وقتی بهمون رسید اولین کاری که کرد تیکه انداختن بود:

- یه جفت ماورایی. واقعاً عالییه.

با لحن حرص دراری لب زدم:

- فکر کردم وقتی میگن من ناظرت باشم یعنی هر وقت گفتم دهنتم رو هم ببند.

پوزخند زد و روی زیرانداز نشست.

- فکر کردم فازِ شاخی برت نمی‌داره دو رگه.

رایان دادش دراومد و سر جاش نشست.

- دخترا آروم باشید و دو دقیقه حرف نزنید.

رایا چشم‌هاش رو گرد کرد.

- من؟ من که چیزی نگفتم. این... .

- دهنتم رو می‌بندی یا خودم ببندمش؟

تهدیدآمیز نگاهم کرد و بعد نگاهش رو به هاردین داد. تمسخرآمیز گفت:

- اوه اون بچه‌ی توئه نه؟ فکر می‌کردم برای همیشه پابنده داداشِ من می‌مونی!

ناخودآگاه من و رایان به هم خیره شدیم. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به اریک و آیکان دوختم.



- همه چیز تغییر می‌کنه.
- ولی نه زیاد. به نظرم خوب شد که به رایان وابسته نشدی. من هم راضی نبودم؛ بهتره داداشم بره دنبال زنش.
- با تعجب سمت رایان برگشتم.
- زن؟ تو ازدواج کردی؟
- روبه رایا چشم‌غره رفت:
- من اصلاً ازدواج نکردم.
- رایا نیم‌نگاه خفه شویی بهش انداخت.
- اوکی باشه. دنبالِ مادرِ بچه‌ت.
- پوزخند زد.
- البته اگه زنده باشه.
- روبه رایان با تمسخر گفتم:
- نمی‌دونستم بچه داری.
- سرتکون داد.
- خودمم نمی‌دونستم.
- بلند شدم و درحالی‌که می‌رفتم روبه رایان گفتم:
- برو دنبالش.
- چشمک زدم.





- هر بچه ای نیاز داره پدرش رو داشته باشه.

\*\*\*

کارولاین آروم شروع کرد به صحبت کردن. همه سکوت کرده بودیم و بهش گوش می کردیم. با لبخند می گفت:

- امروز همه مون می دونیم که حتی اگه از هم متنفر بودیم، باز هم یک خانواده ایم و هنوز هم هم دیگه رو دوست داریم. اختلافات زیادی با هم داریم. بعضی هامون جادوگریم، بعضی ها خون آشام و بعضی ها دو رگه. در هر حال این باعث نشده که هنوز خانواده نباشیم. ما یک خانواده ی قدرتمندیم و هیچ چیز نمی تونه جلومون رو بگیره.

صدایش رو پایین تر آورد:

- مخصوصاً الان که دیگه هیچ خبری از دشمن هامون نیست و این عکس ها...

عکس هایی که از هاردین گرفته شده بود رپ روی زمین پرت کرد و با یه حرکت دست آتیششون زد.

- این عکس ها نباید وجود داشته باشن تا وقتی که دشمن روی خودش رو نشون بده.

هاردین با تعجب به شعله ها نگاه می کرد. کارولاین لیوانش رو بالا گرفت.

- پس به سلامتی خانواده ای که هیچ وقت نابود نخواهد شد!

همه لیوان ها رو به هم کوبیدیم. از جا بلند شدم و کنار کارولاین ایستادم.

- من هم باید یه چیزی رو بگم.

کارولاین با کنجکاوای بهم خیره شد که نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم.

- باید بهتون بگم که برای شروع یه خانواده و زندگی باید از خیلی چیزها گذشت.

با نگاهی به آیکان و شارلوت آهی کشیدم:



- خیلی‌هامون خیلی چیزها رو از دست دادیم و خب... باید برای داشتنشون تلاش کنیم.  
به سمت کارولاین برگشتم.

- کارولاین. تنها کسی می‌تونه این گروه بزرگ رو هدایت کنه که واقعاً گروه رو دوست داره. درباره‌ی قدرت یا هر چیز دیگه ای نیست.

با نگاه آخرم به بقیه بالأخره حرفم رو زدم:

- من می‌خوام کنار بکشم.

صدای هین بقیه دراومد. کارولاین با تته پته گفت:

- یعنی چی که می‌خوای کنار بکشی؟

- من واسه شروع و داشتن یه خانواده باید بیشتر از این‌ها بها بدم.

کارولاین که توی بهت بود و در آغوش کشیدم:

- تو بهترین کسی هستی که می‌تونی اسکات‌ها رو رهبری کنی.

کارولاین با بهت و بغض من رو از خودش جدا کرد:

- اجازه نمیدم از این جا بری.

قطره‌ی اشکی ناخودآگاه از گوشه‌ی چشمم چکید.

- نمیرم. من فقط باید یه چند روز زندگی کنم.

با شصتم چشم‌هایم رو پاک کردم؛ ولی صدام لرزون بود.

- من این قبيله رو به خودت می‌سپرم.

دستم رو توی دستش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:



- itorose .

درسته که داشتن قدرت همچین مهم نبود برای رهبر بودن؛ ولی داشتنش برای کارولاین یه مزیت بزرگ می‌شد. مقدار عظیمی از نیروم رو بهش اهدا کردم. از خودم که کم نمی‌شد، امیدوار بودم به درد اون بخوره.

شوکی به کارولاین وارد شد و بعد چشم‌هایش رو باز کرد.

- من... من ازت ممنونم هیل.

قهقه زد و خودش و بهم چسباند.

\*\*\*

وسایل‌هام رو توی چمدون گذاشتم. قرار شده بود یه چند روزی با اریک، ادوارد، شارلوت، آیکان و ساوانا به ویلایشون تو نیوزلند بریم! چندین هفته پیش، بعد از ازدواج شارلوت کارن رو به نیوزلند فرستادیم. گفت که می‌خواد هوا عوض کنه. کارولاین خیلی نگرانش بود؛ ولی خب نمی‌تونست همراهمون بیاد. باید به کارهای جایگزینی رسیدگی می‌کرد و من هم مایل نبودم بمونم و مراسماتشون رو دنبال کنم.

پس دست‌ها ردین رو می‌گیرم و به نیوزلند میرم. از حالت خم بلند شدم و به پنجره نگاه انداختم. شب بود و هوا تاریک شده بود. دسته‌ی چمدون خودم و هاردین رو گرفتم. خواستم در رو باز کنم که با شدت باز شد و نزدیک بود تو صورتم بخوره. عصبی روبه رایا گفتم:

- چته روانی؟

نیشخندی زد.

- نترس ان قدر سگ جون هستی که نمیری.

کلافه گفتم:



- ببین رایا. من این قدر از آدم‌های اطرافم متنفر بودم که وقت انجام دوباره‌ی این کار رو ندارم. الان هم ازت متنفر نیستم و انتظار دارم تو هم همین حس رو داشته باشی.

دهن کجی بهم کرد.

- باید بهش فکر کنم. فعلاً دارم به رفتن رایان فکر می‌کنم وقت ندارم.

چشم ریز کردم.

- رایان؟ کجا می‌خواد بره؟

پوزخند زد و با تمسخر گفت:

- فکر کردم به تو همه‌چی رو می‌گه. داره میره دنبال بچه‌ش. تنها بچه‌ای رو که گذاشتن زنده بمونه. داستان داره، از خودش بپرس.

سر به نشونه‌ی استفهام تکون دادم؛ ولی خودم هم می‌دونستم که بغض عجیبی گلوم رو در بر گرفت. چمدون‌هام رو روی زمین گذاشتم و به سمت رایا که دست به سینه ایستاده بود رفتم. بغلش کردم که جا خورد.

- هی چی کار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- خودم می‌دونم که کارهای خوبی نکردم. باور کن عواقب کار رو پس دادم رایا. ازم متنفر نباش.

ازش جدا شدم و توی بهت ره‌اش کردم. چمدون‌ها رو به سختی پایین آوردم. بچه‌ها به جز رایان روی مبل نشسته بود و داشتن تلویزیون می‌دیدن. کلید ماشین ادوارد رو برداشتم و بیرون رفتم. داشتم به سختی دوتا چمدون سنگین رو می‌کشیدم. درسته که قدرت بدنی بالایی داشتم؛ ولی این چمدون‌ها اندازه‌ی دوتا هاردین سنگین بود. دستی روی چمدون نشست. سرم رو بالا آوردم که با رایان مواجه شدم. لبخندی زد.



- به نظر سنگین می‌اومد.
- سری تکون دادم و بی‌حس گفتم:
- فقط به نظر نمیاد. واقعاً سنگینه.
- همراهم چمدون رو آورد و صندوق عقب ماشین ادوارد گذاشت. به چهره‌ی توی فکرش نگاه‌ی انداختم.
- هی. می‌خوای بریم تو و آخرین شاممون رو بخوریم؟
- تازه نگاهم به س×× روی صندلی پشتش افتاد. زمزمه کردم:
- داری میری.
- خودمم فکر نمی‌کردم که به شام آخر برسم.
- می‌دونی باید کجا بری؟
- به ساعتش نگاه‌ی انداخت.
- باید برم آمستردام. آخرین بار مادرش اون‌جا دیده شده. احتمالاً نیم‌ساعت دیگه حرکت کنم.
- بهش پشت کردم و داشتم می‌رفتم که گفت:
- هیلدا صبر کن.
- برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم:
- چیزی شده؟
- سرش رو به چپ و راست تکون داد.
- نه... فقط....



به سمتم اومد و تقریباً نزدیکم شد. نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد.

- راستش... من خودم خیلی به تنهایی علاقه دارم؛ ولی... .

دست دست می‌کرد؛ انگار برای گفتن حرف‌هاش تردید داشت. چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد.

- من می‌خوام ابدیتم رو با تو بگذرونم هیل.

چشم‌هام گرد شد که سریع و دستپاچه گفت:

- می‌دونم گذشته و تاریخ خوبی نداشتیم و در آینده قراره با مشکلات زیادی روبه‌رو بشیم؛ ولی، این دلیل نمیشه که نتونیم با هم باشیم.

با ناباوری گفتم:

- چی داری... ؟

- فقط بهم جواب بده.

توی چشم‌هام خیره شد و زمزمه کرد:

- حاضری با من زندگی کنی؟

باید خودم رو از این شوک خیلی سریع خارج می‌کردم. لحن با عجز و تمناش فقط بهم یادآوری می‌کرد که چه آدمی بوده و چه آدمی بودم.

- رایان تو من رو بهتر از هر کسی می‌شناسی.

تک خنده‌ی آرومی کردم.

- من مادریه پسر بچه‌ایم که پدرش معلوم نیست کیه، تو رو کشتم و هنوز به خاطرش دارم عذاب می‌کشم، خواهرت رو کشتم و اون الان حتماً از من متنفره و مهم‌تر همه... .



تندتند پلک زدم تا اشکم نریزه.

- من الآن یه خانواده دارم رایان. یه خانواده نه چندان بزرگ.

دستی به صورتم کشیدم.

- ازم نخواه دوباره خودم رو به یه چالشِ دیگه بکشم.

هنوز ناامید نشده بود. دیدن شکسته شدنش برام عذاب آور بود:

- من مشکلی با پسرت ندارم هیل. به خاطر اون قضایا ازت متنفر نیستم. اگه بودم خودم این

پیشنهاد رو مطرح نمی‌کردم. من... هیلدا، تو برای من مهمی!

قطره اشکی روی گونه‌م چکید. لبخند تلخی زد و گفت:

- پس راجع به من نیست نه؟

- نمی‌خوام آسیب ببینی من... .

با همون لبخند روی لبش گفت:

- چیزی نیست هیلدا.

ززمه کرد:

- من بیشتر از این‌ها آسیب دیدم.

پشتش رو به من کرد که صدایش زدم. برگشت و با چشم‌های قرمز شده‌ش بهم خیره شد. کاش

هیچوقت من کسی نبودم که این جوری می‌دیدمت. اشک بعدی روی گونه‌م افتاد.

- رایان. تو یه آدم خوبی بودی. من واقعاً تحت تأثیر تو قرار گرفته بودم؛ ولی حالا... .

به اطراف اشاره کردم.





- ما همدیگه رو داریم رایان. من و تو و همه مون، هنوز یه خانواده ایم.

- من این همه آدم رو نمی خوام که خونواده من باشن هیل. من تو رو می خوام که خونواده من باشی. اگه همین الان بگی باشه من وسایلت رو می ذارم تو ماشینم تا با هم بریم به یه جای دور. شاید هیچ وقت نرفتم آمستردام؛ ولی حداقلش اینه که دارم!

- پس حداقلش چیه؟

صادقانه گفت:

- حداقلش اینه که دوستت دارم!

خواستم چیزی بگم که با صدای لرزونی گفت:

- ولی می دونی چیه... من باهات کنار میام. این که تو دوستم نداری منو عذاب میده؛ ولی می تونم برای همیشه جوری زندگی کنم که دوستت داشته باشم. به سمتش رفتم. در ماشینش رو باز کرد و توش نشست.

- دوستت دارم هیلدا و فکر می کنم تا ابد هم خواهم داشت. متأسفم که حق هم نبودیم.

شیشه اش رو بالا داد.

- خدا حافظ.

در مقابل چشم های بهت زده من گوازش رو گرفت و رفت!

- داریم راه می افتیم. نمایی؟

\*\*\*

سرش روی شونه ی من بود و داشت زار می زد. تا تابوت رو آوردن به سمتش هجوم برد و جیغ کشید.





- نه تو نمی تونی مرده باشی.

خودش را روی تابوت رها کرد و دست های لرزانش رو روش کشید.

- نه... برادرم برمی گرده من مطمئنم!

هق میزد و نمی شد کنترلش کرد.

- بذارید ببینمش.

شارلوت کنار گوشم آرام زمزمه کرد:

- بهتره بری پیشش.

اشک هام رو پاک کردم

- اون الان از دست همه عصبانیه. فکر می کنه برادرش رو ما کشتیم.

صدای بم اریک از پشت سرم شنیده شد:

- کارن یه موجود فوق العاده بی گناه بود. باورم نمیشه جسد سوخته اش رو توی ویلا پیدا کرده باشیم.

با یادآوری کارن اشک هام دوباره جاری شد.

- کارن تنها چیزی بود که برای کارولاین مونده بود. تصور دنیای کارولاین بدون کارن، خیلی سخته. ادوارد کلافه گفت:

- به خاطر همینکه می گم بری پیشش. بهش قوت قلب بده.

عصبی سمتش برگشتم.

- چی بگم بهش عقل کل؟ بگم همه چی درست میشه؟ داداشت زنده میشه؟



کاغذ رو از توی جیبم درآوردم و روی سینه‌ش کوبوندم.

- ببین چی نوشته. نوشته بازی تمام شد! درازاش چی؟ کشتن کارن بیچاره.

شارلوت آروم زمزمه کرد:

- اون راست می‌گه. واقعاً برای کارولاین سخته. ما نمی‌تونیم الان باهاش صحبت کنیم.

- درسته، اون الان فکر می‌کنه به خاطر انتقام‌گیری یه نفر از ما کارن مرده و ما رو مقصر می‌دونه.

اریک با تأسف گفت:

- خیلی بد شد که هیچ اثری ازشون پیدا نکردیم. نه حتی یه اثر انگشت تا ببینیم کی بودن این ع×و×ض×ی‌ها.

صدای جیغ یه راهبه به گوشم رسید:

- غش کرده!

با تعجب و وحشت به سمت کارولاین که بیهوش روی تابوت برادرش افتاده بود دویدیم. تکونش دادم.

- کارولاین؟ چی شده؟

بلندش کردیم. شارلوت با غرغر گفت:

- اصلاً روز خوبی برای خاکسپاری کارن نبود. همین دیروز جنازه‌اش رو پیدا کردیم. این واقعاً وحشناکه!

\*\*\*

کارولانی یک لحظه هم دست از اشک ریختن برنمی‌داشت. دستش رو گرفتم که سریع دستش رو کشید. با گریه گفت:



- به من دست نزن. الان باید چی کار کنم.

با مهربونی روی تخت نزدیکش نشستم.

- کارولاین؟ می‌خوای خودت رو عذاب بدی؟ فکر می‌کنی با این کارات داری کارن رو خوشحال می‌کنی؟

چیزی نگفت که ادامه دادم:

- می‌دونم داری شرایط خیلی سختی رو می‌گذرونی. یادت نره. من هم پدر و مادرم رو از دست دادم. مثل تو فکر می‌کردم دنیا به آخرش رسیده و من هم باید بمیرم؛ ولی این جور نبود! حالا من این جام درحالی‌که یه والد و تو هم بهترین دوستمی. می‌بینی؟ هر چیزی یه حکمتی توش وجود داره. یه امید!

با هق‌هق گفت:

- ولی اون برادرم بود!

بغلش کردم و اجازه دادم گریه بکنه. زیر گوشش گفتم:

- تا هر چقدر می‌خوای گریه کن. ولی حق نداری ضعیف شی کرل. ما هنوز به تو نیاز داریم.

\*\*\*

(دو سال بعد / رگدکوو)

گل‌های رزرو روی قبرش پرپر کردم. مثل هر سال، دیگه هیچ‌کس به قبرش سر نمی‌زد. حتی کارولاین هم که خیلی ادعا داشت، بعد از تموم شدن خاکسپاری برادرش دیگه بهش سر نزد. من تنها کسی بودم که هر سال سالگرد مرگش سر قبرش می‌اومدم. دستی روی سنگ قبر کشیدم.

- کارن، من با این‌که زیاد نشناختمت و پیشم نبود؛ اما مطمئنم که اگه زنده بودی برام برادر خوبی می‌شدی....



قطره‌ی اشکی از روی گونه‌م پایین چکید.

- متأسفم که نیستی... .

گوشیم که زنگ خورد از افکارم بیرون کشیده شدم و جواب دادم:

- بله

- ببخشید خانم شیفت کاری من تموم شده. بچه رو باید به کی بسپرم؟

وای! حواسم پی کارن رفته بود و فراموش کردم که هاردین رو دست پرستار سپردم. با شرمندگی گفتم:

- می‌دونم اِلا. متأسفم؛ ولی همیشه کمی بمونی و صبر کنی تا من پیام؟

چند لحظه سکوت برقرار شد که نگران گفتم:

- اِلا؟ چیزی شده؟

صدای مثل رباتش به گوشم رسید:

- من بچه رو می‌سپرم دستتون و می‌رم.

- هی اِلا؟

داد کشیدم و صداش زدم:

- اِلا اون جا چه خبره؟

صدای پرت شدن گوشی روی زمین باعث شد قلبم وایسه.

- اِلا جواب بده. کسی اون جا نیست؟ چه اتفاقی... .



و بعد صدای بوق قطع گوشی. به سمت ماشینم که تازه خریده بودمش دویدم. سریع روشنش کردم و مثل جت می‌روندم. جوری که احساس می‌کردم دارم پرواز می‌کنم. هوا بارونی بود و من از شدت وحشت داشتم می‌مردم. حتی فکر به این‌که هاردین رو گرفته باشن و اون اتفاقات هنوز تمام نشده باشه داشت دیوونه می‌کرد. مگه بعد از مرگ کارن همه چی تمام نشد؟

بالآخره به خونه رسیدم. با وحشت از دوتا پله‌ی ورودی خونه بالا رفتم و کلید رو با دست‌های لرزوم توی قفل انداختم. دستگیره را کشیدم که دیدم در سفید رنگی ورودی کاملاً بازه و همین من رو بیشتر می‌ترسوند. در با صدای قیژی باز شد. آرام کفشم رو درآوردم و روی پارکت‌های چوبی خونه گذاشتم.

خداروشکر کردم که خونه‌م اون قدر بزرگ نیست که بخوام دو ساعت بگردم. اتاق‌ها کاملاً خالی بودند. چون کنار در بودن، راحت می‌شد اول نگاه کرد. کاردم رو از توی آشپزخونه برداشتم. البته این کارِ بزرگ فرق می‌کرد. این کارِ چوبی بود! آرام به سمت حیاط پشتی که درش توی آشپزخونه بود رفتم. درش کاملاً باز بود.

گوش‌هام رو کاملاً باز کردم که صدایی شنیدم. صدای خنده‌ی هاردین! به ترس به مردی که پشتش بهم بود و یه کتِ لی مشکی پوشیده بود نگاه کردم. وقتی سمتم برگشت انگاریه بطری آبِ سرد روم خالی کردن.

- دلت برام تنگ شده بود نه؟

\*\*\*

قهوه رو روی میز گذاشتم. هاردین گوشه‌ای داشت نقاشی می‌کشید. با تعجب روبه رایان که خونسرد داشت هاردین رو تماشا می‌کرد گفتم:

- این‌جا چیکار می‌کنی؟

- همیشه قهوه‌ی آماده داری؟



با کلافگی گفتم:

- نه. قهوهی فوریه. خب؟ چی شده؟ این جا چی کار می کنی؟

شونه ای بالا انداخت.

- من فقط داشتم رد می شدم که اتفاقی ادوارد رو کوچه پشتی دیدم. خیلی اتفاقی آدرس خونه ت رو گرفتم و خیلی اتفاقی تر اومدم این جا.

پوزخند زدم.

- خیلی اتفاقی به پرستار بچه نفوذ کردی که بره، نه؟

بشکن زد:

- دقیقاً.

با چشم های گرد شده روی صندلی نزدیک تر بهش شدم.

- نمی فهمی؟ می گم این جا چه غلطی می کنی؟

با تردید پرسیدم:

- تونستی...؟

حرفم رو قطع کرد:

- نه. نه. نه. نه. نتونستم مادر بچه ای که احتمالاً زنده ست رو پیدا کنم. خود بچه رو هم نتونستم پیدا کنم. طلسم مکانیابی و این کوفت و زهرمارها هم جواب نداد. در حال حاضر من هیچ کاری نمی کنم.

با یادآوری برخورد آخرمون دست پاچه گفتم:



- خب... ما این جا سه تا اتاق داریم. می تونی یکیش رو برداری.  
نیشخند زد.

- اتاق تو چگونه؟

چشم ریز کردم و با تهدید نگاهش کردم. هاردین به سمتم دوید و درحالی که خیلی ذوق زده بود گفت:

- مامان. می تونم امروز برم پیش ادوارد؟

- نه عزیزم. تو از صبح پیش ادوارد بودی. الانم داره شب میشه بهتره بری تو خونه. می بینی چقدر هوا سرده؟

رایان نگاهی به سقف بالا سرش انداخت.

- نمی دونم بگم این که حیاط پشتی رو سقف زدی خوبه یا بد.

پوکر گفتم:

- سیستم اتوماتیکه. خودش جمع می شه.

با تعجب گفت:

- جداً؟ فکر کنم وقتی درحال سفر بودم خیلی چیزها پیشرفت کرده!

سری تگون دادم.

- آره خیلی چیزه. بیا تو می خوام سقف رو باز کنم. خیس میشی.

بلند شد و دنبال هاردین وارد خونه شد. درواقع حیاط پشتی هم مثل خود خونه خیلی نقلی بود و توش یه میز و دوتا صندلی گذاشته بودم. البته چهارتا صندلی داشت که دیگه لازمشون نداشتم. رفتم داخل و در رو بستم. زمستون بود و هوا همین طوری باد عظیمی می اومد و هواشناسی هشدار قطعی برق و شکستن دکل ها و سوختن درخت ها رو داده بود.



بعد از این که همه ی پنجره ها رو بستم و رادیاتور رو هماهنگ کردم، تو آشپزخونه رفتم و فکر کردم شام چی بذارم. درسته که ما شام نیاز نداشتیم، ولی به خاطر حفظ ظاهر هم که شده جلوی هاردین غذا می خوریم تا اون غذاش رو بخوره.

بعد از نه دقیقه به ذهنم اومد ناگت مرغ بذارم. سریع از توی فریزر خارجش کردم و گذاشتم منجمد زدایی بشه.

نگاهم به رایان و هاردین افتاد که داشتن ایکس باکس بازی می کردن. بازی های بزن بزن که من مخالفشون بودم؛ ولی خب بالاخره پسر و پراز هیجانه.

- مامان! عمو رایان با جرزی برد. قبول نیست.

از پشت اپن چشم غره ای به رایان رفتم.

- حالا می باختی چی می شد؟

خندید و چیزی نگفت. ناگت ها رو سرخ کردم و داخل سه بشقاب گذاشتم. صدایشون زدم که سر میز بیان. میز ناهارخوری توی آشپزخونه بود و واقعاً باید به خودشون زحمت می دادن که از پای ایکس باکس بلند بشن.

با کلی غرغر نشستن و مشغول خوردن شدن. لیوان خون رو روی میز به طرف رایان گذاشتم. با لذت سر کشید و گفت:

- این تمام چیزی بود که می خواستم.

با تأسف نگاهش کردم که پرسید:

- شارلوت و آیکان و اریکو ندیدم. کجان؟

پوفی کشیدم.





- شارلوت خانم و آقا آیکان مثل دوتا مرغ عاشق دائماً میرن همه جا. هر کی ندونه فکر می‌کنه این‌ها سال‌ها عاشق هم بودن.

خندید.

- تو چرا ناراحتی هیل؟ اون‌ها همدیگه رو دوست دارن. همین کافیه.

چشم‌غره‌ای رفتم:

- به هر حال این کارا چندشه. اریک هم که پیش ادوارده. مگه ندیدیش؟

سری به نشونه‌ی نه تکون داد.

- نه بابا. من حتّی کارولاین و هم ندیدم. اوه راستی، بابت مرگ کارن متاسفم. واقعاً جزو آدم‌هایی بود که ازش کمالِ تنفر رو داشتم.

بهش تشر زدم.

- زشته رایان. کارولاین می‌تونه هزاران دلیل بیاره که مرگِ داداشش تقصیر ما بوده.

- مسخره‌است، اون خیلی بی‌دست و پا و بچه بود.

با غم گفتم:

- خیلی بچه بود.

آهی کشید.

- همه مون بچه بودیم....

سعی کرد جو رو از حالت تراژدی بیرون بیاره:

- خب... تو ازدواج نکردی؟



با تعجب گفتم:

- نه. چه طور مگه؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- گفتم شاید نظرت عوض شده و ازدواج کردی.

سری تکون دادم.

- هاردین باید بزرگ‌تر بشه تا این مسائل رو درک کنه.

تمسخرآمیز زمزمه کرد:

- حالا بهونه‌ت شد هاردین؟

- من هیچ وقت بهونه نمی‌آرم.

سکوتی بینمون برقرار شد. زیر لب زمزمه کردم:

- من فقط شرایط خوبی نداشتم.

ناباورانه خندید:

- تو؟ تو داری چی میگی هیل؟ تو من رو رها کردی اون هم دو سال! دو سال نحسی که با هم می‌تونستیم باشیم.

- برای هیچ‌کس بد نشد رایان. این به نفع همه‌مون بود. واقعاً هم بود. من دوسال پیش توی شرایط خوبی نبودم و هیچ‌وقت هم با کسی وارد رابطه نمی‌شدم. من درگیر اتفاقات و همه‌ی این مسخره‌بازی‌ها شده بودم. بیشتر سعی کردم چیزی که دارم رو حفظ کنم و بد برم سراغ چیزای دیگه. درواقع شکسته‌تر از چیزی بودم که بخوام خودم رو برای بار چندم به لبه برسونم. من سعی کردم کاری کنم. این دوری بهترین گزینه بود.



پوزخند زد:

- بس کن هیل! تو مسئله رو پاک نکردی، تو صورت مسئله رو پاک کردی.

- من نمی‌تونستم مسئله رو حل کنم.

- من هم دقیقاً دارم راجع به همین حرف می‌زنم! تو مسئله‌ای رو که بلد نبودی ول کردی. دوباره برنگشتی سمتم و رهام کردی. تو تصمیمت رو نگرفتی هیل. تو من رو با یه حال خراب گذاشتی و فرار کردی. این دوری و جدایی فقط به نفع خودت بود نه بقیه!

خسته از این قضاوت‌هاش با عصبانیت گفتم:

- آره رایان. من رهاشون کردم. من ولتون کردم چون برای اولین بار خودم رو اول قرار دادم. فهمیدم چی می‌خوام و چیزی که می‌خواستم مقداری زمان بود و تنهایی. پس کار اشتباهی نکردم.

تمسخرآمیز خندید.

- محض رضای خدا هیلدا! تو من رو ول کردی. این رو می‌فهمی؟

نیم‌نگاهی به هاردین که با کنجکاوی به ما خیره شده بود انداختم. رایان بلند شد و با عصبانیت بشقاب خالیش رو توی ظرفشویی گذاشت و بعد رفت. هاردین با لحن بامزه و کنجکاوی گفت:

- عمو از دستت عصبانی بود؟

دستی روی گونه‌ش کشیدم و با لبخند، آروم نوازشش کردم:

- آره عزیزم. عمو از دست من عصبانی بود.

چنگالش رو بالا گرفت:

- چرا؟

آهی کشیدم:



- چون یه وقت‌هایی بزرگ‌ترها یه کارهایی می‌کنن که به نفع خودشونه؛ ولی به نفع بقیه نیست. باعث میشه بقیه عصبانی بشن.

آهانی گفت:

- فهمیدم. قانون بزرگ‌ترها!

خندیدم و لپش رو کشیدم.

- خپله خب. من میرم پیشِ عمو. غذات رو که خوردی بشقابت رو توی ظرفشویی بذار باشه؟

چشمی گفت و مشغول خوردن غذاش شد. با لبخند به چشم‌های آبی‌ش نگاه کردم. نمی‌دونم، شاید از پدرش به ارث برده. بلند شدم و به سمت حیاط پشتی حرکت کردم. رایان روی صندلی نشسته بود و داشت فکر می‌کرد. وقتی در باز و وارد شدم، صاف نشست و از حالتش خارج نشد. روی صندلی نشستم. خودم شروع به حرف زدن کردم:

- دو سال پیش، من درگیر مسائل مختلف بودم. این‌قدر شکسته بودم که نمی‌تونستم روی خرابه‌هام زندگی جدید بنا کنم. پس... از همه دور شدم. به زندگیم نظم دادم و بعد برگشتم.

- این‌ها همه‌ش بهونه‌است هیلدا. خودتم می‌دونی. می‌تونستیم با هم درستشون کنیم!

- من نمی‌خواستم تو درگیر من بشی.

خودش رو روی صندلی جلو کشید.

- چرا همه‌چی رو می‌خوای تنهایی حل کنی هان؟ تو نداشتی من بهت توضیح بدم که هنوز چه قدر راه‌های نرفته داریم. تو نداشتی بهت بگم چه کارهایی که می‌تونیم با هم انجام بدیم.

سرم رو پایین انداختم.

- تو به من فکر کردی رایان؟ فکر کردی چه جوری باید با این واقعیت که کشتنت کنار بیام؟



- گور بابای همه. من تو رو می‌خواستم هیلدا. همه برن به درک. من می‌خواستم. چون تو تنها هستی من بودی! الانم هستی! تنها چیزی که توی دنیا دارم.

- خواهرت... .

پوزخند زد.

- خواهرم؟ همونی که الان لس آنجلسه؟ همونی که من رو ول کرد و من الان دوسالی میشه که ندیدمش؟

- ولی... .

روش رو ازم برگردوند.

- ولی و اما بقیه‌ش دلیل‌های ال‌کین. نمی‌خوام حرف‌های دوسال پیش دوباره تکرار بشن.

زمزمه کرد:

- حوصله‌ی نابودی دوباره رو ندارم... .

چند لحظه سکوت برقرار شد که این‌بار من آهسته گفتم:

- از کی فهمیدی باید این تصمیم رو بگیری؟

آهی کشید.

- شاید باورت نشه هیلدا. از همون اول! از همون اول که دیدمت فهمیدم که چی می‌خوام؛ ولی لیاقت به هم ریختن دنیای کوچیکت رو نداشتم.

دستی به دست بند نقره‌م که تضادش با پوست سبزه‌م عالی بود کشیدم.

- فکر کنم هنوزم نمی‌دونم چی می‌خوام.



- من می‌دونم. تو رو می‌خوام.

نگاهی به چهره‌ی درهمش کردم.

- اگه رابطه‌مون رو جدی کنیم و سال‌ها بعد که هاردین بزرگ شد و سراغ پدرش رو گرفت بهش چی بگیم؟ تو پدرش نستی. پدرش نیست!

تکیه‌ش رو به صندلی داد.

- وقتی بزرگ شه قراره چی بهش بگی؟ بالأخره اون روز می‌رسه که داستان رو برایش تعریف کنی.

- ولی اگه... اگه احساسات نسبت به اون... .

جدی گفت:

- من گناه پدر عوضیش رو گردن پسرش نمی‌اندازم هیلدا. درسته از پدرش متنفرم؛ ولی این بچه، مثل بچه‌ی خودمه. من هاردین رو خیلی دوست دارم.

- من زمان می‌خوام رایان.

سؤالی بهم نگاه کرد که جواب دادم:

- باید جدی بهش فکر کنم.

- ممکنه بگی آره؟

- ممکنه بگم نه.

با ناباوری گفت:

- اما چرا؟

- چون هنوزم نمی‌تونم به کسی که خنجر رو توی قلبش فرو کردم نگاه کنم.



- وقتی من دوستت دارم یعنی باید سرت رو بگیری بالا و توی چشم‌هام بهم جواب بدی.  
تلخ خندیدم.

- حتی اگه بگم نه؟

سری تکون داد:

- برام مهم نیست. وقتی عاشقتم باید توی چشم‌هام بهم جواب بدی.

نم اشک توی چشم‌هام نشست.

- احساس می‌کنم لایق این نیستم رایان.

به آسمون تیره و گرفته خیره شد

- ولی من فکر می‌کنم لایق تو نیستم... .

نگاهش رو از آسمان گرفت و به من خیره شد. انگار با دیدنش لال شده بودم. نزدیکم شد که زنگ گوشیم باعث شد ازش فاصله بگیرم. با تعجب به کسی که زنگ زده بود نگاه کردم. کارولاین! تماس رو وصل کردم و مشکوک پرسیدم:

- بله؟

صدای جدیش توی گوشم پیچید:

- فردا رأس ساعت یک بعد از ظهر می‌خوام هم تو و هم رایان رو ببینم.

رایان اشاره کرد که کیه و با لبخونی بهش گفتم کارولاین. با تعجب پرسیدم:

- چیزی شده کارولاین؟

- فکر کنم نشنیدی چی گفتم. فردا رأس ساعت یک عمارت باشید. تمام!



و بعد قطع کرد. شونه‌ای بالا انداختم.

- کارولاین بود. فکر کنم دیوونه شده.

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- شنیدم چی گفت. فردا ساعت یک؟ من کلی کار دارم. با هم بریم یا تو جدا میری؟

چشم‌غره‌ای رفتم.

- این‌که بخوام فکر کنم دلیل همیشه در همون حین ازت متنفر باشم. آره؛ فردا بمون تا نهار. بعد نهار با هم می‌ریم.

نیشخندی زد.

- الان این‌که گفتی تا نهار یعنی از اون به بعد گورم و گم کنم؟

مثل خودش نیشخند زدم.

- دقیقاً!

خندید:

- فکر نکنم به این زودی‌ها بتونی از شرم خلاص شی.

چشمکی زد و بلند شد رفت. زمزمه کردم:

- پس این بازی کی قراره تموم شه؟

\*\*\*

مسواک رو سر جاش گذاشتم و بیرون اومدم. خطاب به هاردین فریاد زدم:

- لباس‌هات رو پوشیدی؟





هاردین هم مثل خودم داد کشید:

- آره مامی.

به اون بچه می‌گفتم و خودم هنوز لباس نپوشیده بودم. به سمت آشپزخونه رفتم و با دیدن رایان که توی فریزم سرک می‌کشید گفتم:

- اون جا نیست از توی فریزر گاز بردار.

پوکر گفت:

- از کجا فهمیدی چی می‌خوام؟

پوزخند زد.

- از اون جایی که یه بچه پنج ساله دارم و خودمم خون‌آشامم. بدو لباس بیوش باید بریم.

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت. برخلاف اصرارهای دیشبش که زور می‌زد تا پیش من بخوابه پرتش کردم تو اتاقی که برای مهمون حاضر کرده بودم و نذاشتم حدش رو بگذرونه. به سمت کمده لباسم رفتم. بعد از تمام اتفاقاتی که افتاد، این خونه رو خریدم و با آرامش زندگیم رو شروع کردم. سریع یه شغل کامپیوتری که مربوط به یه انتشارات میشد برای خودم دست‌وپا کردم.

ویراستاری کتاب‌ها واقعاً کار سختی بود؛ ولی خب چون پول توش خوب بود قبول کردم. هودی خردلیم رو همراه با پافرروش پوشیدم. شلوارم هم ست هودی خردلی بود و خیلی دوستش داشتم. صدای هاردین دراومد:

- نمایای مامان؟ نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه.

هاردین رو مهدکودک فرستادم تا از الان یاد بگیره چه جور بی بین انسان‌ها زندگی کنه. به نظرم هر کسی که صاحب بچه همیشه باید این‌کار رو بکنه؛ علل خصوص جامعه‌ی supernatural‌ها. از اتاق



بیرون رفتم. به رایان که جلوی آینه داشت یقه‌ی کتش رو درست می‌کرد نگاه کردم. کتِ مشکیش فوق‌العاده بهش می‌اومد.

یه لحظه، فقط یه لحظه تصور کردم که چه قدر زوج جذابی می‌شیم، هر دو جذاب و به به! هاردین با کیف سرمه‌ای کوچیکش از اتاق خارج شد. کلاهش رو از روی این برداشتم و روی موهای قهوه‌ای سوختش گذاشتم. رایان همون طور که جلوی آینه ایستاده بود صدامون زد:

- هی بچه‌ها شماها رو نمی‌دونم؛ ولی من خیلی حسِ خوش‌تیپی بهم دست داده. زود باشید بیاید یه عکس بگیریم.

هاردین که عاشق عکس بود سریع دوید و به پای رایان چسبید. به سمتشون رفتم و نگاهی به رایان که هاردین رو بغل کرده بود انداختم. فقط لحظه‌ای دیگه، از ذهنم گذشت که چقدر پدر و پسرِ جذابی میشن. هر دو دخترکش و نابودگر! رایان گوشی رو دستِ من داد تا عکس بگیرم. زیر لب با حرص گفتم:

- تو حق نداری آیفون سیزده داشته باشی درحالی‌که من تو شیش گیر کردم.

خندید:

- آخی. می‌خوای برات بخرم؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و دهن کجی کردم. پوفی کشید:

- باشه بابا. عکس بگیر.

دوربینش یه چیزی بود که نمی‌خوام اصلاً تعریفش کنم. تعریف کردن نداره!

- بخندید.

و بوم! اولین عکسمون!



رایان درحالی که هاردین رو بغل کرده بود سوییچ ماشینم رو ازم گرفت و درش رو باز کرد. ماشینم خیلی مدل بالا نبود و از این بنزهای مدل قدیمی بود؛ ولی می‌تونم بگم رایان پشت فرمون همین ماشین هم جذاب به نظر می‌رسید؟

- هی هیلدا من راه رو بلد نیستم.

بغضم رو که نمی‌دونم چرا ایجاد شده بود قورت دادم و گفتم:

- حله. همین راه رو مستقیم برو پونصد متر جلوتر بیچ دست راست.

اوکی گفت و حرکت کرد. بعد از این که هاردین رو رسوندیم به طرف عمارت حرکت کردیم. رایان با تعجب گفت:

- نمی‌دونستم انسان‌ها توی رگدکوو زندگی می‌کنن!

- معلومه که زندگی می‌کنن. این جا مرکز شهره و ما پایین شهریم. هیچ انسانی پایین شهر نمیاد.

دیگه تا خود عمارت صحبتی بینمان رد و بدل نشد. انگار هر دومان باز هم نیاز به فکر داشتیم. به در عمارت که رسیدیم، رایان ماشین را پارک کرد و با هم پیاده شدیم. وقتی وارد عمارت شدیم همه بهمون احترام گذاشتن. پوزخند زد. این جا همه چیز بر اساس قدرته!

خیلی وقت بود که به عمارت نیامده بودم و انگار خیلی تغییرات شکل گرفته بود. بیش‌تر شبیه قصر شده بود تا خانه. انگار کوبیده بودنش. یه جادوگر خانوم به سمتمون اومد:

- لطفاً از این طرف.

در بزرگی اون جا وجود داشت که جادوگر بازش کرد. اولین چیزی که بعد از باز شدن در به چشمم خورد، تخت پادشاهی کارولاین بود. واقعاً هم تخت پادشاهی بود و خیلی زیبا. کارولاین بهش تکیه داده بود و داشت با یه جادوگر دیگه صحبت می‌کرد. صحبت‌هایشان که تمام شد جادوگر بعد از احترام گذاشتن به ما از سالن خارج شد. کارولاین نگاهی از سر تا پا بهمون انداخت.



اصلاً از نگاهش خوشم نیومد و اخم کردم. بوی تمسخر می داد:

- می دونید چرا دعوتتون کردم؟

رایان با جدیت گفت:

- تا وقت مون رو بگیری.

کارولاین با حرص نگاهمون کرد:

- این رو به اجدادِ دیوونه تون بگید که دو سال به هر روشی روی مخ منن.

نگاه پر از تمسخرش رو به من انداخت:

- چی شد؟ زوج خوشبخت دوباره پیش هم برگشتن؟

با اخم قدمی به جلو گذاشتم:

- کارولاین حق نداری به ما توهین کنی. هیچ وقت یادت نره که این مقام برای من بود و من به تو بخشیدمش.

خندید. قهقهه ای بلند و پر از تمسخر:

- بی خیال هیلدا. من می تونم از تو هم قوی تر باشم.

توی چشم هایش شعله ای از آتش نشست:

- چون حدس بزن من کی ام؟

با چشم های ریز شده نگاهش کردم که جواب داد:

- یکی از جادوگران طرد شده!

\*\*\*



رایان با تردید قدمی به جلو گذاشت:

- هی ما می‌دونیم تو چقدر بخاطر از دست دادن برادرت ناراحتی؛ ولی نباید خودت رو یکی از اون آدم‌های کثیف خطاب کنی.

کارولاین مثل دیوونه‌ها قهقهه زد:

- آهان، آهان! قشنگ بود.

و بعد لبخند عصبی روی لبش:

- ولی تو نمی‌دونی چقدر حس خوبی بهم داد وقتی مادر بچه‌ات رو کشتم.

با بهت بهش نگاه کردم. کارولاین؟ کارولاین خودمان؟ مادر بچه‌ی بی‌گناه رایان؟ چطوری تونسته؟ رایان با ناباوری گفت:

- چی؟

کارولاین با همون لذت ادامه داد:

- مادر بچه‌ات از فرقه‌ی ایساترا بود. نتونستیم پیداش کنیم؛ ولی بالاخره پیداش کردیم و بنگ! کشتیمش.

اصلاً نمی‌خواستم به چیزی که قرار بود بشنوم فکر کنم. ولی رایان خودش دست به کار شد:

- ماتیسا؟

دستش رو لای موهایش فرو برد و با عجز گفت:

- اون... اون... ..

- بچه‌ات بود!



کمی به کارولاین خیره شد. ناگهان به سمتش هجوم برد و فریاد کشید:

- کجاست؟ اون کجاست؟

کارولاین دستش را از روی گردنش پس زد:

- تند نرو رایان. ما هنوز نتونستیم اون بچه‌ی احمق رو پیدا کنیم و بکشیمش.

با لحن اعصاب خوردکنی لبخند زد:

- شرط می‌بندم لذت کشتنش از لذت کشتن مادر بچه‌ت بیشتره.

رایان سیلی بهش زد که کارولاین به گوشه‌ای پرت شد. به سمت رایان دویدم و دستم رو روی شانه‌اش گذاشتم. فکر نمی‌کنم از خشم بلرزه، این لرزیدنِ بغض!

- ما پیدااش می‌کنیم رایان. اون... اون چه جوری سر از ایران در آورده؟

نیم نگاهی به ما انداخت:

- بعد از این‌که ننش رو جلوی چشم‌هاش کشتیم ولش کردن تو مناطق جنگ زده بعدشم بردنش ایران. ما فکر نمی‌کردیم زنده بمونه برای همینم دنبال مرگش رو نگرفتیم.

با بی‌رحمی رو به رایان گفت:

- وگرنه می‌کشتیمش.

رایان عصبی فریاد کشید که احساس کردم سقف داره می‌ریزه:

- آخه لعنتی مگه تو طرفِ مادرم نبودى؟ پس چرا... .

- ما هیچ‌وقت طرفِ اون نبودیم. ما خواستار قدرت بودیم. اسکات‌ها ما رو پس زدن. ما از قبیله‌ی

همون جادوگرهاییم که به مادرت کمک کردیم و حالا... .



با نفرت گفت:

- وقتی با هم پیمان وفاداری بستن ما رو هم به مادرت وصل کردن. اون‌ها اجدادِ احمقِ ما بودن. ما از مادرت دستور می‌گرفتیم. البته...

نیشخندی زد:

- مادرت مشکلی با بچه‌هاست که وجودشون پر از سیاهی بود نداشت. این ما بودیم که باهاش مشکل داشتیم.

با دندون‌های رو هم غریدم:

- شماها اون‌ها رو می‌کشید که گنده‌تر از خودتون به وجود نیاد؟ شما چه آدم‌های کثیفی هستید. کارولاین از جایش بلند شد و گفت:

- مسئله‌ی واجب‌تری نسبت به این مسئله‌ی پیش پا افتاده داریم رایان...

رایان به طرفش هجوم آورد و یقه‌اش را گرفت. کارولاین فقط خون‌سرد نگاه می‌کرد که باعث می‌شد رایان بیش‌تر حرص بخوره:

- پیش پا افتاده؟ تو دخترِ من رو هجده سال ازم دور نگه داشتی ع\*و\*ض\*ی. دخترم! کسی که تمامِ عمرم دنبالش بودم دو سال پیش دقیقاً کنارم بود و من نمی‌دونستم.

رایان غیرقابل کنترل بود و من هم تلاشی نمی‌کردم. کارولاین با وقاحتِ تمام گفت:

- اون دختر باید می‌مرد. زیادی بهش رحم کردم. سیاهی تو، وجودِ اون رو فرا می‌گیره و بعد به همه آسیب می‌زنه.

رایان پوزخند زد و پرتش کرد:



- تو فقط می‌ترسیدی کسی روی دستت بلند شه؛ ولی من رو نگاه کن. روی دستت نیستم احمق! خیلی باید تلاش کنی که دستت بهم برسه.

- کارولاین! چه جوری تونستی این همه مدت تو چشممون نگاه کنی و دروغ بگی. بعدشم بهمون خیانت کنی و از پشت به کسی که زندگی الانت رو بهت بخشید خنجر بزنی.

پوزخند زد:

- بدبخت‌ها می‌خواستم بهتون رحم کنم. حالا که این‌طور شد بهترین راه برای زجر دادنتون مجبور کردنتون به کاریه که دوستش ندارید. پس بشنوید که پیغام اجدادِ کثافت‌تون رو دارم. شماها باید با هم ازدواج کنید!

با بهت و تته‌پته‌کنان گفتم:

- چی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- هیلدا این موضوع اصلاً به من ربطی نداره، به اجداد خوشگل‌تون ربط داره. گفتن اگه شماها با هم ازدواج نکنید و بچه نیارید، نسل‌تون نابود میشه.

جلوتر اومد و با تهدید گفت:

- پس یا نسل‌تون رو می‌سازید و بچه به ما هدیه می‌کنید یا مجبوریم از شرتون خلاص بشیم. خیلی قراره لذت ببریم که قاتل‌های برادرم جلوی چشم‌هام قراره زجر بکشن.

رایان فریاد کشید:

- احمق ما برادرتو رو نکشتیم!

کارولاین عصبی گفت:





- ولی باعث مرگش که بودید! دنبال شماها بودن و برادر بی‌گناه بی‌خبر من رو کشتن. اون حتی نمی‌دونست من طرد شدم، چون هنوز توی محفل اسکات‌ها سر و گوشش می‌جنبید. چطوری تونستین اون رو از من بگیری؟

خواستیم چیزی بگیریم که حرفمون رو قطع کرد.

- یا این‌کار رو می‌کنید یا می‌میرید، من از خون برادرم نمی‌گذرم!

داد زدم:

- چطور می‌تونی تا این حد وقیح باشی؟ من به تو قدرت دادم، من تو رو نشوندم این‌جایی که هستی، اومدی راست‌راست تو صورت من و میگی... .

ادامه ندادم. از خشم صورتم سرخ شده بود. این دفعه رایان قدمی جلو گذاشت.

- ما این‌کار رو نمی‌کنیم و تو هم نمی‌تونی ما رو مجبور کنی.

دست‌هایش رو جلو آورد و گفت:

- میل خودتونه. منتظر مرگ باشید!

رایان زیر چشمی نگاهم کرد تا عکس‌العملم رو ببینه. دندون‌هام رو روی هم فشردم. وقتی رو می‌دادم به یک مشت بچه همین میشد!

\*\*\*

روی پله‌های عمارت نشسته بودیم. رایان هیچی نمی‌گفت و من هم... خب هنوز تو شوک بودم. آرام رو به رایان گفتم:

- خوبی رایان؟

- طبیعیه این همه اتفاق و بدبختی توی یه روز برات پیش بیاد؟



نچی کردم و بهش نزدیک تر شدم. سرش رو به سمت مخالفم چرخوند. با احساس همدردی گفتم:

- رایان ما پیداش می‌کنیم و تو میشی پدرش، بهت قول میدم.

با صدای خش‌داری گفتم:

- دو سال پیش، جلوی چشمم بود. بزرگ شدنش رو ندیدم و حالا... قراره مردنش رو ببینم؟

بهش تشر زدم.

- هی رایان، اون نمی‌میره. ما نمی‌ذاریم بمیره.

سرش رو به سمتم چرخوند. چهره‌اش سرخ سرخ بود.

- اگه قبل از ما پیداش کنن چی؟

نیشخند زدم.

- بی‌خیال! اون دخترِ توعه، به هیچ عنوان از کسی ركب نمی‌خوره.

دستش رو توی موهاش فرو برد و فرمشون رو به هم ریخت.

- شاید پیدا کردنش خیلی دیر بشه. شاید خیلی زود بره و دیگه نتونم ببینمش. شاید من توی ابدیتم

بسوزم و اون... .

- می‌دونم که اون انسانه؛ ولی یادت نره که هنوز به جادوگرِ ماهره. اون از فرقه‌ی ایساتراست، جزو

قوی‌ترین جادوگرهای جهان. از پس خودش برمیاد.

سری به چپ و راست تکون داد.

- اصلاً این مشکل حل شد، بعدش چی؟ کارولاین و این حرف‌های مزخرفش رو چی کار کنیم؟

با یادآوری حرف‌های کارولاین لب‌گزیدم. رایان تلخ خندید.



- می‌دونم قرار بود بهم بگی نه.

سوالی بهش نگاه کردم که از من روی برگردوند.

- از اون جایی که وقتی بهت گفت تو سریع عصبی شدی و مخالفت کردی. خب، این واکنش کسی نیست که قراره بگه باشه.

ناراحت نگاهش کردم.

- متأسفم رایان... .

- نه نه. تو اصلاً نیاز نیست خودت رو ناراحت کنی. من لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهنم برداشتم.

- تصمیم‌تون رو گرفتید یا نه؟

با خشم به سمت کارولاین که با غرور نگاه‌مون می‌کرد، برگشتیم. رایان غرید:

- آره خوب شد گفتی، قرار بود به جناب‌عالی بگیم جواب‌مون منفیه.

کارولاین نگاه‌ی به دو‌تامون کرد و بعد خنده تمسخرآمیزی سر داد.

- نمی‌فهمید، نه؟ این احمق‌بازی‌هاتون شماها رو به کشتن می‌ده. شماها مجبورید با هم ازدواج کنید و بچه بیارید. بچه توی اولویت ماست. اون بچه اگه از خونِ هر دوی شما باشه، دنیا رو تغییر میده، چون قدرت‌های خنثی داره. اجداد قصد دارن که شماها نسل‌تون رو خیلی خنثی ادامه بدید. ما یه بچه می‌خوایم. اگه برامون بچه نیارید نسل‌تون رو نابود می‌کنم.

با تهدید گفت:

- نسل‌تون دخترِ تو و پسر تو میشه.

دوست داشتم کارولاین رو خفه کنم؛ ولی این سگ جون انگار می‌دونست باید چه کار بکنه که ما بیش‌تر حرص بخوریم. رایان بلند شد و خواست چیزی بگه که کارولاین ریشه‌ی کلامش رو برید.



- عروسی رو کی برگزار می‌کنید؟ باید قدیمی‌ها رو خبر کنم و قبیله‌های دیگه رو هم دعوت کنم.

با خشم جلو رفتم و گفتم:

- کارولاین کاری نکن قاطی کنم و ...

پوزخند زد.

- قاطی کنی و چی؟ فعلاً که هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، چون زندگیت به من وصله.

- طلسم رو برمی‌دارم.

- که چی؟ کافیه یه نفرتون بمیرید تا اون یکی هم پشت بندش بمیره.

رایان چشم‌هایش رو ریز کرد و با حرص گفت:

- این قدر خونت رو می‌مکم که بهم التماس کنی ولت کنم.

کارولاین ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی بگه که گفتم:

- بسه! بس کنید.

کارولاین قدمی به سمتم برداشت و با بی‌رحمی من رو نشانه گرفت.

- این تقاص بدبختی که به سر شارلوت و آیکان آوردیه. اون‌ها هم این طوری با هم ازدواج کردن، ببین

کارما چقدر خوب جواب پس میده!

به نقطه‌ی جوش رسیدم. کوبیدمش به دیوار و درحالی که گردنش رو فشار می‌دادم و اون تقلا

می‌کرد، گفتم:

- آره، طبیعت کارش حساب پس دادنه. پس امروز رو یادت باشه کارولاین، روزی که ما رو مجبور کردی

رو یادت باشه! منتظر طبیعت باش.



پسش زدم که با سرفه دستش روی گردنش گذاشت. رایان به سمتم اومد و دستم رو کشید.

- هیلدا آروم باش! بیا از این دخمه بریم.

سری تکون دادم و با چشم‌های اشکی از عمارت خارج شدم. سوار ماشین شدیم و رایان رانندگی می‌کرد. راه افتاد و تا دید من دارم گریه می‌کنم، کلافه گفت:

- هیلدا تو فقط لب تر کن تا کل این جهنم رو به آتیش بکشونم.

هق هق می‌کردم.

- اما... اما اگه درست گفته باشه چی؟ اگه دارم حساب پس میدم چی؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت. می‌فهمیدم خودش هم اعصاب درست و حسابی نداره.

- حساب چی رو؟ ما دیر یا زود باید این‌کار رو می‌کردیم. حالا چه تو با خون شارلوت و آیکان بلند بشی یا خونِ یه زوج دیگه. اون‌ها در نهایت ما رو مجبور می‌کردن این‌کار رو انجام بدیم.

با گریه دستم رو روی صورتم گذاشتم.

- این تقاص آینده‌ی سیاه شارلوته. اون نمی‌خواست این زندگی رو انتخاب کنه، من دارم تاوانش رو میدم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- می‌خوای شارلوت و آیکان رو دعوت کنیم بیان خونه‌ات؟

با دست‌هام اشک‌های روی صورتم رو پاک کردم.

- نه نه. من نمی‌خوام هیچ کدوم‌شون رو ببینم، حتی اریک و ادوارد.

- عزیزم این طوری که همیشه، باز داری صورت مسئله رو پاک می‌کنی!



با کلافگی و گریه دستم رو لای موهام بردم و بهشون چنگ زدم.

- رایان من دارم غرق میشم، اگه این کار رو نکنم اون‌ها هم بچه‌ی تو رو می‌کشن هم هاردینم رو.

به چپ و راست سری تکون دادم.

- من نمی‌تونم. نمی‌تونم شاهد مرگ بچه‌ام باشم.

چشم‌هایش رو روی هم فشرد.

- هیلدا بس کن! تو مجبور نیستی کاری که نمی‌خوای رو انجام بدی. فقط کافیه بهم بگی تا دستت رو بگیرم و ببرمت جایی که هیچکی نتونه پیدات کنه، یا همشون رو می‌کشم و همه رو راحت می‌کنم.

گریه‌ام شدت گرفت:

- آخه لعنتی این‌ها من رو زنده کردن و آوردن خودشون بکشتم، این انصافه؟

با شصتم اشک‌هام رو پاک کردم و جدی شدم.

- رایان نه این کار رو نمی‌کنم، صورت مسئله رو پاک نمی‌کنم.

با صدای لرزون و دست‌های خیس رو به رایان گفتم:

- باید ازدواج کنیم!

\*\*\*

دور خونه کوچیکم رو متر و زیر لب غرغر می‌کردم.

- هیلدا تو اصلاً راضی نیستی، من حاضرم خودم رو بکشم؛ ولی تو دست از این تصمیم مسخرهات برداری.



نیشخند زدم:

- تو بمیری من هم می‌میرم احمق!

- من عاشقتم نفهم!

سکوت کردم و نگاه بهت زده‌ام رو بهش دوختم. با کلافگی بهم نزدیک شد.

- این قدر عاشقت هستم که لب تر کنی و بزمن همه رو به فنا بدم.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست.

- برای من؟

- فقط برای تو!

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم رو به سمتش دراز کردم و با لبخندی که هم‌چنان روی لبم بود، گفتم:

- پس به خاطر من این ازدواج رو قبول کن.

کلافه‌تر گفتم:

- من با بندبند وجودم تو رو می‌خوام هیلدا. با تکتک سلول‌های بدنم ازدواج با تو رو می‌خوام؛ ولی نه این جور! نه با وضع مسخره‌ای که پیش اومده.

با صدای آرومی زمزمه کردم:

- من برای آرامش اعضای خانواده‌ام، تو، هاردین و حتی ماتیسا هر کاری می‌کنم. نمی‌تونم تصور کنم که اگه باهاشون مخالفت کنیم چه بلایی ممکنه سرشون بیارن.

چشم‌هاش رو محکم به هم فشرد و چیزی نگفت. انگار اون هم دلش نمی‌خواست این چیزها رو بشنوه؛ واقعیت‌ها... نفس عمیقی کشید.



- من بهت باور دارم هیلدا، اگه تو راضی هستی پس... .

حرفش رو قطع کردم.

- پس باید انجامش بدیم.

با تردید گفت:

- پس قضیه بچه و این جور چیزها چی میشه؟

نگاهم رو به پارکت دوختم.

- اون هم حل میشه.

- با یه بچه از من؟ این واقعاً چیزیه که تو می‌خوای؟

واقعاً خودم هم نمی‌دونستم. نمی‌دونستم این واقعاً چیزیه که من می‌خوام یا نه. پس به پسرم فکر می‌کردم، به بچه‌ها. اریک، ادوارد، شارلوت و همسرش. این‌ها باید تاوان به وجود اومدن ما رو می‌دادن؟

- نه رایان، این واقعاً بالاتر از چیزیه که من می‌خوام.

- برم یا بمونم؟

خندیدم.

- باشی خیالم راحت‌تره.

- پس هستم.

\*\*\*





مرز بین موندن و رفتن، خواستن و نخواستن، عشق و نفرت و همه‌ی این‌ها مثل یه نخ خیلی باریک می‌مونه و من الان دقیقاً روی تمام نقطه‌ها و ایستادم. می‌دونم اگه به راحتی رد بشم دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره. پس من مونده‌ام و علاقه‌ی ریزه‌میزه قلبم.

کارولاین مدام زیر گوشم می‌خوند که من و رایان از اول برای هم ساخته شده بودیم و این خواست طبیعت بوده که ما در نهایت به هم برسیم؛ اما خب... حنای اون آدمِ رذل و پست دیگه پیش من رنگی نداشت. من و رایان همون روز تصمیم گرفتیم تنهایی این نخ باریک رو رد کنیم و برای بچه‌هامون بجنگیم. شاید هم بچه آینده‌مون.

و من بالاخره یه روزی کارولاین رو می‌کشم. البته می‌دونم کارما منتظر نمی‌شینه و زمین خدا هنوز گرده. به همتون قول میدم، همینی که الان روبه‌روی من و ایستاده و داره به من می‌گه امشب توی عروسیم چه غلط‌هایی باید بکنم، یه روزی به خاک مالیده میشه؛ ولی هنوز از علاقه‌ی ریزه‌میزه‌ام به رایان چیزی نگفتم. شاید بعدها گفتم و اون وقت واقعاً تبدیل شدیم به یه زوج! صدای کارولاین من رو از افکارم بیرون کشید.

- هی هیلدا، می‌شنوی چی می‌گم؟ من از حرف زدن باهات متنفرم؛ ولی دستور از بالاست و به من ربطی نداره.

با صدای خش‌داری سرد و بی‌حس بلند شدم و همان‌طور که به سمت در می‌رفتم، گفتم:

- من هم از شنیدن صدات متأسفم و حدس بزن چی... .

نگاه تحقیرآمیزی بهش انداختم.

- از آقا بالا سرم دستور نمی‌گیرم و کلفت کسی هم نیستم.

با غیض بهم نگاه کرد که در اتاق رو محکم به هم کوبیدم. امروز اعصابم کاملاً مثل سگ بود. صبح به تمام بچه‌ها زنگ زدم و دعوت‌شون کردم. همه خیلی استقبال کردن. شارلوت و آیکان گفتن حتماً خودشون رو می‌رسونن، ساوانا ابراز خوشحالی کرد و صبح به این‌جا اومد. اریک خیلی جا خورد و بعد از مکث طولانی گفت میاد و بعد قطع کرد.



کسی که عامل خرابی روزم بود، مشخصاً ادوارد بود، با لحن سرد و خشکی گفت بعد از ازدواج با اون قاتل دیگه نمی‌خواد من رو ببینه و به عنوان همسر عامل بدبختی‌هایش بشناسه و من واقعاً متنفرم از این که یک حرف می‌تونه روزم رو نابود کند.

ولی عجب واژه‌ی ترسناکیه، همسر! همسر رایان و خانوم ویلیامز بودن. پس تکلیف پسر چی میشد؟ هاردین ویلیامز؟ جالب این جا بود که هاردی هنوز هم از رایان بابت اتفاقات می‌ترسید؛ ولی باز هم بازی می‌کردن و به طرز وحشتناکی داشتن به هم عادت می‌کردن.

از پله‌های چوبی عمارت پایین اومدم که رایان جلوم سبز شد.

- فکر کنم همه‌ی کارها رو کردیم.

با خون سردی گفتم:

- رایان کار مهم ما وقتی کشیش بیاد اتفاق می‌افته.

چشم‌غره‌ای بهم رفت.

- هیلدا آدم فقط یه بار لذت ازدواج کردن رو داره. من عکاس رزرو کردم. توی همین باغ عکس می‌گیریم. تازه دی‌جی خفنی گرفتم که نگو، یعنی عالی!

خندیدم تا بیش‌تر از این توی ذوقش نخوره.

- باشه بابا حله. پس کی کشیش رو خبر می‌کنه؟

با هیجان خندید.

- همه چی ردیفه. لباس‌ت هم تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسه.

یه نفر از طبقه‌ی بالا صداش زد که گفت:

- الان میام.



رو به من با دستپاچگی گفت:

- پس همه چی حله دیگه؟ من برم.

و بعد مثل جت از کنارم رد شد. خواستم برم سمت آشپزخونه که زنگ در به صدا در اومد. بعد از چند ثانیه یه ندیمه ی جوون سمتم اومد و توی دستش یه جعبه بود. با سر پایین گفت:

- خانوم لباس تون رو آوردن.

جعبه رو از دستش کشیدم. قرار بود نیم ساعت دیگه بیارن. توقع نداشتم این قدر زود حاضر بشه. از لباسم خوشم اومده بود. به سمت اتاق قبلیم راه افتادم. نصف وسایل هاش که مربوط به ماتیس بود رو رایان جمع کرده بود و پیش خودش نگه می داشت. البته حق هم داشت، ماتیس دخترش بود. جعبه رو باز کردم. اولین چیزی که چشمم بهش خورد برگه ی سفیدی روی پارچه ی سفید لباسم بود. با دست های لرزون برش داشتم. برگردوندمش و پشتش رو خوندم. با خط بزرگ و کجی نوشته شده بود:

- مواظب پسرمون باش.

نفسم از شدت بهت رفت. این مرد کی می تونست باشد؟ با شنیدن صدای در از جا پریدم. وقتی صدای رایان به گوشم رسید، نفس حبس شده ام رو با خیال راحت بیرون فرستادم.

- هیلدا؟ نمیای؟ نیم ساعت دیگه کشیش میاد.

آرایش از قبل انجام شده بود. گرچه آرایش چندانی هم نبود؛ ولی خب صورتم رو زیباتر کرده بود. لباسم دامن بلندی داشت و دکلمه بود. رنگ سفیدش با پوست گندمی من تضاد قشنگی داشت. وقتی از وضعیت خودم راضی شدم، عطر خوش بوی خودم رو زدم و بیرون رفتم. کسی که من رو همراهی می کرد شارلوت بود.

البته کارولاین خیلی اصرار کرد که خودش باشد؛ ولی خب با "نه" کوبنده من دهنش را بست. شارلوت با لبخند، دستی به لباس بنفشش کشید و بعد دستم رو گرفت. از کنار تک تک بچه ها رد می شدیم.



کسایی که هیچ وقت فکر نمی‌کردم آدم‌های مهمی توی زندگی‌م باشن، حالا با لبخند ما رو نظاره می‌کردن. من از همه چی راضی بودم.

شارلوت بعد از همراهی من تا دم صحنه، من رو به دست رایان سپرد. چشم‌هام رو با اطمینان باز و بسته کردم. باید انجامش می‌دادیم. رایان برای بار آخر با جدیت گفت:

- هیلدا من هنوز پای حرفم هستم. همشون رو می‌کشم و تکتکشون رو چال می‌کنم، فقط اگه اجازه بدی.

لب‌گزیدم:

- رایان این لازمه، من راضی‌ام.

نگاه آرومش رو بهم انداخت. وقتی کشیش پیر داشت آزمون تعهد می‌گرفت و دعا می‌خوند، من فقط محو چشم‌های قشنگش شده بودم و لام تا کام حرفی نمی‌زدم و در آخر گفتم:

- برای همیشه با تو خواهم ماند.

ما برای همیشه با هم زن و شوهر شدیم. همه شروع به دست زدن کردن. رایان با لبخند خاصی بهم نگاه کرد و برای بغل کردنم پیش قدم شد. دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم. چقدر خوب شد که الان زن و شوهریم. چقدر تصمیم قشنگی گرفتیم!

\*\*\*

بعد از این که کشیش بیرون رفت، یکی از جادوگرهای پیر و اصیل به سمتمون اومد.

- می‌دونم که ازدواجتون رسمی هست؛ ولی شما که قوانین رو می‌دونید.

نگاه مستأصلی به رایان انداختم. هر دومون می‌دونستیم داره راجع به چی حرف می‌زنه. پیوند خونی چیزی بود که اون‌ها بهش اعتقاد داشتن. رایان سعی کرد خودش رو کنترل کنه تا نزنه یارو رو له کنه.

- بعد از این مراسمات مسخره، گم می‌شید بیرون یا نه؟



جادوگر نیشخندی زد و خم شد.

- البته سرورم، هر چی شما بخواین.

چپ‌چپ نگاهش کردیم که خودش گورش رو گم کرد و رفت. بعد از رفتنش رایان با کمی مکث گفت:

- هیلدا می‌دونی این پیوند یعنی چی؟

نگاهم رو به طرفش نگرفتم. هم اون و هم من می‌دونستیم این پیمان و پیوند یه چیز ابدیه و باطل همیشه. وقتی دید چیزی نمیگم، شونه‌هام رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند.

- گوش کن هیلدا، اگه لب تر کنی من تمام این مراسم رو به هم می‌ریزیم.

لبخند تلخی زدم.

- من نمی‌خوام چندین نفر از اعضای خانواده‌ام تقاص من رو بدن.

- تو داری خودت رو فدا می‌کنی!

- من می‌خوام با خیال راحت زندگی کنم.

شوکی بهش وارد شد. انگار فهمیده بود من هم نسبت به این ازدواج بی‌تمایل نیستم. با لحن نامطمئنی گفت:

- باید چیزی که شنیدم رو باور کنم؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و به شارلوت و اریک دوختم که آروم داشتن می‌رقصیدن. رایان رد نگاهم رو دنبال کرد و با شیطنت گفت:

- آها، پس به رقص نیاز داری؟

آروم خندیدم.



- آره؛ ولی الان نه.

چشم توی حدقه چرخوند و گفت:

- باشه، تا پیوند خونی صبر می‌کنیم.

به آسمون خیره شدم. کم‌کم داشت شب می‌شد و ما هنوز منتظر بودیم بساطشون رو راه بندازن. بعد از چند دقیقه به ما گفتن که بیایم روی استیج و خون اهدا کنیم. جادوگر چاقو رو به سمتم گرفت. با چاقو برش عمیقی روی دستم ایجاد کردم که خون ازش بیرون زد. توی ظرفی که جلومون گذاشته بودن، خون رو خالی کردیم.

با دقت به حرکاتشون نگاه می‌کردم. خون رو پیش کارولاین بردن. اول مقداریش رو توی ظرف خالی کرد و بقیه رو توی یه جام خالی کرد. خیلی مقدارش کم بود. با خون رایان هم همین‌کار رو کرد. کمی از اون رو ریخت توی جامی که خون من توش بود و بقیه‌اش رو توی ظرف ریخت. در کمال تعجب جام رو کنار خودش نگه داشت.

یکی از جادوگرهای اصیل کار رو شروع می‌کرد. همه سکوت کرده بودن و به حرف‌هاش گوش می‌دادن.

- این خون‌ها مهوری خواهند شد برای این زوج و تا ابد برای هم باقی خواهند ماند.

خون‌ها رو با هم قاطی کردن و توی ظرف جدا برامون ریختن. من و رایان دو طرف میز وایستادم. اون دقیقاً روبه‌روی من بود و می‌تونستم چشم‌های پر از استرسش رو ببینم.

- همین الان این پیوند شروع می‌شه.

هم‌زمان که جام‌ها رو برای نوشیدن بالا آوردیم، جادوگرها شروع به خوندن وردهای عجیب و غریبشون کردن. جام رو سفت توی دستم گرفتم و سعی کردم دست‌هام نلرزه. به هیچ وجه دلم نمی‌خواست حالا که تا این‌جا پیش رفتم جا بزنم. خون رو یه نفس سرکشیدم. این سرنوشت‌م بود!

\*\*\*



دو سال بعد

(هیلدا)

- بچه‌ها بازی بسه! ناهار آماده‌ست.

دستم رو روی شکم دردناکم گذاشتم و خم شدم. فکر کنم از شام من درآوردی دیشب رایان باشه. آشپز ع×و×ض×ی!

هاردین و رایان خسته خودشون رو روی مبل پرت کردن. روی شونه‌ی جفتشون زد.

- بلند بشید کتیف‌ها، الان مبلم کتیف میشه. بلند بشید لباس عوض کنید.

هاردین با غرغر گفت:

- برای چی آخه؟

لبخندی به این غرغره‌های الکیش زد و چیزی نگفتم. به آشپزخونه رفتم و خواستم ناهار رو بکشم که بازیر دلم تیر کشید. "آخ" ی گفتم و خم شدم که رایان به سمتم دوید.

- هیلدا عزیزم، خوبی؟

با چهره‌ی تو هم گفتم:

- از دیشبه که دلم درد می‌کنه.

"نچ" ی کرد و کمکم کرد روی صندلی بشینم.

- بذار برات قرص پیدا کنم. سرپا و اینستا، من خودم ردیفش می‌کنم.

لبخندی روی لبم نشست. قرص رو به همراه آب بهم داد تا بخورم. کلافه گفت:

- از بدی‌های جادوگر بودن همینه، با یه مریضی ساده سریع می‌افتی زمین.





- اشکال نداره، پیش میاد.

- من طاقت ندارم این جور بیینمت.

با مهربونی گفتم:

- خوبم نگران نباش.

با تردید بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. همه چی آورد و بعد هاردین رو صدا زد که برای نهار بیاد. کلافه گفت:

- من بهت گفتم یه خدمتکار می‌گیرم همه کار بکنه، تو لازم نیست کاری کنی.

سری تکون دادم:

- و من هم بهت گفتم از پرستار و خدمتکار بدم میاد.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- و مشکل من هم همینیه که به حرفت گوش میدم.

لبخند خرکننده‌ای بهش زدم که چشم‌غره‌ای بهم رفت. هاردین در حالی که داشت غذا می‌خورد، گفت:

- مامان، من می‌تونم با جاناتان دعا کنم؟

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- چی؟ دعا برای چی؟

لب‌هاش رو جمع کرد.

- آخه ازش خوشم نمیاد. همش به من می‌گه ضعیف.





رایان نیم‌نگاهی بهش انداخت.

- آفرین پسر! دهنش رو سرویس کن.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و رو به هاردین با لبخند گفتم:

- عزیزم آدم‌هایی که بقیه رو ضعیف خطاب می‌کنن خودشون به شدت آدم‌های شکننده و ضعیفی هستن؛ چون فقط کسی می‌تونه این ویژگی رو به یکی بده که خودش اون رو داشته باشه.

- ولی مامان اون به من گفت بابا ندارم. گفت بابام رو تا حالا هیچ‌کسی ندیده. چرا بابا رایان خودش رو به دوست‌هام نشون نمیده؟ اون‌ها همشون بابا دارن.

این بار صبر کردم تا رایان جواب بده.

- باشه پسر، فردا میام دنبالت. به همه میگم چه بابای جذابی داری.

هاردین که فقط هفت - هشت سال داشت و به شدت بامزه بود، با لحن ذوق‌زده‌ای گفت:

- آخ جون! خداروشکر که اون موجود بدی که مال تو بود مُرد بابا، اون واقعاً خیلی بد بود، می‌خواست من رو بکشه.

متأسفانه با بالا رفتن سنش اون خاطرات از ذهنش پاک نشده و بیش‌تر به یادش می‌اومدند؛ ولی سعی کردیم با همین‌که اون رایان نبوده و یکی از دوست‌هاش بوده قانعش کنیم. هاردین خیلی راحت با این‌که رایان رو بابا صدا بزنه کنار اومد و حتی خیلی هم ذوق کرده بود. رایان بعد از تموم شدن ناهار دستور فوری داد که بشینم سر جام و خودش سفره رو جمع می‌کنه.

من هم کنار هاردین روی مبل دو نفره نشستم و با هم فیلم نگاه کردیم. هاردین وسط فیلم نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- مامان این دختره خیلی باحاله. اون اجی مجی می‌کنه و کارهایش رو انجام میده. خیلی جالبه!



به صفحه‌ی تلویزیون نگاه کردم. برنامه شعبده بازی بود. دستم رو توی موهای لختش کشیدم و با لبخند گفتم:

- تو هم یه روز مثل اون‌ها میشی عزیزم.

خندید و چیزی نگفت. هاردین بانمک و با مزه بود. چال گونه‌اش خیلی دلبر بود و من هم خیلی دوست داشتم که چال داشته باشم. یکهو ذهنم به سمت ادوارد رفت. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. از وقتی گفته بود دیگه نمی‌خواد من رو ببینه ندیده بودمش. هاردین هم خیلی وقته یادی از ادوارد نمی‌کنه. شاید ایراد از من بود؛ ولی خب ادوارد یه طرفه به قاضی رفت... .

نگاهم رو به رایان که از آشپزخونه بیرون می‌زد انداختم و لبخند زدم:

- خسته نباشی.

چپ‌چپ نگاهم کرد:

- تو اصلاً غذا نخوردی.

شونه‌ای بالا انداختم:

- میل نداشتم. بیا بشین.

سری تکون داد:

- اصلاً نمی‌تونم. باید برم به کارهای شرکت برسم. دیروز خیلی سرمون شلوغ بود.

از کنار هاردین بلند شدم و به سمت رایان رفتم. کمی نزدیکش شدم:

- اصلاً نیازی نیست خودت رو خسته کنی عزیزم.

لبخند زد:

- من وقتی شماها رو می‌بینم خستگیم در میره.



گونه ام رو بوسید و گفت:

- من میرم.

رو به هاردین در حالی که کتش رو تن می زد گفت:

- خداحافظ بابا.

هاردین دستی برایش تکون داد و خداحافظی کرد. در رو بستم و نفسم رو بیرون دادم. وارد اتاقمون شدم و خطاب به هاردین فریاد زدم:

- بلند شو مامان. کلاس نقاشیت دیر میشه ها!

تیشترتم رو با یه تاپ سفید و کت خردلی عوض کردم. سویچ ماشین رو برداشتم و به سمت هاردین که حاضر و آماده بود حرکت کردم. با ذوق و شوق سوار ماشین شد. هاردین بچه ی با استعدادی بود و به همه چیز علاقه داشت. دقیقاً مثل خودم عاشق یاد گرفتن چیزهای جدید بود.

جلوی در آموزشگاه پیاده اش کردم. خودش پرید پایین و بعد از خداحافظی داخل رفت. دستم رو به در ماشین تکیه داده بودم و بی حس به جلو زل زده بودم. یکهو احساس کردم چیزی توی دلم تکون خورد. سریع ماشین رو کنار زدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

هر جادوگری می تونست بفهمه. با تمرکز، هر کسی می تونست نبض دوم رو توی بدنش حس کنه. سریع از توی ماشین دستمالی برداشتم. روی دستمال چند قطره از خونم رو ریختم. باید خیلی خیلی مطمئن می شدم. زیر لب زمزمه کردم:

- isina... iosona

قطرات خون آهسته تکون خوردند. با استرس به تکون خوردنشون خیره شدم. ثانیه ها به کندی می گذشت که یکهو... قطرات از هم جدا شدند. این همون معنی رو می داد. من واقعاً باردارم؟



گازش رو گرفتم و وقتی به جای مناسب رسیدم ماشین رو پارک کردم. با شتاب به سمت محل کار رایان که یه شرکت بزرگ بود می‌دویدم. اصلاً مهم نبود کسی من رو ببینه و با خودش بگه یارو اسکله؛ فقط باید این خبر رو خیلی سریع به رایان می‌رسوندم. طبق معمول گوشیش روی سایلنت بود و بخاطر ترافیک زیاد، مجبور شدم ماشین رو جای دور پارک کنم و خودم بدوام.

در حال دویدن، پیاده‌رو خلوت بودم که یک‌هو به زمین خوردم. صدای طلسم می‌اومد. طلسم پنهان شدن از چشم بقیه و بعد... صدای ورد خوندنشون که مغزم رو می‌تراشید. با درد جیغ کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم:

- لعنتی‌ها چتونه؟

انگار نمی‌شنیدن چی میگم. داشتن با ورد خوندن مغزم رو سوراخ می‌کردن؛ طوری که از درد فریاد می‌کشیدم و با دست‌هام که روی سرم بود سعی داشتم از دردش جلوگیری کنم.

با درد داد کشیدم:

- خدایا بس کنید. آخ... .

سرم رو روی زمین گذاشتم. چیزی نگذشت که...

\*\*\*

با درد چشم‌هام رو باز کردم. کمی به سقف بلند نگاه کردم. انگار توی کلیسا بودیم. کلیسای مخروبه که از دیوارهایش هم وحشت می‌ریخت. خواستم دستم رو تکون بدم که متوجه شدم بسته شده. من کجا بودم؟

روی یک سنگ بودم و دست و پاهام به یه جای نامعلوم بسته شده بود. سعی کردم حرف بزنم؛ ولی نتونستم. لعنتی طلسم شده بودم! تقلا کردم تا خودم رو آزاد کنم؛ ولی انگار بهم شاه‌پسند تزریق کرده بودن که این‌قدر ضعیف شدم. بعد از چند دقیقه تقلا و دست و پا زدن، صدای پاهای کسی به گوشم رسید.



سرم رو چرخوندم. یه زن جوون بود که شک نداشتم جادوگره. نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت:

- هیلدا تو خفت باری. تو برای جامعه‌ی ما یک سوءتفاهمی!

انگار توانایی جیغ کشیدن رو داشتم. جیغ بلندی کشیدم که پوزخندی زد:

- شما دوتا احمق، کاری که ما خواسته بودیم رو انجام ندادید. ما بهتون دستور دادیم که برامون بچه‌ای بیارید؛ ولی شما دوتا اصلاً توجهی نکردید.

به سمتم اومد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- این درس رو به دوتاتون میدم تا یاد بگیرید پا روی دم ما نذارید و محض اطلاعات ما اجدادت نیستیم. از فرقه‌ی اسکاتیم؛ ولی کارولاین نمی‌خواست به این قضیه رسیدگی کنه و خودمون وارد عمل شدیم.

با وحشت نگاهش کردم. چرا نمی‌داشت بهش بگم؟ چرا نمی‌داشت بهش بگم که باردارم؟ آگه... آگه به بچه‌ام آسیبی می‌رسید چی؟ اون جادوگر چند نفر رو صدا زد که بالای سرم بیان. همشون با نفرت نگاهم می‌کردن. انگار نه انگار که من یه روز سرورشون بودم و باید بهم احترام بذارن. اون زن بهشون نگاهی انداخت:

- باید هر جوری که می‌تونید عذابش بدید. ما نافرمانی رو تحمل نمی‌کنیم.

با ترس دست و پا زدم که آزاد شم؛ ولی انگار هیچ راهی نبود. جادوگرها دست‌هاشون رو بالا آوردن. حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم که می‌خوان چی کار کنن. یک صدا با هم خوندن:

- agata, rema

چیزی از درونم جوشید. انگار جوارح داخلی بدنم داشتن می‌سوختن. اشکم از درد سرازیر شد و جیغ می‌کشیدم؛ ولی اون‌ها هیچ رحمی نداشتن. اصلاً مگه این احمق‌ها جادوگر نیستن؟ پس چرا نفهمیدن من باردارم؟



سرعتشون شدت گرفت. این دفعه تکه چوبی برداشتن. یکی از اون‌ها تیکه‌ای از چوب رو برداشت و با بی‌رحمی توی شکمم فرو کرد. جیغ کشیدم. دردش به تک‌تک نقاط بدنم نفوذ کرد. طلسمشون در حال اجرا بود. همزمان سر درد و از طرف دیگه تمام اجزای بدنم داشتن می‌سوختن. اون‌ها خیلی خوب می‌دونستن چجوری یکی رو زجر بدن.

چندی بعد صدای به هم خوردن در با صدای بلند به گوشم رسید. صدای رایان بود که عربده کشید:

- دارید چه غلطی می‌کنید روانی‌ها؟

اما جادوگرها متوقف نشدن. چوب رو ذره ذره توی بدنم فرو می‌کردن و من همون‌جا بود که نفسم رفت. از پشت چشم‌های تار و پر از اشکم تصویر مردن همشون رو می‌دیدم و طلسمی که از روم برداشته شد. رایان به سمتم اومد. دست‌هام رو باز کرد و من رو توی آغوش گرفت. با دقت تکه چوب‌ها رو جدا کرد

سرفه‌ی خونی کردم:

- رایان من ...

دستی به موهای خیس از عرقم کشید:

- هیچی نگو دورت بگردم. همه‌شون رو می‌کشم. از دم دارشون می‌زنم.

با هق‌هق گفتم:

- اون‌ها... اون‌ها...

- می‌کشمشون هیلدا. گریه نکن قریونت برم.

از شدت گریه نفسم بند اومده بود:

- حسش نمی‌کنم رایان. دیگه حسش نمی‌کنم. نیست...



با بهت دستی به صورتم کشید:

- چی؟ چی نیست؟

چشم‌هام دیگه نمی‌دید. حتی از پشت اشک‌های پشت سر هم دیگه نمی‌دیدم. مقطع و نفس بریده گفتم:

- کشتنش. کشتنش!

و بعد چشم‌هام با درد بسته شد.

\*\*\*

وقتی چشم‌هام رو باز کردم هنوز توی کلیسا بودم. توی بغلِ رایانی که از شدت بغض قطره‌ی اشکی از چشم‌هاش پایین اومد. دستم رو روی شکمم گذاشتم. یعنی به همین زودی؟ کوچولوی مامان پر کشید؟ به چهره‌ام نگاهی انداخت:

- چرا نگفتی؟ چرا زودتر نگفتی؟

اشک از چشم‌هام پایین اومد:

- تا شرکتت اومدم؛ اما من رو گرفتن. رایان، حتی نداشتن بهشون بگم. اون‌ها...

من رو به خودش فشرد:

- هیش... گریه نکن عزیزم. دمار از روزگارشون در میارم.

با گریه گفتم:

- اون‌ها بچمون رو کشتن؟ رایان، یعنی دیگه نیست؟ من... من تازه می‌خواستم بابتش خوشحال باشم. اون‌ها حتی نداشتن حسش کنم.

با چشم‌های سرخ شده گفت:



- دوباره همه چی رو درست می‌کنیم هیلدا.

- من بچه‌ام رو می‌خوام!

با شوک بهم خیره شد. یقه‌اش رو گرفتم و زار زدم:

- بچه‌ام... بچه‌ام رو بهم بده رایان. اون ع\*و\*ض\*ی رو بکش. اون بچه‌ام رو ازم گرفت. اون کوچولویی که هنوز باید توی شکم مامانش می‌موند رو ازم گرفت. چجوری تونستن حسش نکنن. اون... اون خیلی کوچولو بود. هنوز... .

گریه حرفم رو قطع کرد. دیگه نبود. کسی که می‌خواستم باهاش انس بگیرم دیگه نبود!

- خدای من!

صدای قدم‌های تند و با نگرانی کارولاین به گوشم رسید. داشت به سمت ما می‌اومد. تا بهمون رسید گفت:

- وای هیلدا من واقعاً متأسفم. اصلاً از این کارشون خبر نداشتم! وایستا ببینم... .

به خونی که ازم جاری می‌شد نگاه کرد. با تته پته گفت:

- این خون... .

نگاهی به چهره‌ی سرخ و خیسم کرد:

- تو... .

رایان من رو روی زمین گذاشت و بعد به طرف کارولاین هجوم برد. به دیوار کوبوندش که کارولاین جیغ خفیفی کشید. رایان نعره کشید:

- تو یه پست فطرتِ آشغالی. چه جوری تونستی دستور بدی به یه زنِ حامله صدمه بزنی؟

کارولاین با ترس گفت:





- باور کن رایان. من روحم خبر نداشت که اون‌ها دارن این‌کار رو انجام میدن.

داد بلندتری کشید:

- اون احمق‌ها نمی‌تونستن بفهمن هیلدا حامله‌ست؟

کارولاین با ترس آب دهنش رو قورت داد:

- اون‌ها از قدرت طرد شدن رایان. وقتی یه کار بسیار بدی انجام میدن قدرت‌های ماهیتشون از بین میره. اون‌ها... .

- برای من چرت و پرت نباف. حیف که جونِ کثیفت به همسرِ من وصله. وگرنه سرت رو بریده بودم و باهاش فوتبال بازی می‌کردم.

کارولاین نیم‌نگاهی به من انداخت:

- هیلدا من رو ببخش. من به اجداد می‌گم که اون‌ها رو دچار عذابِ دردناکی بکنن.

رایان پشش زد و به عقب پرتش کرد. به سمت من اومد و بلندم کرد:

- می‌ریم خونه عزیزم. باید استراحت کنیم.

با اشک خودم را بهش چسبوندم. کارولاین صدامون زد که وایستادیم. با لبخند تلخی‌نگاهی بهمون انداخت:

- بچتون... پسر میشد!

گریه‌ام شدت گرفت و سرم رو توی سینه‌ی رایان پنهان کردم. رایان نگاهِ حرصی به کارولاین انداخت و رو ازش برگردوند.

\*\*\*

(روز بعد)



توی بغل شارلوت اشک می‌ریختم. اون هم دستش رو به موهام می‌کشید و سعی داشت آروم کنه. اریک از روی مبل بلند شد و به سمت ما که روی زمین نشسته بودیم اومد. دو زانو نشست:

- هیلدا، بلند شو یه چیزی بخور. داری خودت رو اذیت می‌کنی!

رایان قاطی کرد:

- همین رو بگو. یه روز کامله که هیچی نخورده. همین جوری نشسته و داره گریه می‌کنه. بابا لعنتی! منم ناراحتم؛ ولی... .

دستی به صورتش کشید و چیزی نگفت. احساس می‌کردم این قدر که گریه کردم همه جام آب رفته. شارلوت با مهربونی گفت:

- عزیزم می‌خوای یه چیزی بخوری؟

"نه" ای گفتم و باز هم اشک ریختن رو شروع کردم. اریک نوچی کرد و به سمت رایان رفت:

- همین جوری پیش بره حالش بد میشه و مجبور میشه بره بیمارستان.

آیکان از آشپزخونه بیرون اومد و کلافه گفت:

- به خاطر هاردین یه چیزی بخور. اون تو رو این جوری ببینه شوکه میشه.

بریده بریده گفتم:

- هاردین رو... از کلاسش بیارید.

اریک بلند شد:

- من میرم میارمش. تا وقتی برمی‌گردم نمی‌خوام این جوری ببینمت.

ولی کی من رو می‌فهمید؟ من مادری بودم که بچه ام رو از دست دادم. بچه ام کشته شده. مظلوم و بی‌گناه مُرده. حالا هر چقدر هم نابود شم و گریه کنم کم نیست.



شارلوت با دلگرمی گفت:

- عزیزم الان گریه کنی چیزی درست میشه؟ بچها ت برمیگرده؟ فقط داری خودت رو نابود می کنی.

رایان به سمتم اومد و جلوی پام زانو زد. با مهربونی دستم رو گرفت و گفت:

- قربونت برم بلند شو یه چیزی بخور. صورتت رو آب بزن. لباس هات رو عوض کن. نگاه کن هنوز خونیه.

با حق هق گفتم:

- اون ها... .

عصبی گفتم:

- غلط اضافه کردن و مردن. هیلدا، جسدشون رو میارم جلوت آتیششون میزنم. قول میدم، باشه؟

مظلوم و با بغض نگاهش کردم. کلافه دستم رو گرفت و بلندم کرد. من رو به سمت اتاق برد و گفت:

- برو حموم و خودت رو تمیز کن. فکر کنم خونریزی نداشته باشی. احتمالاً بدنت ترمیم شده.

بی حس سری تکون دادم و رفتم زیر دوش. آب سرد رو روی سرم باز کردم. خون کف حموم می ریخت و دلم می خواست زار بزنم. بغضم ترکیب و بلند بلند گریه کردم. آرام و با گریه گفتم:

- خدایا این یعنی چی؟ مگه اون بچه ی بی گناه چی کار کرده بود؟

چونه ام لرزید:

- قرار بود پسرم باشه... .

آب سرد روی سرم می ریخت. این قدر گریه کردم که دیگه نای گریه کردن نداشتم. از حموم خارج شدم و لباس هام رو پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم. در آرام باز شد و قامت هاردین نمایان شد. آرام و مظلوم به سمتم اومد.



- مامان خوبی؟

صدام گرفته بود؛ ولی با این حال لبخند زدم.

- آره عزیزم خوبِ خوبم.

روی تخت نشست و رو بهم گفت:

- دروغ میگی. خودم شنیدم داشتی گریه می کردی.

دستش رو گرفتم و روی تخت خوابوندمش. هاردین با چشم‌های درشت آبیش و با لحنِ بچگونه‌ای گفت:

- بابایی میگه یه نفر از پیشمون رفته و مامان خیلی ناراحته. راست میگه مامان؟

دستی به چشم‌هام کشیدم و با لبخند تلخی گفت:

- آره قشنگم. بعضی‌ها خیلی عجیب میان و خیلی عجیب میرن.

- یعنی عجیب؟

دستم رو لای موهای بورش فرو کردم:

- نه. فقط تصمیم گرفتن برن. ما دلمون براشون تنگ میشه.

- کجا میرن؟

- پیش خدا. میرن اون جا و دیگه برنمی‌گردن.

زمزمه کردم:

- شاید یه روزی... ما برگردیم پیششون.

\*\*\*



(یک سال بعد)

جلوی شکم بزرگ شده‌ام رو گرفتم. انگار ناخواسته می‌خواستم ازش محافظت کنم. به خواستِ هاردین اومده بودیم استادیوم و داشتیم فوتبال می‌دیدیم. من که نمی‌دونستم اصلاً چی هست و چی کار می‌کنن؛ فقط داشتم با شارلوت حرف می‌زدم. شارلوت و آیکان بالأخره یه بچه از بهزیستی به سرپرستی قبول کردن؛ یه پسر سه-چهار ساله.

شارلوت حوصله‌ی نوزاد نگه داشتن رو نداشت برای همین هم سن بالاتر پیدا کردن. اسمش رو قراره عوض کنن و هنوز نگفتن می‌خوان چه اسمی بذارن. مثل این‌که دارن تصمیم می‌گیرن. شارلوت در حالی که یک چشمش به پسرش بود و یک چشمش به من گفت:

- حال نینیمون چطوره؟

با لبخند دستم رو روی شکمم گذاشتم:

- دخترمون داره کم‌کم بزرگ میشه.

آهی کشیدم:

- من که یادم نمیره اون ع×و×ض×ی‌ها با بچه‌ام چی کار کردن؛ ولی خب بازم می‌گم شاید خدا حکمتی توش دیده که بهمون ندادتش.

لب‌گزید:

- دردهای همیشگی رو داری؟

نگران گفتم:

- آره. احتمالاً بعد از فوتبال بریم پیش یه جادوگر مورد اعتماد. این دردها... آخ... .

روی شکمم خم شدم که رایان حواسش جمع شد:



- چی شد؟ بازم؟

با درد گفتم:

- نمی‌دونم چمه. آخ... .

شارلوت با نگرانی گفت:

- می‌خواین شماها الان برید پیش اون جادوگر؟ ما هاردین رو با خودمون می‌بریم.

رایان زیر کتفم رو گرفت و بلندم کرد؛ چون وضعیتم اورژانسی بود سریع گفتن بریم بیرون. سوار ماشین که شدیم رایان با کلافگی گفت:

- این دردهات از کی شروع شدن؟

- دقیقاً از وقتی که دکتر گفت تقریباً قلب بچه تشکیل شده.

روی فرمون کوبید و با ناراحتی گفت:

- لعنتی، نکنه مشکلی برای قلب بچه پیش اومده؟

با استرس گفتم:

- نگو رایان من همین جوریم حالم بده.

راه زیادی تا خونه‌ی اون جادوگر نبود، برای همین زود رسیدیم؛ چون ما رو می‌شناخت سریع راهمون داد داخل. با لبخند رو به منی که چهره‌ام از درد توی هم جمع شده بود گفت:

- بیا بشین. منتظرت بودم.

روی صندلی نشستم و اونم روبه‌روم نشست. چاقویی بهم داد تا خونم رو روی میز بریزم. زیر لب زمزمه کرد:



- ...paraneh... bufe -

زمین شروع به لرزش کرد. ترسیده دستِ رایان رو فشردم که با اطمینان پلک‌هایش رو باز و بسته کرد. جادوگر با هیینی چشم‌هایش مشکیش رو باز کرد. با وحشت گفت:

- خدای من! این بچه... .

با نگرانی گفتم:

- چی؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟

با ترس گفتم:

- این بچه قدرت مکش داره. جذب!

دنیا دور سرم چرخید. یادِ رایان افتادم. اون هم همین بود. قدرت مکش داشت و این قدرت خیلی خطرناک بود. با تته پته گفت:

- این دختر... این جنین... داره قدرت‌های پدرش رو جذب می‌کنه.

سوت! بزرگ‌ترین بدبختی که می‌تونست اتفاق بیوفته.

- ولی... نیروهای رایان که... .

- اون نیروهای منفی رو جذب می‌کنه هیل. باید این بچه کشته بشه. با این همه قدرت منفی، ممکنه تبدیل به هیولا بشه.

- ولی ما نمی‌تونیم... .

حرفم رو قطع کرد و رو به چشم‌های پر از استرس‌مون گفت:

- یا پدرش باید بمیره یا بچه. هیچ راهی نیست که بتونی کاری کنی. نزار این دختر هیولا بشه.



رایان با خشم گفت:

- معلومه که نگهش ن... .

- رایان!

دستم رو کشید و یه گوشه رفتیم تا تنها صحبت کنیم. آروم پچ زد:

- می فهمی داری چی میگی هیلدا؟ این بچه داره یه چیزی مثل من میشه.

چشم هام پر از اشک شد:

- میگی بکشیمش؟

- میگی من بمیرم؟

با بغض گفتم:

- من نمی خوام از دستش بدم.

با تشر گفت:

- می خوای چیکار کنی؟ نشنیدی چی گفت؟ یا جون بچه یا جون پدرش. هر آدم عاقلی بچه رو انتخاب

می کنه؛ چون باباش می تونه یه بچه دیگه بسازه.

- بیا این بچه رو به دنیا بیاریم. هان؟

- من نمی خوام یه نفر دیگه مثل خودم بدبخت شه هیلدا.

با آرامش گفتم:

- می ریم ازش می پرسیم! می پرسیم راه دیگه ای وجود داره یا نه.

با حرص گفت:





- من که می‌دونم چی میشه.

به سمت جادوگر که سرش توی کتاب بود رفتیم. سر بلند کرد.

- تصمیمتون؟

مصمم گفتم:

- ما بچه رو نگه می‌داریم.

با تعجب نگاهمون کرد:

- اوکی... اون موقع قضیه یکم فرق می‌کنه هیل.

با تردید گفت:

- می‌دونی داری چیکار می‌کنی دیگه؟ بزرگ کردن یه بچه با این قدرت و عظمت خیلی قراره سخت باشه.

رایان کلافه گفت:

- راه؟

جادوگر خونسرد گفت:

- راه بعدیش پدر بچه‌ست. تنها کسی که می‌تونه به بچه یاد بده چجوری قدرتش رو کنترل کنه پدرشه. آقای ویلیامز، شما باید به دخترتون یاد بدید چجوری با آرامش زندگی کنه و به کسی آسیب نزنه.

لب‌گزید و گفت:

- نکته‌ی بعدی هم... شما نمی‌تونید تا پایان دوره‌ی بارداری همدیگر رو ملاقات کنیم.



دوتامون با تعجب پرسیدیم:

- چرا؟

- چون اون بچه هنوزم داره از شما تغذیه می‌کنه آقای ویلیامز. اگه بیشتر تغذیه کنه و قدرت‌هاش کامل بشه، آلوده میشه و دیگه نمیشه جلوش رو گرفت.

رایان با بهت دستش رو روی میز کوبید:

- یعنی چی؟ یعنی من سه ماه زنم و نبینم؟

نچی کرد:

- اصلاً به هیچ‌وجه نباید با هم تماس داشته باشید. البته اگه جون بچتون براتون مهمه.

مستأصل به رایان نگاه کردم که پوفی کشید:

- خيله خب... خيله خب قبوله.

جادوگر دستی به عینک مطالعه‌اش کشید:

- میل خودتونه. راحت‌ترین راه، کشتن اون بچه بود که قبول نکردید.

حتی از فکر کشتن این بچه‌ی بی‌گناه تنم می‌لرزید. حتی یک درصد هم دلم نمی‌خواست بچه از بین بره.

\*\*\*

از چشم‌های رایان که روی تخت خوابیده بود میشد فهمید هنوز عصبانیه. بیدار بود و چیزی نمی‌گفت. کنارش دراز کشیدم. آروم زمزمه کردم:

- بالأخره درست میشه.



صدای ضعیفی از اون شنیده میشد:

- من این همه سال زندگی کردم و دارم بهت میگم هیچ چیزی قرار نیست درست بشه. آدم‌ها همیشه از جایی خنجر می‌خورن که انتظارش رو نداشتن.

بعد از چند لحظه سکوت که بینمون به وجود اومد، گفتم:

- من نمی‌تونستم بچه رو بگشتم.

به سمتم برگشت و با دقت نگاهم کرد:

- من نمی‌تونم ازت دور باشم هیل. خیلی سخته. چطوری می‌خوام سه ماه دووم بیارم؟ چجوری می‌خوام باور کنم که این شب، آخرین شبی هست که کنارتم؟

با بغض و چشم‌هایی پر از اشک گفتم:

- نگو رایان... من خودم داغونم.

بغلش کردم. رایان هر چی هم که نبود، یه همسر فوق‌العاده بود. یه پدر فداکار. کسی که هنوز هم دست از تلاش برای پیدا کردن دخترش برنداشته. با بغض خندیدم:

- کاش دخترمون به تو بره.

تلخ خندید:

- ولی من فکر می‌کنم به تو بره بهتره. یه کپی از بچگی‌هاست همیشه همراهمون باشه.

- من خوشگل بودم؟

- تو خیلی ناز و کیوت بودی!

آروم خندیدم. خودمون هم نمی‌خواستیم آخرین ساعت‌هامون از دست بره.



- هاردین امشب خونه ی شارلوت می مونه.

"هوم" ی کرد که گفتم:

- توی این سه ماه چی کار می کنی؟

ازش جدا شدم و به چهره ی غمگینش نگاه کردم. آهی کشید:

- شاید برم دنبالِ ماتیسا. باید پیداش کنم.

- امیدوارم دخترمون مثل ماتیسا خوشگل باشه.

چیزی نگفت که با لبخند ادامه دادم:

- چشم های قهوه ای و موهای بور. واقعاً دخترِ زیباییه.

- یعنی این آخرشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من این راه رو رفتم و می دونم! همیشه آخرش، آخرش نیست.

\*\*\*

سه ماه بعد

(رایان)

نیم نگاهی به خونه ی جادوگر انداختم و روم رو برگردوندم. تلفنم زنگ خورد. اسم آیکان باعث شد سریع تماس رو وصل کنم.

- الو؟

صدای آروم آیکان به گوشم رسید:



- سلام.

- هیلدا خوبه؟

یه راست سر اصل مطلب رفتم.

- آره خوبه. وقت زایمانش نزدیکه. دکترش گفت تا چند روز آینده احتمال زایمانش وجود داره.

نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم:

- پس یعنی می‌تونم ببینمش؟

- نه بابا. جادوگر گفت ماه‌های آخر، ما هم بهش نزدیک نشیم بهتره.

می‌دونستم. مادرِ خودم همین بود. هیچ‌وقت نمی‌داشت کسی بهم نزدیک شه. بخاطر نیروی مکشم باید قاطی انسان‌ها زندگی می‌کردم. بخاطر همین از پیشِ مادرم رفتم. نمی‌خواستم به این فکر کنم که عاقبت اون بچه مثل عاقبت من میشه.

- آیکان....

با صدای آرومی "بله" ای گفت. آهی کشیدم:

- ممنونم ازت. از تو و شارلوت خیلی ممنونم. من تا آخر عمرم به شما دوتا مدیونم.

- حرفشم نزن رایان.

- تو هیلدا رو برای سه ماه تحت حفاظت قرار دادی. با این‌که می‌دونستی چقدر خطرناکه و هر لحظه ممکنه بیان و بهتون حمله کنن.

کلافه گفت:

- اصلاً این چیزا مهم نیست رایان. هیلدا خیلی بیش‌تر از این‌ها به من و شارلوت خوبی کرد. ما فقط خوبی‌هاش رو جبران کردیم.



- در هر حال ازت ممنونم. هر خبری شد بهم زنگ بزن. خدا حافظ.

و گوشی رو قطع کردم. من به آیکان خیلی مدیونم. حتی بیش‌تر از چیزی که بخوام بگم. اون برای هیلدا، من و همه‌ی خانواده‌ام کارهای زیادی کرده. توی این سه ماه که من روانی شده بودم، آیکان با تمام وجودش برای هیلدا و هاردین کم نداشت. آهی کشیدم. کاش زودتر بتونم ببینمشون!

ناخواسته داشتم راه می‌رفتم. داشتم به سمت خونمون کشیده می‌شدم. جلوی درخت‌های جلوی خونمون وایستادم. نه الان وقتش نبود. نباید می‌رفتم. رایان لعنتی تو باید چند روز دیگه هم دووم بیاری. فقط چند روز دیگه این مسخره بازی‌ها تموم میشه و من با خیال راحت می‌تونم هیلدا رو ببینم. خواستم از خونه دور شم که یکهو از خونه‌ای که مطمئن بودم متعلق به آیکان و شارلوته صدایی اومد. نگران با سرعت نور خودم رو به اون جا رسوندم.

خدای من! توی خونه درگیری به وجود اومده بود و همه داشتن با هم می‌جنگیدن. چند نفر ریخته بودن توی خونه و به قصد کشتن، آیکان رو مورد حمله قرار داده بودن. بلا تکلیف وایستادم. چیکار کنم؟ برم داخل؟ نرم؟ دلم رو به دریا زدم. هیلدا توی خونه‌ست و هاردین و شارلوت و بقیه دست تنهان. آیکان نمی‌تونه با این خون‌آشام‌ها دست تنها بجنگه.

وارد خونه شدم که آیکان با بهت بهم خیره شد. یکی از اون خون‌آشام‌ها از این موقعیت استفاده کرد و به سمتش حمله ور شد و روی زمین پرتش کرد. با خشم به سمتش رفتم و تا به خودش بیاد، قلبش رو توی دستم گرفتم. رو به بقیه‌شون با پوزخند گفتم:

- کشتنتون بهترین لذت برای منه.

کمی به هم نگاه کردن و بعد به سمتم هجوم آوردن. با خشم و اخم تک‌تکشون رو پخش زمین کردم. یکیشون روی زمین افتاده بود و داشت خون‌ریزی می‌کرد. پام رو روی سرش گذاشتم و آروم چرخوندم که تقی صدا داد؛ مُرد و سرش جدا شد! به همین راحتی.

دستم رو برای آیکان که هنوز توی بهت بود دراز کردم و با کمکم بلند شد. با نگرانی گفت:

- یه دفعه‌ای بهمون حمله کردن. نمی‌دونم این نامردها کی بودن.



- هیلدا کجاست؟ شارلوت و هاردین کجا رفتن؟

به سمت پله‌ها دوید و با وحشت گفت:

- وای هیلدا طبقه‌ی بالاست.

با سرعت نور خودم رو به طبقه‌ی بالا رسوندم. صدای ناله می‌اومد. ناله‌ای که شک نداشتم متعلق به هیلداست. نکنه واسه بچه اتفاقی افتاده؟ صدای تقی اومد. سرم رو چرخوندم و دیدم یه خون‌آشام گردن آیکان رو شکونده. وای این طول می‌کشه تا به هوش بیاد. صدای جیغ بلندتر شد که سریع دویدم و در رو باز کردم.

در اتاق رو که باز کردم، با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو شدم. یک نفر بالای سر هیلدا که روی زمین افتاده بود خیمه زده بود و می‌خواست تکه چوبی که توی دستشه رو توی شکم هیلدا بزنه. با خشم به سمتش رفتم و قلبش رو از جاش در آوردم. حتی خودش هم نفهمید چجوری مُرد!

هیلدا با تته پته گفت:

- رایان تو... .

ولی حرفش با صدای جیغش قطع شد. نگران به سمتش رفتم:

- هیلدا... هیلدا چی شده؟

با درد گفت:

- بچه... باید برم بیمارستان. آمبولانس خبر کن.

نه. به آمبولانس نمی‌رسیدیم. آیکان بیهوش بود و کسی خونه نبود. ناچار به سمت هیلدا که از درد به خودش می‌پیچید رفتم. با احتیاط بلندش کردم. می‌دونم چقدر خطرناکه؛ ولی خب چاره‌ای نداشتم. فقط باید امیدوار می‌بودم که بچه مکش نکنه و هممون بدبخت شیم.

با سرعتِ نورم خودمون رو به بیمارستان رسوندم. جلوی در رو به پرستار گفتم:



- همسرم حامله ست! لطفاً کمکش کنید.

پرستار با نگرانی تختی آورد و دکتر رو صدا زد. سریع به اتاق زایمان بردنش. از پرستاری که داشت می‌رفت داخل با عجز پرسیدم:

- بچه... داره به دنیا میاد؟

با تعجب گفت:

- بله داره به دنیا میاد. می‌خواید بیاید داخل؟

سریع گفتم:

- نه نه. چقدر طول می‌کشه؟

شونه‌ای بالا انداخت:

- بستگی به همسرتون داره. زایمان طبیعیه. اگه می‌خواید می‌تونید بیاید داخل. اگر هم نه که برید صندوق، قبض رو پرداخت کنید.

سری تکان دادم و به طرف صندوق رفتم. باید پول عمل را واریز می‌کردم. سریع کارها رو انجام دادم. صدای هن هن آیکان باعث شد برگردم. با خستگی گفتم:

- حال هیلدا چگونه؟

با کلافگی دستی به موهام کشیدم و روی صندلی نشستم:

- نمی‌دونم. بردنش توی اتاق عمل.

سری تکان داد و چیزی نگفت. بعد از ساعتی انتظار، پرستار با روپوش آبی نزدیکمون شد و ماسکش را در آورد:

- همراه‌های خانوم ویلیامز هستید؟





هر دو سری تکون دادیم. نفس راحتی کشید:

- همه چیز خوبه. بچه به دنیا اومده و خانوم ویلیامز بیهوش هستن. کی پدر بچه هست؟

من جلو رفتم:

- من هستم. همسرم حالش خوبه؟

سری تکون داد.

- بله، همسرتون به علت درد، بیهوش شدن که طبیعی و مشکلی نیست.

خواستم چیزی بگم که تخت کوچیکی از اتاق عمل خارج شد. مشتاق به تخت زل زدم تا اون رو جلوتر

بیارن. پرستار، بچه رو بغل کرد و گفت:

- دختر خوشگلیه. می‌خواید بغلش کنید؟

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم. با احتیاط اون جسم کوچیک رو با پتو بغل کردم. به چهره‌اش نگاه

کردم. موهاش بلند بود و کچل نبود. چشم‌های درشتش رو که باز کرد، به حقیقت چشم‌های زیبای

مادرش پی بردم. با لبخند نگاهش کردم. می‌دونستم حتی یک‌بار هم فرصت گرفتن دست‌هاش رو

ندارم. گردنش رو بو کشیدم. بوی خوب! شایدم بوی بهشت بود!

آیکان روی شونه‌ام زد:

- هی مرد! اسمش رو چی می‌ذارین؟

با لبخند گفتم:

- تیدا... این دختر زیباروی، زاده‌ی خورشیده!

- فکر کنم باید به چیزی بذارین که به رایا بیاد. در هر حال از همش واجب‌تره.

با لبخند روی لبم به سمتش برگشتم. دست به سینه به سمتم اومد:



- اصلاً فکر نکن بخاطر تویی اومدم که توی این چند سال ازم خبری نگرفتی. اومدم برادرزاده‌ام رو ببینم.

خندیدم:

- مطمئنی؟

دستش رو جلو آورد و تیدا و ازم گرفت. یکم نگاهش کرد:

- موهای طلاییش رو نگاه کن! به بچگی‌های من رفته.

مکت کرد و گفت:

- چشم‌هاش... .

و لبخند کمرنگی زد:

- چشم‌های مادرشه.

می‌دونستم. اون دختر من و هیلداعه. اون مثل مادرش میشه؛ قدرتمند و زیبا! می‌دونستم توی آینده مشکلات زیادی داریم؛ اما... گور باباش! کی به این چیزها اهمیت میدی؟ کی به کارولاین، اسکات و کوفت و زهارمار اهمیت میدی؟ مهم منم، مهم هیلداست، مهم هاردین و مهم این کوچولوچه.

هی پسر کی می‌دونه؟ شاید از داخل رمان بیرون اومدم و خرخره‌ی نویسنده رو به خاطر این کارها و نوشتنش جویدم؟ چرا غصه‌اش رو بخورم؟ شماها چرا غصه‌اش رو می‌خورید؟ یعنی مثل من هستید؟ یعنی شماها هم هزاران لشکر خون‌آشام و ایستادن تا بکشتن‌تون؟ یعنی شماها هم با وحشت هیولا شدن دخترتون زندگی می‌کنین؟

معلومه که نه! پس خودتون رو جمع کنید. این دنیا هنوز با شما کار داره!

\*\*\*



پایان.

تاریخ: ۱۴۰۱/۶/۳۰

ساعت: ۰۰:۳۰



نویسنده: نهال (R)

سخن پایانی:

من در زندگی‌ام کلاً دنبال نوشتن بودم؛ اما وقتی شروع به نوشتن این رمان کردم فهمیدم خیلی برنامه دارم. خیلی کارها هست که برای این رمان قرار است انجام بدهم. من با تمام وجودم این رمان را نوشتم. شاید نقص زیادی داشته باشد؛ ولی یاد گرفته‌ام شجاع بودن به همه‌شان می‌ارزد. من با شجاعت تاپیک این رمان را زدم. آن موقع عیب و ایراد زیاد داشت؛ ولی خوب یاد گرفتم درست‌شان کنم. من طی نوشتن این رمان تغییرات زیادی انجام دادم تا شاید جذابیتش بیشتر تر به رخ کشیده بشود و دوستش داشته باشید.

این رمان را با تمام وجودم به شما تقدیم می‌کنم. شاید کوچک و خام باشم؛ ولی این رمان برایم یک چیز دیگر بود.

و تقدیم می‌کنم به کسانی که می‌گفتند نمی‌توانم؛ چون آن‌ها تنها کسانی بودند که به من فهماندند برای ثابت کردن خودم باید این رمان را بنویسم.

امیدوارم با خواندنش وقت‌تان تلف نشده باشد و دوستش داشته باشید.

منتظر بقیه‌ی رمان‌هایم باشید.

با رمان‌های ربایش، زندگی رباتیک، تعویض افتراق برمی‌گردم.

مواظب خودتون باشید!

نهال (r)





معرفی نامه



## رمانیک - انتشارات مجازی و نویسندگی آنلاین

رمانیک محفلی برخط و ادبی است که در جهت پیشرفت نویسندگان و جامعه‌ی ادب دوستان تلاش می‌کند.

رمانیک در سال ۱۳۹۹ با هدف پرورش قلم و بهبود سطح نویسندگی علاقه‌مندان تأسیس شد و تاکنون توانسته با ارائه بهترین و متنوع‌ترین امکانات و خدمات پابرجا بماند و همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه دهد.



### آموزشگاه حرفه‌ای

به کمک آموزگاران حرفه‌ای رمانیک یاد بگیرید.



### تنوع امکانات

تمامی امکانات مورد نیاز نویسنده را فراهم کردیم!



### تایپ آنلاین

در رمانیک هم‌زمان با تایپ اثر، مخاطب و شهرت پیدا کنید!



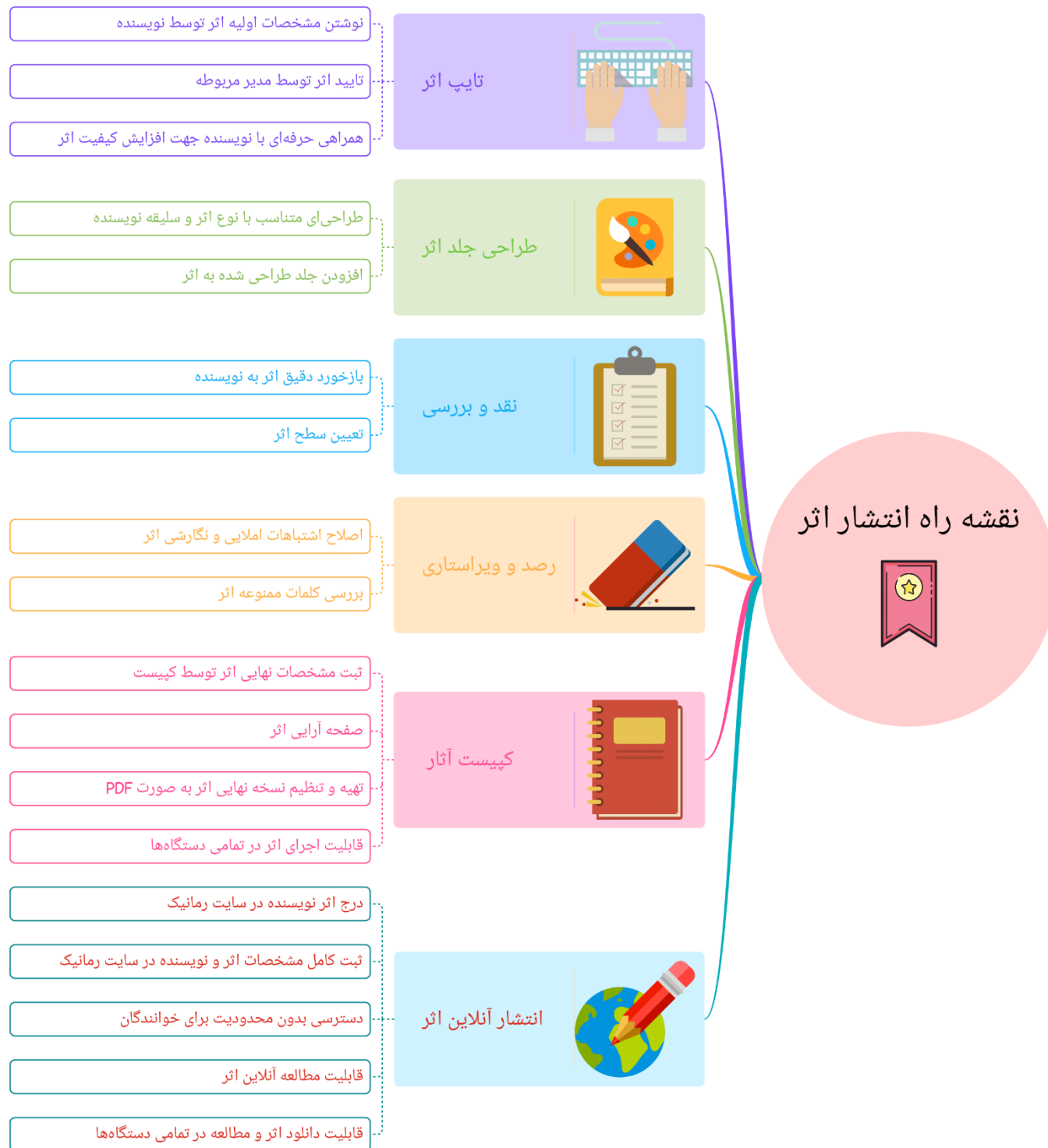
با توجه به نیاز آشنایی نویسندگان با روند نویسندگی آنلاین، خصوصاً کسانی که اولین تجربه‌ی نویسندگی آنلاین آن‌ها با انجمن رمانیک می‌باشد، نقشه‌ی راه مختصری را تدارک دیدیم که در آن ابتدای مسیر تاپ اثر نویسنده در انجمن تا انتهای مسیر که به انتشار اثر در سایت انتشارات مجازی رمانیک ختم می‌شود را با توضیحات کافی نشان داده‌ایم!

این نقشه راه شما را با شیوه‌ی نویسندگی آنلاین آشنا می‌کند و سؤالات زیر را پاسخ می‌دهد:

- 🔥 چگونه به صورت آنلاین اثرم را بنویسم؟
- 🔥 چگونه نویسنده خوبی بشوم؟
- 🔥 چطور می‌توانم اثرم (کتاب، رمان، داستان، دلنوشته و...) را در اینترنت منتشر کنم؟
- 🔥 نویسندگی آنلاین چگونه است؟
- 🔥 آیا اثرم به صورت آنلاین بازخورد خوبی می‌تواند داشته باشد؟
- 🔥 مزایای نویسندگی و رمان نویسی آنلاین در سایت‌ها و انجمن‌های رمان به چه صورت است؟
- 🔥 و ....



اطلاع‌نگاشت زیر شامل توضیح مختصری از شیوه انتشار اثر نویسندگان محترم در رمانیک می‌باشد.



شما مهم هستید، همین‌طور اندیشه و قلمتان! بدین منظور رمانیک کاملاً نویسنده محور است!



ماجرایی برای روایت داری؟  
تو دلته و به زبون نمیاد؟  
پس تو به نویسنده‌ای!



### رمانیک: سکوی برخت نویسنده‌گی

- ✈️ رصد و ویراستاری
- ✈️ تایپ آنلاین
- ✈️ تهیه جلد اختصاصی اثر
- ✈️ مطالعه آنلاین
- ✈️ ساخت نسخه PDF حرفه‌ای اثر
- ✈️ جذب مخاطب آنلاین
- ✈️ انتشار اثر در فضای وب
- ✈️ ناظر همراه جهت بهبود کیفیت اثر
- ✈️ نسخه اندروید رمانیک
- ✈️ نقد و بررسی دقیق اثر
- 
- ✈️ ممنوعه‌یاب خودکار

جهت انتشار اثر در رمانیک باید فایل کامل شده اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی بفرستید.

البته همچنان می‌توانید اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی به صورت آنلاین تایپ کنید!

QR Code انتشارات مجازی رمانیک



QR Code انجمن نویسنده‌گی رمانیک







رمانیک در عصر فناوری و ارتباطات نوین علاوه بر پلتفرم آنلاین نویسندگی مخصوص، سعی کرده در شبکه‌های اجتماعی نیز فعالیت خود را به گوش دوست‌داران کتاب برساند.  
ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از جدیدترین اخبار باخبر شوید.

روی شناسه کاربری مورد نظر کلیک کنید تا به همان پیام‌رسان هدایت شوید!



@ROMANIK\_IR

کانال تلگرام

@ROMANIK\_GROUP

گروه تلگرام



@ROMANIKI

کانال روبیکا

کلیک کنید @

گروه روبیکا



@ROMANIK\_IR

کانال سروش

@ROMANIK\_GROUP

گروه سروش



@ROMANIK\_IR

کانال ای‌تا

کلیک کنید @

گروه ای‌تا



@ROMANIK\_IR

حساب اینستاگرام





# تقویم ۱۴۰۲

## باحتساب

۲۰۲۳ - ۲۰۲۴ میلادی  
۱۴۴۴ - ۱۴۴۵ قمری

### خرداد ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱		

#### تعطیلات خرداد ۱۴۰۲

۱۴ رحلت امام خمینی قیام خونین ۱۵ خرداد

### اردیبهشت ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰	۳۱					
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

#### تعطیلات اردیبهشت ۱۴۰۲

۲ عید سعید فطر (۱ شوال) ۳ تعطیل به مناسبت عید سعید فطر (۲ شوال) ۲۶ شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

### فروردین ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
	۱	۲	۳	۴		
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	

#### تعطیلات فروردین ۱۴۰۲

۱ عید نوروز - سال ۱۴۰۲ هجری شمسی ۲ عید نوروز ۳ عید نوروز ۴ عید نوروز ۱۲ روز جمهوری اسلامی ایران ۱۳ روز طبیعت ۲۳ شهادت حضرت علی (ع) (۲۱ رمضان)

### شهریور ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

#### تعطیلات شهریور ۱۴۰۲

۱۵ اربعین حسینی (۲۰ صفر) ۲۳ رحلت حضرت رسول اکرم (ص) (۲۸ صفر) شهادت امام حسن مجتبی (ع) (۲۸ صفر) ۲۵ شهادت امام رضا (ع) (۳۰ صفر)

### مرداد ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰	۳۱			

#### تعطیلات مرداد ۱۴۰۲

۵ تاسوعای حسینی (۹ محرم) ۶ عاشورای حسینی (۱۰ محرم)

### تیر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۱						
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

#### تعطیلات تیر ۱۴۰۲

۸ عید سعید قربان (۱۰ ذی الحجه) ۱۶ عید سعید غدیر خم (۱۰ ه ق) (۱۸ ذی الحجه)

### آذر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	

#### تعطیلات آذر ۱۴۰۲

۲۶ شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) (۳ جمادی الثانی)

### آبان ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰		

#### تعطیلات آبان ۱۴۰۲

این ماه تعطیل رسمی مناسبتی ندارد

### مهر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰				

#### تعطیلات مهر ۱۴۰۲

۲ شهادت امام حسن عسکری (ع) (۸ ربیع الاول) آغاز امامت حضرت ولیعصر (عج) (۸ ربیع الاول) ۱۱ ولادت حضرت رسول اکرم (ص) (۱۷ ربیع الاول) ولادت امام جعفر صادق (ع) (۱۷ ربیع الاول)

### اسفند ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹			

#### تعطیلات اسفند ۱۴۰۲

۶ ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه (۱۵ شعبان) ۲۹ روز ملی شدن صنعت نفت ایران

### بهمن ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰		

#### تعطیلات بهمن ۱۴۰۲

۵ ولادت امام علی (ع) (۱۳ رجب) روز پدر (۱۳ رجب) ۱۹ صیحت حضرت رسول اکرم (ص) (۳۷ رجب) ۲۲ پیروزی انقلاب اسلامی ایران

### دی ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰						
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

#### تعطیلات دی ۱۴۰۲

این ماه تعطیل رسمی مناسبتی ندارد